

هرگز رهایم مکن



ادبیات جهان - ۷۰

رمان - ۵۸

ایشی گورو، کازونو، ۱۹۵۴ - م
هرگز رهايم مکن / کازونو ایشی گورو؛ ترجمه سهیل شمس. - تهران:
قندوس، ۱۳۸۵.
۳۶۷ ص.
ISBN 964-311-627-1
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی:
Never Let Me Go, 2005.
۱. دامستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م. الف. شمس، سهیل، ۱۳۴۹ -
مترجم. ب. عنوان.
۹۵۴۷۴ / الف / PZ۳ ۸۲۳/۹۱۴
۱۳۸۴
کتابخانه ملی ایران
۸۴-۲۸۴۳۴ م

هرگز رهایم مکن



کازوئو ایشی گورو

ترجمه سهیل شمی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۵

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Never Let Me Go

Kazuo Ishiguro

faber and faber, 2005



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارم‌ری

شماره ۲۱۵، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

کازوئو ایشی‌گورو

هرگز رهایم مکن

ترجمه سهیل سُعی

چاپ اول

۲۲۰۰ نسخه

فروردین‌ماه ۱۳۸۵

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۱ - ۶۲۷ - ۳۱۱ - ۹۶۴

ISBN: 964-311-627-1

info@qoqnoos.ir

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

انگلستان، اواخر دهه ۱۹۹۰

بخش اول



فصل یکم



اسمم کتی اچ است. سی و یک سال دارم و بیش از یازده سال است که پرستارم. می دانم، یک عمر است؛ اما راستش می خواهند هشت ماه دیگر هم ادامه بدهم، یعنی تا آخر سال. با این حساب تقریباً می شود دوازده سال تمام. حالا می دانم که سابقه کار طولانی ام ضرورتاً به این معنا نیست که کارم از نظر آن ها محشر است. پرستاران خیلی خوبی را می شناسم که دو سه ساله عذرشان را خواسته اند. و دست کم یک پرستار را می شناسم که به رغم بی مصرف بودن، چهارده سال آژگار به کارش ادامه داد. پس قصدم لاف زدن نیست، اما به هر حال حتم دارم که از کارم راضی بوده اند، و در کل، خودم هم همین طور. بهبود بیمارانم همیشه بیش از حد انتظار بوده. دوره نقاهتشان به نحوی قابل ملاحظه کوتاه بوده، و تقریباً هیچ کدامشان ذیل گروه «پریشان» دسته بندی نشده اند، حتی تا قبل از اهدایی چهارم. قبول، شاید حالا دارم لاف می زنم. اما همین که می توانم کارم را

درست انجام دهم، براي خيلى مهم است، به خصوص «خونسرد» نگره داشتن بيمارانم. در مورد آنها نوعى شناخت غربزى پيدا کرده‌ام. مى دانم چه موقع به سراغشان بروم و تسلايشان بدهم، چه موقع آنها را به حال خود بگذارم، چه موقع به تمام گفتنى هاشان گوش بدهم و چه موقع شانه بالا بيندازم و بگويم تمامش کنند.

به هر حال، نمى خواهم قبي بيايم. همين حالا پرستاران مشغول به كاري را مى شناسم كه به خوبى من هستند و نصف من هم اعتبار ندارند. مى دانم كه چرا شاكى اند، به خاطر اتاقى اجاره‌اى ام، ماشينم، و از همه مهم تر، حقم در انتخاب كسانى كه بايد مراقبشان باشم. من محصل هيلشام هستم - مسئله‌اى كه به خودى خود گاهى مردم را كفرى مى كند. مى گويند اين كنى اچ بيماراش رو انتخاب مى كنه، و هميشه هم كسايى مثل خودش رو انتخاب مى كنه: بچه‌هاى هيلشام، يا يه قشر مرفه ديگه. با اين اوصاف عجيب نيست كه سابقه كار خوبى هم داره.

به اندازه كافى از اين حرف‌ها شنيده‌ام، و مطمئنم كه شما حتى بيش از من شنيده‌ايد، و البته شايد حرف‌هاشان پريراه هم نباشد. اما من اولين نفرى نيستم كه حق انتخاب دارد، و شك دارم كه آخرين نفر هم باشم. و در هر حال، به سهم خودم، بيمارانى كه از آنها مراقبت كرده‌ام، از مكان‌هاى جورواجورى بوده‌اند. به هر حال، يادتان باشد كه با احتساب مدتى كه از كارم باقى مانده، دوازده سال است كه مشغول اين كارم، و فقط در اين شش سال آخر به من اجازه انتخاب داده‌اند.

و چرا نبايد اين كار را بكنند؟ پرستاران كه ماشين نيستند. شما سعى خود را مى كنيد و هر چه در چنته داريد براى تك تك بيماران رو مى كنيد، اما عاقبت سهم شما فقط خستگى و فرسودگى است. صبر و توان شما هم

حد و حدودی دارد. بنابراین، وقتی حق انتخاب داشته باشید، بی‌بروبرگرد همسنگ و همجنس خود را انتخاب می‌کنید. این طبیعی است. اگر در هر گام از مسیرم به دنبال بیماران دلخواهم نبودم، به هیچ وجه نمی‌توانستم این همه مدت به‌کارم ادامه دهم. و به هر حال، اگر هیچ وقت دست به انتخاب نمی‌زدم، چطور می‌توانستم بعد از آن همه سال، دوباره به روت و تومی نزدیک شوم؟

اما این روزها صدالبته تعداد بیمارانی که در خاطرمان مانده‌اند هر دم کم و کم‌تر می‌شود، و به این ترتیب عملاً آن قدرها هم حق انتخاب نداشته‌ام. گفتم که، وقتی با بیمار رابطه عمیق نداشته باشید، کار بسیار سخت‌تر خواهد شد، و در این صورت گرچه دلم برای کارم تنگ می‌شود، بهتر آن است که تا پایان سال به‌کارم پایان دهم.

از قضا، روت سومین نفر از چهارتنی بود که خودم انتخابشان کردم. پیشاپیش برای او پرستاری در نظر گرفته بودند و یادم هست که این موضوع کمی عصبی‌ام کرد. اما عاقبت ترتیب قضیه را دادم، و درست در همان لحظه که دوباره در مرکز مراقبت‌های ویژه در دور^۱ دیدمش، تمام اختلاف‌ها مانده‌گرچه دقیقاً رفع نشدند - در مقابل اهمیت مسائل دیگر رنگ باختند: مثلاً این که ما با هم در هیلشم بزرگ شده بودیم، و این که چیزهایی را می‌دانستیم و به خاطر می‌آوردیم که هیچ کس دیگر نمی‌دانست و به یاد نداشت. گمانم از همان زمان بود که در میان بیمارانم به دنبال آدم‌های گذشته‌ام و به خصوص آشناهای هیلشم گشتم.

در خلال سال‌ها مواقعی پیش آمده که سعی کرده‌ام هیلشم را به گذشته بپیروم، اوقاتی که به خود گفته‌ام نباید این قدر به گذشته بنگرم. اما بعد به نقطه‌ای رسیدم که دیگر دست از مقاومت برداشتم. قضیه به بیمار

خاصی مربوط بود که در سال سوم کارم داشتم؛ وقتی گفتم از هیلشم هستم، عکس‌العمل عجیبی نشان داد. تازه دور سوم مراقبت‌های ویژه را پشت سر گذاشته بود، کار خوب پیش نرفته بود و حتماً خودش می‌دانست که بهبودی در کار نخواهد بود. نفسش درست در نمی‌آمد، اما به من نگاه کرد و گفت: «هیلشم. شرط می‌بندم جای زیبایی بوده.» و صبح روز بعد، وقتی با او حرف می‌زدم تا ذهنش از وضعیتش منحرف شود، پرسیدم کجا بزرگ شده است. از مکانی دورست نام برد و چهره‌اش زیر لک و پیس‌های صورتش حالتی کاملاً متفاوت پیدا کرد. متوجه شدم که با چه یأس و استیصالی از خاطرات گذشته‌اش فرار می‌کند. به جای حرف زدن، دلش می‌خواست از هیلشم بشنود.

به این ترتیب ظرف پنج یا شش روز بعدی هر چه دلش می‌خواست بشنود به او گفتم. تمام مدت همان جا دراز کشیده بود، ذلیل و عاجز، با لبخندی لطیف و بی‌رمق. در مورد هر چیز ریز و درشت از من سؤال می‌کرد. در مورد سرپرست‌ها مان، جعبه‌های کلکسیونی که هر یک زیر تخت‌ها مان داشتیم، فوتبال، راندرز،^۱ جاده کوچکی که گرد بنای اصلی خانه کشیده شده بود، تمام گوشه‌های دنج و درز و شکاف‌ها، حوضچه اردک‌ها، غذا و نمای اتاق هنر رو به مزارع در دل مه صبحگاهی. گاهی وادارم می‌کرد مسئله‌ای را بارها و بارها تکرار کنم؛ مسائلی که همان دیروز برایش گفته بودم، طوری می‌پرسید که انگار هرگز در آن مورد چیزی به او نگفته بودم. «سالن ورزش هم داشتین؟»، «کدوم سرپرست رو دوست داشتی؟» اوایل فکر می‌کردم این رفتارش فقط به خاطر نوع دارو هاست، اما بعد متوجه شدم که ذهنش کاملاً هشیار و طبیعی است. آنچه او می‌خواست فقط شنیدن حکایت‌های هیلشم نبود، بلکه

۱. rounders: نوعی بازی شبیه بیسبال است. - م.

می‌خواست هیلشم را به خاطر بیاورد، درست مثل این‌که دوران کودکی خود را به یاد می‌آورد. می‌دانست که کارش رو به پایان است، بنابراین سعی می‌کرد کاری کند که همه چیز را برایش توصیف کنم، تا حرف‌هایم واقعاً در جانش رسوخ کند، تا شاید در طول آن شب‌های بی‌خوابی و دارو و درد و از پا افتادگی، خط میان خاطرات من و خاطرات او محو شود. همان موقع بود که فهمیدم، واقعاً فهمیدم که چقدر خوش‌اقبال بودیم: تومی، روت، من و بقیه ما.

حالا که با ماشین در اطراف کشور پرسیه می‌زنم، چیزهایی می‌بینم که مرا به یاد هیلشم می‌اندازند. گاه از گوشه مزرعه‌ای مه‌آلود می‌گذرم یا حین پایین آمدن از کنار دره‌ای، از دور، بخشی از خانه‌ای بزرگ و گاه حتی درختان سپیدار دامنه تپه را با نظم و آرایشی خاص می‌بینم، و با خود می‌گویم: «شاید خودش باشه! پیداش کردم! این واقعاً هیلشمه!» بعد متوجه می‌شوم که محال است، و افکارم گرد جایی دیگر می‌چرخد و به رانندگی ادامه می‌دهم. به خصوص، آن رختکن‌ها هم هستند. در سرتاسر کشور آن‌ها را شناسایی می‌کنم، در گوشه زمین‌های بازی می‌ایستم، خانه‌های کوچک و سفید و پیش‌ساخته را با ردیف پنجره‌هایی که بیش از حد مرتفعند و پنداری به زیر رخیام‌ها دوخته شده‌اند تماشا می‌کنم. فکر می‌کنم در دهه‌های پنجاه و شصت از این‌گونه ساختمان‌ها بسیار ساختند، و احتمالاً ساختمان ما را هم در همان دوران ساخته‌اند. اگر حین رانندگی از کنار یکی از آن‌ها بگذرم، تا آن‌جا که فرصت باشد نگاهش می‌کنم، و یک روز سرانجام ماشین را به جایی خواهم کوبید و خرد و خاکشیر خواهم کرد، اما باز هم دست‌بردار نخواهم بود. همین اواخر در یکی از جاده‌های خالی ورجسترش می‌راندم که کنار زمین کریکت یکی از آن خانه‌ها را که بسیار شبیه خانه ما در هیلشم بود دیدم، طوری که دور زد و برگشتم تا دوباره نگاهی به آن بیندازم.

سالن ورزشمان را عاشقانه دوست داشتیم، شاید به این دلیل که ما را به یاد آن کلبه‌های کوچک و قشنگ می‌انداختند که در دوره جوانیمان در کتاب‌های مصور بودند. خودمان را در دوران مدرسه در نظر مجسم می‌کنم، وقتی به سرپرست‌ها التماس می‌کردیم که کلاس درس را به جای اتاق همیشگی، در سالن ورزش برگزار کنند. بعد که به کلاس دوم دوره متوسطه رفتیم - وقتی دوازده را تمام می‌کردیم و سیزده ساله می‌شدیم - سالن به جایی تبدیل شد که وقتی می‌خواستیم از دنیای هیلشم و آدم‌هایش دور باشیم، با بهترین دوستانمان در آن مخفی می‌شدیم.

سالن آن قدر بزرگ بود که دو گروه را، بی آن که مزاحم یکدیگر شوند، در خود جای می‌داد. تابستان‌ها گروه سوم می‌توانست در مهتابی پرسه بزند. اما آرمانی‌ترین حالتی که خواستارش بودیم، این بود که آن‌جا فقط مال خودمان و دوستانمان باشد، به همین دلیل سر این قضیه همیشه دوز و کلک و بحث و جدل به راه بود. سرپرست‌ها همیشه به ما می‌گفتند مثل آدم‌های متمدن رفتار کنیم، اما در عمل، برای آن‌که در طول زنگ‌های تفریح و استراحت سالن را در اختیار داشته باشیم، در گروهمان به شخصیت‌های قوی نیاز داشتیم. خود من برای این جور کارها چندین حاضر براق نبودم. به گمانم هر چند باری را که به آن‌جا می‌رفتیم، مدیون روت بودیم.

معمولاً دور صندلی‌ها و نیمکت‌ها پخش و پلا می‌شدیم - پنج نفر بودیم، و اگر جتی بی هم می‌آمد، می‌شدیم شش نفر - و شروع می‌کردیم به غیبت کردن و وراجی. نوعی گفتگو بود که فقط وقتی در سالن مخفی می‌شدیم، انجام می‌شد؛ ممکن بود در مورد چیزی که نگرانمان کرده بود بحث کنیم، یا از شدت خنده غش و ضعف کنیم یا حتی از فرط خشم به جان هم بیفتیم. اما انگیزه اصلی این بود که مدتی با صمیمی‌ترین دوستانمان خستگی در کنیم.

در آن بعد از ظهر به خصوصی که حالا به آن فکر می‌کنم، دور و اطراف پنجره‌های بلند ساختمان، روی چهارپایه‌ها و نیمکت‌ها ایستاده بودیم. از آن جا زمین بازی شمالی را، که ده دوازده پسر همکلاسی ما و کلاس سومی در آن جمع شده بودند تا فوتبال بازی کنند، می‌دیدیم. آسمان آفتابی و درخشان بود، اما حتماً اوایل روز باران باریده بود، چون یادم هست که نور خورشید بر سطح گل‌آلود علف‌ها می‌درخشید.

کسی گفت نباید علنی بایستیم و نگاه کنیم، با این حال، از جایمان تکان نخوردیم. بعد روت گفت: «اون به چیزی شک نمی‌کنه. نگاهش کن. اون واقعاً به چیزی شک نمی‌کنه.»

وقتی روت این را گفت، نگاهش کردم تا در مورد کاری که پسرها قصد داشتند با تومی بکنند، در چهره‌اش نشان مخالفت پیدا کنم. اما یک ثانیه بعد روت کوتاه خندید و گفت: «احمق!» و بعد فهمیدم که از نظر روت و دیگران، هر کاری که پسرها قصد انجامش را داشتند، کوچک‌ترین دخلی به ما نداشت؛ تأیید یا عدم تأیید ما تأثیری در آن جریان نداشت. ما در آن لحظه دور آن پنجره‌ها جمع نشده بودیم که از تماشای تحقیر دوباره تومی لذت ببریم، فقط چون در جریان آخرین توطئه قرار گرفته بودیم، کنجکاوای غریبی داشتیم تا نحوهٔ اجرایش را ببینیم. در آن روزها، کاری که پسرها در میان خود انجام می‌دادند فراتر از این نمی‌رفت. به نظر روت و دیگران قضیه چندان ربطی به آن‌ها نداشت، و احتمالاً به نظر من هم همین‌گونه بود.

اما شاید ماجوا درست یادم نمانده است. شاید حتی در آن زمان نیز، همان موقع که تومی را دیدم که با شتاب اطراف زمین می‌دوید و چهره‌اش از پذیرفته شدن مجدد در جمع آشکارا شاد و بازی در شرف انجام بود، شاید همان زمان درد به دلم چنگ انداخت. آنچه در یادم مانده این است

که متوجه شدم تومی پیراهن آبی‌رنگی را که ماه گذشته در بازار فروش خریده بود پوشیده بود - همان که خیلی به آن افتخار می‌کرد. یادم هست که فکر کردم: «اون واقعاً خنگه، فوتبال بازی کردن با این پیراهن. پیراهنش خراب می‌شه، بعد چه احساسی پیدا می‌کنه؟» بعد با صدای بلند، بی‌آن‌که به‌طور مشخص کسی را خطاب قرار دهم، گفتم: «تومی پیراهنش رو تنش کرده. همون پیراهنی که خیلی دوستش داره.»

احتمالاً کسی صدایم را نشنید، چون همه داشتند به لورا - دلکک بزرگ گروهمان - که حالت‌های چهره تومی را حین دویدن تقلید می‌کرد، می‌خندیدند: دست تکان می‌داد، صدا می‌زد، تکل می‌رفت. بقیه پسرها با همان حالت سست و شل عامدانه‌ای که موقع گرم کردن خودشان داشتند، دور میدان در حرکت بودند، اما تومی، که به شدت هیجان‌زده بود، یکنفس می‌دوید. این بار با صدایی بلندتر گفتم: «اگه پیراهنش خراب شه، حالش خیلی گرفته می‌شه.» این بار روت صدایم را شنید، اما احتمالاً تصور کرده بود که دارم مزه می‌پرانم، چون با اکراه خندید و از آن متلک‌های خاص خودش پراند.

بعد پسرها دست از شوت کردن برداشتند و وسط گل و لای دور هم ایستادند. در انتظار شروع کار تیم، سینه‌هاشان آهسته بالا و پایین می‌رفت. دو کاپیتانی که جلو آمدند کلاس سومی بودند، اما همه می‌دانستند که تومی از تمام آن‌ها بهتر است. شیر یا خط انداختند تا معلوم شود توپ اول مال کیست، و آن‌که برد، به گروه خیره شد.

کسی از پشت سرم گفت: «نگاش کنین، امر بهش مشتبه شده که تکه. فقط نگاش کنین!»

در آن لحظه تومی یک جورهایی خنده‌دار بود، طوری که با خود می‌گفتید خوب، آره، اگر واقعاً این قدر ببوست، بلایی که سرش می‌آید،

حشش است. پسرهای دیگر همه وانمود می‌کردند که توجهی به یارچینی ندارند، وانمود می‌کردند برایشان مهم نیست در چه پستی بازی کنند. بعضی‌ها آهسته و آرام با هم حرف می‌زدند، بعضی دیگر بند کفش‌هاشان را سفت می‌کردند، و بعضی‌ها هم وقتی گل‌ها را لگدکوب می‌کردند، به پاهایشان خیره شده بودند. اما تومی با اشتیاق به پسر کلاس سومی خیره شده بود، پنداری پیشاپیش اسمش را صدا زده بودند.

لورا در تمام مدت یارگیری نقش بازی می‌کرد، و تک‌تک حالات چهره‌اش در چهره تومی منعکس می‌شد: چهره‌اش در آغاز بسیار شاد و مشتاق می‌نمود؛ بعد وقتی که چهار یار انتخاب شده بودند و او هنوز بالاتکلیف سرجایش ایستاده بود، آثار نگرانی و گیجی بر صورتش آشکار شد؛ و پس از درک اتفاقی که در حال رخ دادن بود، علائم احساسی جریحه‌دار شده و پر از درد بر چهره‌اش آشکار شد. اما دیگر برنگشتم تا لورا را نگاه کنم، چون به تومی خیره شده بودم؛ می‌دانستم که چه خیالی در سر دارد، چون دیگران می‌خندیدند و شیرش می‌کردند. بعد وقتی تومی تنها بر جا ماند، و همه پسرها هرهر و کرکر می‌کردند، شنیدم روت گفت:

«وقتشه. نگاه کنین. هفت ثانیه. هفت، شیش، پنج...»

فرصت نشد شمارشش را تمام کند. نعره و هوار رعد آسای تومی بلند شد، و پسرها که دیگر علناً می‌خندیدند، به سمت زمین بازی جنوبی دویدند. تومی چند گامی دنبالشان دوید. نمی‌شد گفت از سر خشم تعقیبشان می‌کند یا از تنها ماندن وحشت کرده است. در هر حال، با صورتی سرخ و برافروخته پاگند کرد و ایستاد و با خشم به آن‌ها که دور می‌شدند خیره شد. بعد شروع کرد جیغ و داد کردن: توفانی دیوانه‌وار از فحش و فضحیت.

بارها و بارها بدخلقى‌ها و نحسى‌هاى تومى را ديده بوديم، بنا بر اين از روى چهارپايه‌ها پايين آمديم و گرد اتاق پخش و پلا شديد. سعى كرديم در مورد موضوعى ديگر حرف بزنيم، اما پس ذهنمان فقط و فقط تصوير تومى بود و بس، و گرچه اولش سعى كرديم به رويمان نياوريم، عاقبت شايد پس از ده دقيقه دوباره برگشتيم پشت پنجره‌ها.

پسرها كاملاً از ديدرس خارج شده بودند، و تومى هم حين بد و بيراه گفتن، ديگر رو به هيچ جهت خاصى نداشت. فقط عربده مى‌كشيد، دست و پاهایش را اين سو و آن سو پرت مى‌کرد، رو به آسمان، رو به باد، به سمت نزديك‌ترين تيرك حصار. لورا گفت شايد دارد «شكسپيرش را تمرين مى‌كند». كسى ديگر برايمان توضيح داد كه چطور او هر بار كه جيج مى‌زند، يك پايش را از روى زمين بلند مى‌كند و به سمت بيرون مى‌گيرد «مثل سگى كه داره مى‌شاشه». راستش خودم هم متوجه همان حركت پايش شده بودم، اما آنچه توجهم را جلب کرده بود، اين بود كه هر بار وقتى پايش را مجدداً به زمين مى‌كوييد، گل به ساق‌هايش مى‌پاشيد. باز هم به ياد پيراهن گران‌قيمتش افتادم، اما آن قدر از من دور بود كه نمى‌ديدم واقعاً زياد گلى اش کرده يا نه.

روت گفت: «فكر كنم يه كم بى‌انصافيه، همين كه هميشه اين طورى مى‌ذارنش سر كار. اما تقصير خودشه. اگه ياد مى‌گرفت چطورى خونسرد باشه، دست از سرش بر مى‌داشتن.»

هانا گفت: «بازم ولس نمى‌كردن. اخلاق گراهام ك هم مثل اون بده، اما اين بداخلاقيش باعث شده اونا بيش‌تر باهاش دست به عصا باشن. دليل اين كه به تومى گير مى‌دن، اينه كه اون تن لشه.»

بعد ناگهان همه شروع كردند به حرف زدن، در مورد اين كه تومى هيچ وقت سعى نمى‌كرد خلاق باشد، اين كه حتى براى بازار بهاره هيچ كارى نكرده بود. به گمانم در آن زمان حقيقت اين بود كه همه ما در خفا دلمان

می خواست قیمی بیاید و او را با خود ببرد. هر چند در آن آخرین نقشه برای کفری کردن تومی هیچ نقشی نداشتیم و کنار گود نشسته بودیم، به تدریج احساس گناه می کردیم. اما از قیم خبری نبود، بنابراین باز هم شروع کردیم دلیل آوردن که هر چه سر تومی می آید، حق اوست. بعد وقتی روت به ساعتش نگاه کرد و به رغم آن که هنوز وقت داشتیم، گفت باید به عمارت اصلی برگردیم، هیچ کس چانه نزد.

وقتی از سالن بیرون آمدیم، تومی هنوز سرپا بود. خانه سمت چپ ما بود و چون تومی روبروی ما در زمین بازی ایستاده بود، نیازی نبود که به او نزدیک شویم. در هر حال، رویش به سمت جاده دیگر بود و انگار متوجه ما نبود. وقتی دوستانم در حاشیه زمین راه افتادند، ناگهان به سمت او رفتم. می دانستم که این کارم دیگران را گیج می کند، اما باز هم رفتم - حتی وقتی زمزمه هشدار روت را شنیدم که گفت برگرد.

تومی عادت نداشت هنگام خشم کسی مزاحمش شود، چون وقتی به او رسیدم، نخستین واکنشش این بود که یک لحظه به من خیره شد، و بعد به حال و هوای قبلی اش برگشت. واقعاً مثل این بود که داشت قطعه ای از آثار شکسپیر را اجرا می کرد و من درست وسط اجرایش به روی صحنه آمده بودم. حتی وقتی گفتم: «تومی، پیرهن قشنگت. کیفش کردی.» انگار اصلاً حرفم را نشنید.

بنابراین، جلو رفتم و دستم را روی بازویش گذاشتم. بعد کاری کرد که همه فکر کردند عمدی بود، اما من حتم داشتم که عمدی در کار نبود. بازوانش هنوز در هوا تکان می خورد، و نمی دانست که من می خواهم دستم را دراز کنم. به هر حال، وقتی بازویش را بالا آورد، دستش دستم را پس زد و به صورتم خورد. اصلاً دردم نگرفت، اما آه از نهاد من و اکثر دختران پشت سرم برآمد.

همین موقع بود که عاقبت تومی متوجهم شد، متوجه دیگران، متوجه خودش، متوجه این که در آن زمین تنها ایستاده، و متوجه کاری که کرده بود. کمی احمقانه به من خیره شد.

با لحنی کاملاً جدی گفتم: «تومی، تموم پیرهننت گلی شده.»

زیرلبی و من من کنان گفتم: «خوب که چی؟» اما همین که این را می‌گفتم، به پیراهنش نگاه کرد و متوجه لکه‌های قهوه‌ای شد، و همان لحظه هر طور که بود فریاد نگرانی‌اش را در گلو خفه کرد. بعد دیدم که چهره‌اش از آگاهی من نسبت به احساسی که در مورد آن پیراهن داشت، غرق تعجب شد.

قبل از این که سکوت برایش خفت‌بار شود، گفتم: «ناراحت نباش، پاک می‌شه. اگه نمی‌توننی پاکش کنی، بسپرش به میس جودی.»

باز هم پیراهنش را واری کرد، و بعد با اخم و تخم گفتم: «به هر حال ربطی به تو نداره.»

انگار بلافاصله از این حرف آخرش پشیمان شد و دستپاچه و خجل نگاهم کرد، پنداری توقع داشت که در جواب حرفش، کلامی تسلابخش به او بگویم. اما دیگر کافی بود، به خصوص با توجه به این که دخترها تمام مدت تماشا می‌کردند و تا آن جا که می‌دانستم، کلی از بچه‌های دیگر هم از پس پنجره‌های عمارت اصلی داشتند تماشا می‌کردند. بنابراین، شانه بالا انداختم و برگشتم و دوباره به دوستانم پیوستم.

وقتی از آن جا دور می‌شدیم، روت بازویش را روی شانه‌هایم گذاشت و گفت: «دست کم یه کاری کردی خفقون بگیره. حالت خوبه؟ حیوون وحشی‌ایه.»



فصل دوم



این‌ها همه مربوط به مدت‌ها پیش است، پس ممکن است بخشی از آن را اشتباه تعریف کرده باشم؛ اما آنچه در یادم مانده این است که نزدیک شدنم به تومی در آن روز بعد از ظهر بخشی از برهه‌ای بود که در آن دوره می‌گذراندم - دوره‌ای که طی آن بی‌اختیار برای خودم در دسر درست می‌کردم - و چند روز بعد که تومی جلویم را گرفت، تقریباً قضیه را فراموش کرده بودم.

نمی‌دانم آن‌جا که شما بودید چطور بوده، اما در هیلشم ما بایست تقریباً هر هفته تحت معاینه پزشکی قرار می‌گرفتیم - معمولاً در اتاق شماره هجده در بالاترین قسمت خانه - آن‌هم با پرستار تریشا^۱ بدعتی که اسمش را گذاشته بودیم صورت خروس. آن روز صبح یک

1. Trisha

گروه از ما از راه پله اصلی بالا می‌رفتیم تا او معاینه‌مان کند، و گروهی که او تازه معاینه‌شان را تمام کرده بود، داشتند از پله‌ها پایین می‌آمدند. به همین دلیل، پلکان پر بود از سر و صداهایی که پژواک می‌یافت، و من با سر خمیده از پله‌ها بالا می‌رفتم، فقط رد پاشنه‌های جلویی‌ام را دنبال می‌کردم که ناگهان صدایی در کنارم گفت: «کات!»^۱

تومی، در میان سیل بچه‌هایی که به پایین سرازیر بودند، با لبخندی از بناگوش دررفته که بلافاصله عصبی‌ام کرد، وسط راه پله ایستاده بود. شاید چند سال پیش، وقتی به کسی برمی‌خوردم که از دیدنش خوشحال می‌شدیم، چنین قیافه‌ای به خود می‌گرفتم. اما در آن زمان سیزده ساله بودیم، و او پسری بود که در انظار همگان با یک دختر رویرو شده بود. دلم می‌خواست بگویم: «تومی، چرا بزرگ نمی‌شی؟» اما جلوی زبانم را گرفتم و در عوض گفتم: «تومی، راه همه رو بند آوردی. راه منم همین طور.»

به بالا نگاه کرد. بچه‌های طبقه بالا همه پشت هم متوقف شده بودند. یک لحظه ترسید، بعد خودش را به سمت دیوار و کنار من زورچیان کرد تا همه بتوانند رد شوند. بعد گفت: «کات، همه جا دنبالت گشتم. می‌خواستم بگم متأسفم. منظورم اینه که، واقعاً، واقعاً متأسفم. اون روز اصلاً قصد نداشتم بزنمت. من تو خوابم به دختر رو نمی‌زنم، و اگه اون روز اون طوری شد، اصلاً قصد نداشتم تورو بزنم. واقعاً، واقعاً متأسفم.»

«چیزی نیست. یه اتفاق بود، همین.» برایش سر تکان دادم و راه افتادم. اما تومی با خوشحالی گفت: «پیرهنم درست شد. همه‌اش شسته شد.»

«خوبه.»

«دردت که نیومد، ها؟ همون موقع که زدمت؟»

«البته. مجموعه شکسته. ضربه مغزی، کل مغز. حتی صورت خروسم
ممکنه متوجه بشه. تازه اگه اصلاً به اون بالا برسم.»
«اما جدأ، کات. از من ناراحت نیستی، ها؟ از ته قلب متأسفم. راست
می‌گم.»

عاقبت لبخند زدم و بدون نیش و کنایه گفتم: «بین، تومی، اون یه اتفاق
بود و حالا من صد درصد فراموشش کردم. حتی یه ذره هم ازت دلخور
نیستم.»

هنوز هم دو به شک بود، اما بعد چند نفر از کلاس بالایی‌ها هلش
دادند و به او گفتند راه بیفتد. لبخندی سریع بر لبانش نشست و دستی به
شانه‌ام زد، درست مثل کاری که ممکن بود با پسری کوچک‌تر از خودش
بکند، و بعد دوباره خود را به دل صف کشید. بعد وقتی شروع کردم از
پله‌ها بالا رفتن، شنیدم که از همان پایین فریاد زد: «می‌بینمت، کات!»
کل آن قضیه از نظرم کمی ناراحت‌کننده بود، اما نه به تمسخر و سخره
ختم شد، نه به شایعه و غیبت؛ و باید اقرار کنم که اگر به خاطر آن برخورد
در راه پله نبود، احتمالاً در چند هفته بعد به مشکلات تومی توجهی پیدا
نمی‌کردم.

خودم شاهد چند مورد از آن حوادث بودم. اما اکثراً فقط وصفشان را
می‌شنیدم، و وقتی این‌طور می‌شد، آن قدر از بچه‌ها سین جیم می‌کردم
که تقریباً شرح کامل قضیه را از زیر زبانشان می‌کشیدم. باز هم نحسی و
بلوا به راه افتاد، مثل آن بار که تومی در اتاق چهارده روی دو میز استقراغ
کرد و تمام محتویات دل و اندرونش کف کلاس پخش شد، و مابقی
بچه‌های کلاس که به پاگرد گریخته بودند، در را گرفته بودند تا او از اتاق
بیرون نیاید. یک بار هم آقای کریستوفر مجبور شده بود دستان او را بگیرد
تا او حین تمرین فوتبال به رگی دی^۱ حمله نکند. همه می‌دیدند که وقتی

پسره‌های کلاس دومی دو به دو دور میدان می‌دویدند، هیچ کس نبود که در کنار تومی بدود. او دوندۀ خوبی بود و به سرعت ده یا پانزده یارد فاصله بین خودش و بقیه ایجاد می‌کرد، شاید با این فکر که به این نحو کسی نمی‌فهمد که هیچ کس دوست ندارد در کنار او بدود. و تقریباً هر روز در مورد کلک‌هایی که بچه‌ها برایش سوار می‌کردند، شایعاتی سر زبان‌ها می‌افتاد. خیلی از آن‌ها کلک‌های معمولی بودند - چیزهای عجیب و غریبی که سر از تخت‌خوابش درمی‌آوردند، مثلاً کرمی در برشتوکش - اما بعضی هاشان بی‌هیچ هدف و دلیل منطقی‌ای ردیالانه و کثیف بودند: مثل آن بار که کسی با سواک او توالت را تمیز کرد و لای سواکش پر از گه شد. درشتی اندام و قدرتش - و به گمانم خلق و خوی تندش - باعث می‌شد که هیچ کس به فکر زور گفتن به او نیفتد، اما آن طور که در خاطرم مانده، این اتفاقات دست‌کم دو ماهی ادامه یافت. فکر می‌کردم دیر یا زود کسی پیدا می‌شود و می‌گوید که دیگر زیاده‌روی شده، اما همان‌طور ادامه پیدا کرد و هیچ کس چیزی نگفت.

یک بار خودم سعی کردم مسئله را مطرح کنم، در خوابگاه، بعد از خاموشی. چون کلاس بالایی بودیم، تعدادمان در هر خوابگاه به شش نفر تقلیل یافته بود، به همین دلیل فقط گروه کوچک خودمان حضور داشتند، و گاه در دل تاریکی و پیش از خواب، صمیمی‌ترین حرف‌هایمان را می‌زدیم. آن‌جا می‌توانستیم حرف‌هایی بزنیم که هیچ جای دیگری نمی‌توانستیم، حتی در رختکن سالن ورزش. برای همین یک شب حرف تومی را پیش کشیدم. چیز زیادی نگفتم؛ فقط خلاصه کردم و گفتم که واقعاً آنچه بر سرش می‌آید زیاد منصفانه نیست. بعد از آن که حرفم تمام شد، تاریکی غرق نوعی سکوت مضحک شد و فهمیدم که همه منتظر جواب روت هستند - اتفاقی که هر بار پس از مطرح شدن مسئله‌ای

عجیب، معمول بود. منتظر شدم، بعد از آن سوی اتاق که روت بود، صدای آه شنیدم، و بعد گفتم: «حرف تو درسته، کاتی. کارشون درست نیست. اما اگه اون می‌خواد دست از سرش بردارن، باید رفتار خودش رو عوض کنه. اون برای بازار بهاره هیچ چیز نیاورد، و تازه مگه برای ماه آینده چیزی داره؟ شرط می‌بندم نداره.»

این‌جا باید در مورد بازارهایی که در هیلشم داشتیم کمی توضیح بدهم. سالی چهار بار - بهار، تابستان، پاییز و زمستان - نوعی نمایشگاه و فروشگاه بزرگ از تمام چیزهایی که ظرف سه ماه، از زمان آخرین بازار تا بازار بعدی، ساخته بودیم برگزار می‌کردیم. نقاشی، طراحی، سفالگری؛ انواع و اقسام تندیس‌های ساخته شده از هر آنچه پس‌ماندهٔ روز بود - قوطی‌های له شده یا در بطری‌های چسبانده شده به تکه‌های مقوا و کارتن. به ازای هر آن چیزی که وارد نمایشگاه می‌کردید، به شما «ژتون مبادله» می‌دادند - سرپرست‌ها تصمیم می‌گرفتند که هر یک از شاهکارها چند ژتون می‌ارزد - و بعد در روز افتتاح بازار با ژتون‌هایتان می‌توانستید هر چه خواستید بخرید. قانون خرید و فروش این بود که فقط می‌توانستید کارهایی را که محصلان هم‌دوره‌ای خودتان می‌ساختند بخرید، اما باز هم حق انتخاب بسیاری داشتیم، چون هر یک از ما ظرف دورهٔ سه ماهه می‌توانستیم خیلی پرکار باشیم.

حال که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌فهمم که چرا آن بازارها تا آن حد برایمان مهم بودند. اول این‌که بجز بازارهای فروش - که چیز دیگری بود و من بعد به آن خواهم پرداخت - این تنها راه ما برای جمع کردن دارایی‌های شخصی بود. مثلاً اگر می‌خواستید دیوارهای دور تختستان را تزئین کنید، یا می‌خواستید چیزی در کیفیتان باشد و در هر اتاق آن را روی میزتان بگذارید، می‌توانستید آن را در بازار پیدا کنید. حال درک می‌کنم که

بازارها یک تأثیر ظریف‌تر نیز بر ما داشتند. اگر خوب فکرش را بکنید، می‌بینید وقتی برای تولید چیزهایی که ممکن بود جزو گنجینه شما باشند به همدیگر وابسته شده‌اید، در روابطتان نیز تغییراتی ایجاد خواهد شد. قضیه تومی مسئله‌ای معمولی بود. اکثر اوقات طرز تلقی دیگران نسبت به شما و برخورداریتان از علاقه و احترام دیگران بسته به این بود که در کار خلق کردن چقدر خوب باشید.

چند سال پیش، من و روت اغلب ناخودآگاه این‌گونه مسائل را به یاد می‌آوردیم، همان موقع که در بخش مراقبت‌های مرکزی در دور از او پرستاری می‌کردم.

یک بار او گفته بود: «این‌ها همش بخشی از دلیل خاص بودن هیلشمه. ترغیب شدن ما به ارزش قائل شدن برای کارای همدیگه.»

گفتم: «درسته، اما گاهی، وقتی به اون بازارا فکر می‌کنم، می‌بینم خیلی چیزاش عجیبه. مثلاً شعر. یادمه که می‌تونستیم به جای طراحی یا نقاشی، شعر بدیم. و عجیب اینه که همه‌مون فکر می‌کردیم این خوبه، فکر می‌کردیم کار منطقی‌ایه.»

«چرا نباشه؟ شعر مهمه.»

«اما ما داریم در مورد آشغالایی که بچه‌های نه‌ساله می‌نوشتن حرف می‌زنیم، خطای کوتاه و مضحک، همه با دیکته غلط و تو کتابچه‌های تمرین. ما ژتونای ارزشمندمون رو برای کتابچه‌های تمرین خرج می‌کردیم، به جای اون که باهاشون یه چیز واقعاً قشنگ برای دورتختمون فراهم کنیم. اگه اون قدر از شعر یه نفر خوشمون می‌اومد، چرا اونو قرض نمی‌کردیم و اواخر عصر از روش کپی نمی‌کردیم؟ اما تو یاده چطور بود. موعده بازار دیگه می‌شد و ما بین شعرای سوزی‌کی و زرافه‌هایی که جکی درست می‌کرد بلا تکلیف می‌موندیم.»

روت خندید و گفت: «زرافه‌های جکی، خیلی زیبا بودند. یکی از او‌نا داشتم.»

این حرف‌ها در یک عصر قشنگ تابستانی بینمان رد و بدل شد، نشسته در بالکن کوچک اتاق مراقبتش. چند ماه بعد از نخستین اهدایی او بود و بدترین دوره‌اش را می‌گذراند. همیشه عیادت‌های عصرگاهی‌ام را طوری تنظیم می‌کردم که بتوانیم نیم ساعتی روی ایوان با هم باشیم و غروب خورشید را در پس سقف خانه‌ها تماشا کنیم! کلی آنتن و بشقاب ماهواره در دیدرس بود و گاه، درست در مقابلمان، خطی درخشان دیده می‌شد که دریا بود. با خودم آب معدنی و بیسکویت می‌آوردم، و آن‌جا می‌نشستیم و در مورد هر چه به ذهنمان می‌آمد، حرف می‌زدیم. مرکزی که روت در آن زمان در آن بستری بود، یکی از مراکز مورد علاقه من است، و برایم مهم نیست اگر عاقبت سر و کارم به آن‌جا بیفتد. اتاق‌های بخش کوچک، اما خوش‌طرح و دنجند. همه چیز - دیوارها و کف اتاق‌ها - را با کاشی سفید و درخشان پوشانده‌اند، و در نخستین ورود آن‌جا را چنان تمیز می‌بینید که خیال می‌کنید به تالار آینه وارد شده‌اید. البته آن‌طورها هم نیست که انعکاس تصویر خود را بر در و دیوار ببینید، اما تقریباً حس می‌کنید که می‌بینید. وقتی دستتان را بالا می‌آورید، یا وقتی کسی روی تخت می‌نشیند، سایه کمرنگ حرکتی را بر روی کاشی‌های دور و برتان می‌بینید. به هر حال اتاق روت در آن مرکز دیواره‌های کشویی بزرگ و شیشه‌ای داشت، طوری که از روی تختش می‌توانست به راحتی بیرون را ببیند. حتی وقتی سرش روی بالش بود، پهنه بزرگی از آسمان را می‌دید، و اگر هوا به اندازه کافی گرم بود، به بالکن می‌رفت و هوای تازه استنشاق می‌کرد. عاشق عیادت او در آن‌جا بودم، عاشق گپ و گفت‌های این شاخ به آن شاخمان بودم، سرتاسر تابستان تا اوایل پاییز، نشسته بر آن

بالکن در کنار هم، حين گفتگو در مورد هيلشم، کلبه‌ها، و هر آنچه به ذهنمان می‌رسيد.

بعد گفتم: «منظورم اينه که تو اون سن و سال، وقتی يازده ساله بوديم، واقعاً هيچ علاقه‌ای به شعرای همدیگه نداشتيم. اما يادت هست، یکی مثل کريستی؟ کريستی به خاطر شعراش خیلی اسم در کرده بود، و همه ما از اون انتظار شعرگفتن داشتيم. حتی تو، روت، جرئت نمی‌کردی به کريستی امر و نهی کنی. همه‌اش به خاطر اين که فکر می‌کرديم تو شعر گفتن عاليه. اما ما هيچی در مورد شعر نمی‌دونستيم. اصلاً اهمیتی نمی‌داديم. عجيبه.»

اما روت متوجه منظور من نشد يا شايد خودش را به آن راه می‌زد. شايد مصمم بود که ما را به مراتب پيچيده‌تر از آنچه بوديم به خاطر بياورد. يا شايد حس می‌کرد که حرف‌های من به کجا ختم می‌شود، و نمی‌خواست به آن مسير بيفتيم. به هر حال، آهی ممتد کشيد و گفت: «ما همه فکر می‌کرديم شعرای کريستی خیلی خوبن. اما نمی‌دونم اگه الان اونارو می‌خونديم، در موردشون چی فکر می‌کرديم. کاش الان چندتاش رو داشتيم، کشته مرده اينم که بدونم الان در موردشون چی فکر می‌کرديم.» بعد خنديد و گفت: «هنوز چند تا از شعرای پيتر بی‌رو دارم. اما اين مربوط به خیلی بعده، وقتی کلاس چهار بوديم. حتماً چشممو گرفته بود، وگرنه به عقلم نمی‌رسه چرا بايد شعراش رو می‌خريدم. همه مضحک و احمقانه. خیلی خودش رو دست بالا می‌گيره. اما کريستی، اون خوب بود، يادمه که خوب بود. مسخره است، وقتی نقاشی رو شروع کرد، يه دفعه شعر و شاعری رو ول کرد، و نقاشيش اصلاً به اندازه شعراش خوب نبود.»

اما اجازه بدهيد به قضيه تومی برگردم. حرفی که روت آن شب، بعد از

خاموشی، در خوابگاه گفت، در مورد این که تومی خودش مسئول بلاهایی بود که سرش می آمد، احتمالاً چکیده و عصاره طرز فکر همه در هیلشم آن زمان بود. اما درست همان موقع که آن حرف را زد، همان طور که آن جا دراز کشیده بودم، به فکرم رسید که تصور عدم تلاش عمدی او قصه ای است که از همان کلاس های پایین تر سر زبان همه بود. و بعد خون در رگ هایم منجمد شد و فهمیدم که بلایی که سر تومی می آمد، بلایی بود که نه چند هفته و چند ماه، که چند سال بود سرش می آمد.

سن و تومی در زمانی نه چندان دور در مورد همه این قضایا با هم حرف زدیم، و شرح او در مورد چگونگی شروع مشکلاتش مؤید تصور من در آن شب بود. به قول خود او، کل قضیه یک روز بعد از ظهر سر کلاس هنر دوشیزه جرالالدین^۱ شروع شده بود. تومی به من گفت که تا آن روز همیشه از نقاشی کردن لذت می برد. اما بعد، آن روز در کلاس دوشیزه جرالالدین، تومی یک کار رنگ روغن نقاشی کرده بود - فیلی که در میان علف های بلند ایستاده بود - و ماجرا از همان جا شروع شد. به ادعای خودش این کار را فقط برای شوخی انجام داده بود. در این مورد خیلی سین جیمش کردم، و به گمانم حقیقت این بود که این کارش مثل خیلی از کارهای معمولی بود که بچه ها در آن سن و سال انجام می دهند: هیچ منطق و دلیل خاصی ندارید، فقط آن کار را انجام می دهید. این کارها را می کنید، چون فکر می کنید باعث خنده دیگران می شود، یا چون می خواهید ببینید کارتتان بلوا به راه می اندازد یا نه. و بعدها وقتی از شما می خواهند که در مورد کارتتان توضیح دهید، به نظر هیچ منطقی و بامعنا نمی آید. همه ما از این جور کارها کرده ایم. تومی قضیه را دقیقاً به این شکل مطرح نکرد، اما حتم دارم که ماجرا به همین شکل رخ داده بود.

در هر حال، او فیلش را نقاشی کرد، طوری که اگر نمی شناختیدش، می گفتید کار بچه ای سه سال کوچک تر از اوست. کشیدنش بیش از بیست دقیقه طول نکشیده و همه را به خنده انداخته بود، البته که به خنده انداخته بود، اما نه دقیقاً آن طور که تومی توقعش را داشت. حتی با این اوصاف هم اگر آن روز نوبت کلاس دوشیزه جرالالدین نبود - و به گمانم طنز بزرگ قضیه همین جاست - ماجرا همان جا تمام می شد.

در آن سن و سال که بودیم، دوشیزه جرالالدین سرپرست مورد علاقه همه بود. مهربان بود، ملایم حرف می زد و هر وقت که نیاز داشتید، تسلیاتان می داد، حتی وقتی کار بدی انجام داده بودید، یا وقتی سرپرست دیگری تویبختان کرده بود. اگر خود او سرزنشتان می کرد، تا چند روز بعدش بیش از همیشه به شما توجه می کرد، درست مثل این که مدیونتان بود. از بدشانسی تومی بود که آن روز دوشیزه جرالالدین سرپرستی کلاس هنر را بر عهده گرفته بود، نه مثلاً آقای روبرت یا خود دوشیزه امیلی - سرپرست ارشد - که اغلب کلاس هنر داشت. اگر هر یک از این دو، معلم کلاس آن روز بودند، تومی فقط کمی تویبخ می شد، می توانست لبخند تمسخر بزند و فوکش بچه ها فکر می کردند که کارش شوخی بی مزه ای بوده است. حتی شاید بعضی از بچه ها او را دلچسبی شایسته تصور می کردند. اما دوشیزه جرالالدین، دوشیزه جرالالدین بود، و قضایا جور دیگری پیش رفت. برعکس، او تمام سعی اش را کرد تا به دیده مهر و درک به آن نقاشی بنگرد. و احتمالاً چون حدس زده بود که ممکن است تومی به دستمایه تمسخر بچه ها تبدیل شود، شروع کرد به اغراق کردن و تعریف کردن از جنبه های خوب کارش، و آن ها را برای تمام بچه های کلاس شرح داد. از همان جا بود که نفرت و کینه بچه ها شروع شد.

تومی در یادآوری خاطرات آن زمان گفت: «بعد از این که از کلاس

رفتیم بیرون، برای اولین بار شنیدم که حرفایی می‌زنن و اهمیتی نمی‌دن که حرفاشون رو می‌شنوم.»

حدس خود من این است که تومی مدتی قبل از کشیدن آن فیل، خودش حس کرده بود که کارش در حد بچه‌های دیگر نیست - این که نقاشی‌هایش شبیه نقاشی‌های بچه کوچولوهاست - و به همین دلیل سعی می‌کرد با کشیدن نقاشی‌های بچگانه، این ضعفش را لاپوشانی کند. اما بعد از آن نقاشی فیل، قضیه علنی شد، و از آن به بعد همه منتظر بودند تا ببینند کار بعدی او چیست. گویا مدتی تلاش خود را کرده بود، اما به زودی متوجه شد که به محض شروع کردن کاری، هرهر و کرکرها شروع می‌شود. در واقع، هر چه بیشتر تلاش می‌کرد، تلاش‌هایش بیش از پیش خوراک خنده می‌شد. برای همین تومی خیلی زود به سراغ همان شیوه دفاعی اصلی‌اش رفت، تولید کارهایی که به نظر عامدانه حال و هوایی بچگانه داشتند، کارهایی که از ظاهرشان معلوم بود که در نهایت بی‌توجهی انجام شده‌اند. از آن به بعد، این خصلت هر دم عمیق و عمیق‌تر شد.

مدتی کلاس‌های هنر تنها دوزخ رنج و عذابش بودند. البته همین هم کافی بود، چون کلاس پایینی‌ها زیاد کارهای هنری انجام می‌دادند. اما بعد قضیه بیخ پیدا کرد. او را در بازی‌ها شرکت نمی‌دادند، سر میز ناهار پسرها کنارش نمی‌نشستند، یا در خوابگاه بعد از خاموشی اگر حرفی می‌زد، وانمود می‌کردند صدایش را نشنیده‌اند. اوایل خیلی مداوم نبود. ماه‌ها بدون حادثه می‌گذشت، و او فکر می‌کرد کل ماجرا دیگر تمام شده، بعد به خاطر کاری که کرده بود - یا به دلیل وجود یکی از دشمنانش، مثل آرتور اچ - روز از نو، روزی از نو.

دقیقاً یادم نیست که آن کج خلقی‌های طوفانی از چه هنگام آغاز شد. تا

آن جا که در يادم مانده، تومی همیشه به خاطر اخلاقتش گاو پيشانی سفيد بود، حتی بين مهدکودکی ها، اما خودش به من گفت که بدعنتی هایش از موقعی شروع شد که تمسخرهای بچه ها خیلی دردناک شدند. به هر حال، همان کفري شدن هایش باعث شد که ديگران کارشان را ادامه دهند، گند همه چيز را درآورند، و حول و حوش همان دوره ای که در موردش حرف می زنم - تابستان سالی که در کلاس ارشد دوم و سيزده ساله بوديم - اذيت و آزارها به اوج رسيد.

بعد همه چيز متوقف شد، نه یک شبه، اما به هر حال به سرعت. همان طور که گفتم، از نزدیک شاهد قضایا بودم، بنابراین نشانه های آن تغيير ناگهانی را زودتر از اکثر بچه ها دیدم. قضیه از زمانی شروع شد که کلک ها مدتی بی وقفه - یک ماه یا شاید بیش تر - ادامه داشت، اما تومی ديگر از کوره در نمی رفت. گاهی می دیدم که تا آستانه خشم پيش می رود، اما هر طور شده جلوی خودش را می گرفت؛ بعضی اوقات هم در سکوت شانه بالا می انداخت یا طوری واکنش نشان می داد که انگار متوجه چیزی نشده است. اوایل این عکس العمل هایش مایه نومیدي ديگران می شد؛ شاید حتی شاک می شدند، چون او نقشه هايشان را نقش بر آب می کرد. بعد به تدریج حوصله شان سر رفت و دوز و کلک ها شان نیم بند شد، تا وقتی ناگهان متوجه شدم که یک هفته ای است که خبری نشده.

این مسئله به خودی خود خیلی مهم نبود، اما متوجه تغييرات ديگری هم شدم. مسائل جزئی، مثل وقتی که الکساندر جی و پیتیران همراه او از حیاط گذشتند و به سمت زمین بازی رفتند، و هر سه کاملاً طبیعی با هم گپ می زدند؛ یا تغيير ظريف، اما کاملاً واضح لحن صدای بچه ها حين نام بردن از او. یک بار حول و حوش یک روز بعد از ظهر، روی چمن نزدیک زمین بازی جنوبی، جایی که پسرها طبق معمول گرم فوتبال بودند، نشسته

بودیم. داشتیم با بچه‌ها حرف می‌زدیم، اما تومی را زیر نظر داشتیم و متوجه شده بودم که در دل بازی جذب شده است. ناگهان زمین خورد، بعد بلند شد و توپ را کاشت تا ضربه آزاد را خودش بزند. وقتی بچه‌ها جاگیری می‌کردند، آرتور اچ - یکی از بچه‌هایی که بیش از همه تومی را آزار می‌داد - چند متری پشت سر تومی ایستاد و ناگهان شروع کرد به مسخره کردن تومی. تومی دو دستش را روی باسن گذاشته و کنار توپ ایستاده بود، و او خیلی احمقانه ادای تومی را درآورد. با دقت نگاه کردم، اما هیچ یک از بچه‌ها دم به دم آرتور نداد. حتماً همه آن‌ها آن صحنه را دیده بودند، چون تمام نگاه‌ها متوجه تومی بود، در انتظار شوت او، و آرتور هم درست پشت سر او بود، اما هیچ کس به آرتور توجه نکرد. تومی توپ را از روی چمن به پرواز درآورد، بازی ادامه یافت، و آرتور اچ هم دیگر ادا و اطوار درنیآورد.

من از همه این تغییر و تحولات خوشحال بودم، اما در عین حال قضیه برایم به رمز و راز بدل شده بود. راستش تومی تغییری نکرده بود - هنوز هم در مورد کم بودن خلاقیت، اسمش زبانزد همه بود. به نظر من پایان آن بدعنتی‌ها و رفتارهای برزخی کمک بزرگی بود، اما دلیل عمده وضعیت جدید به این سادگی‌ها قابل تشخیص نبود. مسئله مربوط به خود تومی بود - قیافه‌ای که به خود می‌گرفت، نحوه نگاه کردنش به چهره دیگران و حرف زدنش که توأم با خوش طینتی و فارغ‌بالی بود - مسئله‌ای که با قبل فرق داشت، و باعث شده بود رویکرد دیگران به او عوض شود. اما دلیل همه این تغییر و تحولات برایم روشن نبود.

حیران بودم و تصمیم گرفتم دفعه بعد که خصوصی با هم حرف می‌زنیم، در این مورد از زیر زبانش کمی حرف بکشم. این فرصت کمی بعد دست داد، موقع ناهار، وقتی چند نفر جلوتر از من در صف ایستاده بود.

گمانم به نظر تان عجیب می آید، اما در هیلشتم، یکی از بهترین مکان‌ها برای گپ و گفت‌های خصوصی، صف ناهار بود، آن هم به خاطر پژواک صداها در تالار بزرگ. مهمهٔ بچه‌ها و بلندی سقف باعث می شد با پایین آوردن صدایتان و نزدیک شدن به طرفتان، به شرط آن‌که دیگران هم غرق گفتگوهای خودشان باشند، بتوانید بدون آن‌که کسی حرف‌هایتان را بشنود با کسی صحبت کنید. به هر حال، حق انتخاب چندانی هم نداشتیم. مکان‌های ساکت بدترین گزینه‌ها بودند، چون همیشه ممکن بود کسی از صداس اطرافتان رد شود. و به محض این‌که کسی بو می برد شما برای رد و بدل کردن حرف‌های خصوصی به دنبال جای دنجی هستید، کل بچه‌ها ظرف چند دقیقه خبر می شدند و تمام فرصت‌ها از کف می رفت.

بنابراین، وقتی تومی را چند نفر جلوتر از خودم دیدم، با دست اشاره کردم که بیاید. قانون این بود که نمی توانستید بدون نوبت جلو بروید، اما اگر برمی گشتید به عقب صف، کار خوبی کرده بودید که همه خوششان می آمد. با لبخندی حاکی از شادی به سمتم آمد، و یک لحظه بدون آن‌که چندان حرفی بزنیم، کنار هم ایستادیم؛ البته نه به خاطر آن‌که معذب شده بودیم، فقط منتظر بودیم تا اگر برگشتن تومی به عقب صف توجه کسی را جلب کرده بود، طرف قضیه را فراموش کند. بعد به او گفتم: «این روزا خیلی خوشحالی، تومی. انگار حال و اوضاعت بهتر شده.»

«هیچی از نظر تو مخفی نمی مونه، کات، مگه نه؟» این را بی هیچ استهزا و نیش و کنایه‌ای گفت: «آره، همه چیز روبراهه. اوضاعم بهتر شده.»

«خوب، پس چی شده؟ نکته خدایی، چیزی به دادت رسیده؟»

«خدا؟» یک لحظه گیج شد. بعد خندید و گفت: «اوه، فهمیدم. داری

می گی من... چرا دیگه عصبانی نمی شم.»

«فقط این نیست، تومی. تو شرایط اطرافت رو به نفع خودت تغییر دادی. من همه چیز رو می دیدم. برای همین پرسیدم.»

تومی شانه بالا برد. «گمونم یه خورده بزرگ شدم. و شاید بقیه هم همین طور. همیشه که نمی تونستن به اون وضعیت ادامه بدن. دیگه خسته شده بودن.»

چیزی نگفتم، اما چشم از او برنداشتم، تا وقتی دوباره خندید و گفت: «کات، تو خیلی سرت تو کار مردمه. باشه، گمونم یه چیزی هست. یه اتفاقی افتاده. اگه می خوای، بهت می گم.»
«خوب، پس بگو.»

«بهت می گم، کات، اما نباید خبر رو پخش کنی، باشه؟ حدود دو ماه پیش، با دوشیزه لوسی حرف زدم. و بعدش حالم خیلی بهتر شد. توضیح دادنش سخته. اما اون یه چیزی گفت، و بعدش همه چیز بهتر شد.»
«اون چی گفت؟»

«خوب... این که، ممکنه عجیب باشه. از نظر من که اون اول عجیب اومد. اون گفت اگه من نمی خوام خلاق باشم، اگه واقعاً حس و حالش رو ندارم، هیچ اشکالی نداره. گفت، هیچ مسئله ای نیست.»
«این رو بهت گفت؟»

تومی به تأیید سر تکان داد، اما همان لحظه از او رو برگرداندم.
«این مزخرفه، تومی، اگه می خوای احمق بازی درآری، من گوشم به این حرفا بدهکار نیست.»

واقعاً عصبانی بودم، چون فکر می کردم دارد به من دروغ می گوید، آن هم درست موقعی که سزاوار اعتمادش بودم. عقب صف دختر آشنایی دیدم و به سمتش رفتم و تومی را همان جا به حال خود رها کردم. کاملاً معلوم بود که حیرت زده و پکر است، اما بعد از آن چند ماه دلوآپسی،

احساس می‌کردم به من خیانت کرده، و اهمیت نمی‌دادم چه احساسی دارد. با دوستم گپ زدم - فکر کنم مایلدا بود - و تا آن‌جا که می‌توانستم شاد و سرحال این کار را کردم، و مابقی مدتی را که در صف بودیم، اصلاً به سمت او برنگشتم و نگاهش نکردم.

اما وقتی بشقابم را گرفتم و به سمت میز می‌رفتم، تومی آمد پشت سرم و تند و سریع گفت:

«کات، اگه فکر کردی می‌خوام دستت بندازم، اشتباه کردی. واقعاً همین حرفو بهم زد. اگه به فرصت کوتاه بهم بدی، قضیه رو برات تعریف می‌کنم.»

«چرت و پرت نگو، تومی.»

«کات، برات می‌گم. بعد از ناهار می‌رم کنار حوضچه. اگه بیای اون‌جا،

برات می‌گم.»

نگاه شماتت باری به او انداختم و بی‌آن‌که جوابش را بدهم، راه افتادم، اما به گمانم همان دم به این احتمال فکر کردم که شاید آن قضیه را در مورد دوشیزه لوسی از خودش درنیاورده. و وقتی کنار دوستانم نشستم، در این فکر بودم که بعد از ناهار چطور بی‌آن‌که کسی کنجکاو شود، جیم شوم و به کنار حوضچه بروم.



حوضچه در جنوب عمارت بود. برای رسیدن به آنجا باید از ورودی پشتی خارج می‌شدید، و از آن راه باریک و پرپیچ و خم می‌گذشتید و از کنار آن درخت عظیم سرخس، که حتی در اواخر پاییز هم از فرط پرشاخ و برگی راه آدم را سد می‌کرد، می‌گذشتید. گاهی هم اگر از سرپرست‌ها نشانی نبود، می‌توانستید از قطعه زمین ریواس‌کاری شده میان‌بر بزنید. به هر حال، وقتی به حوضچه می‌رسیدید، به جوی آرام وارد می‌شدید، با مرغابی و جگن و علف‌های کنار حوضچه. اما برای گفتگوهایی که می‌بایست رازشان حفظ می‌شد، جای چندان خوبی نبود؛ دست‌کم به خوبی صف ناهار نبود. اول این که ممکن بود شما را از عمارت ببینند؛ نحوه عبور صوت از سطح حوضچه را نمی‌شد پیش‌بینی کرد و اگر کسی

می خواست، مثل آب خوردن از جاده بیرونی می گذشت و میان بیشه های آن سوی حوضچه پنهان می شد. اما چون من بودم که در صف ناهار رهايش کرده بودم، فکر کردم حالا باید حداکثر استفاده را از موقعیت بکنم. از آغاز اکتبر نسبتاً خیلی گذشته بود و حال در اواسط اکتبر بودیم، اما آن روز هوا آفتابی بود. تصمیم گرفتم وانمود کنم که حین پرسه زدن در آن اطراف ناگهان به تومی برخوردیم.

شاید آتشم بیش از حد تند بود - البته نمی دانستم کسی نگاهمان می کند یا نه - چون وادادم و به سمت همان تخته سنگ بزرگ و صاف کنار حوضچه، که رویش نشسته بود، رفتم. احتمالاً جمعه یا یکی از روزهای آخر هفته بود، چون یادم است که لباس های خودمان تیمان بود. یادم نیست تومی دقیقاً چه پوشیده بود - شاید یکی از همان پیراهن های پاره فوتبال که حتی در زمهریر هم می پوشید - اما من قطعاً آن گرمکن بلوطی را پوشیده بودم که جلوی زپ داشت و از بازار فروش در کلاس اول متوسطه خریده بودم. دورش چرخی زدم و پشت به آب، رو به عمارت، ایستادم تا ببینم بچه ها پشت پنجره ها جمع شده اند یا نه. بعد چند دقیقه ای بی هدف از این در و آن در گفتم، درست انگار در صف ناهار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. نمی دانم به خاطر تومی بود یا تماشاچیان احتمالی، اما وانمود می کردم که سر راهم آنجا ایستاده ام و قصد ماندن ندارم، و یک بار هم حرکتی کردم که یعنی می خواهم به پیاده روی ام ادامه دهم. بعد بر چهره تومی نشان نوعی ترس دیدم، و بلافاصله از این که دستش انداخته بودم پشیمان شدم، هر چند واقعاً چنین منظوری نداشتم. بعد طوری که انگار ناگهان مسئله ای را به یاد آورده باشم، گفتم: «راستی، چی داشتی می گفتی؟ در مورد این که دوشیزه لوسی به چیزایی بهت گفته؟»

«اوه...» تومی به حوضچه پشت سرم زل زد و وانمود کرد که کلاً موضوع را فراموش کرده. «دوشیزه لوسی، ها، اون قضیه.»

دوشیزه لوسی ورزش دوست‌ترین سرپرست هیلشم بود، هر چند از ظاهرش چیزی معلوم نبود. اندامی خپل و صورتی و تقریباً بولدآگ‌وار داشت، و موهای عجیب و سیاهش وقتی بلند می‌شد، سیخکی بلند می‌شد، طوری که هرگز گوش‌ها و گردن کلفتش را نمی‌پوشاند. اما واقعاً قوی و چابک بود، و حتی وقتی بزرگ‌تر شدیم، اکثر ما – حتی پسرها – هنگام دیدن دور میدان به پای او نمی‌رسیدند. در هاکی محشر بود، و حتی در فوتبال هم پایه‌پای پسرهای کلاس بالایی می‌دوید. یادم هست که یک بار که جیمز ب را دربیبل کرد، پسرک سعی کرد برایش پشت پا بیندازد، و در عوض خودش کله‌معلق شد. وقتی در دبستان بودیم، او به دوشیزه جرال‌دین، سرپرستی که وقت ناراحتی و دلخوری پیش او می‌رفتیم، هیچ شباهتی نداشت. در واقع، وقتی بچه‌تر بودیم، هیچ تمایلی به حرف زدن با ما نداشت. تازه در دوره متوسطه بود که قدر سرزندگی و چالاکی او را دانستیم.

به تومی گفتم: «داشتی یه چیزی می‌گفتی. یه چیزی در مورد دوشیزه لوسی که بهت گفته بود خلاق نبودن ایرادی نداره.»

«یه چیزی شبیه این گفت. گفت نباید نگران باشم. نباید به حرفای دیگران اهمیت بدم. یه دو ماه پیش. شاید یه کم بیش‌تر.»

در عمارت چند نفر از بچه دبستانی‌ها پشت یکی از پنجره‌های طبقه بالا ایستاده بودند و نگاهمان می‌کردند. اما من در مقابل تومی قوز کردم و دولا شدم، و دیگر نقش بازی نمی‌کردم.

«تومی، خیلی مسخره است که اون یه همچین حرفی زده. مطمئنی درست شنیدی؟»

«البته که درست شنیدم.» صدایش ناگهان آهسته شده بود.
 «اگه فقط یه بار گفته بود، شاید اشتباه می‌کردم. اما تو اتاقش بودیم و اون کلی در این مورد برام حرف زد.»

تومی گفت اولین بار وقتی بعد از کلاس نقد هنر از او خواسته بود به دفترش برود، انتظار داشت دوشیزه لوسی یک بار دیگر در مورد سعی و تلاش بیشتر برایش سخنرانی کند. کاری که قبلاً سرپرست‌های دیگر، من جمله خود دوشیزه امیلی، بارها و بارها انجام داده بودند. اما سر راهشان از عمارت به نارنجستان - محل سکنا و زندگی سرپرست‌ها - تومی ناگهان احساس کرده بود که این بار قضیه چیز دیگری است. بعد وقتی تومی روی صندلی راحتی نشست، دوشیزه لوسی کنار پنجره ایستاد و از او خواست که کل قضیه را همان طور که دیده بود برایش شرح دهد. بنابراین، تومی شروع کرد سیر تا پایز قضیه را برایش توضیح دادن. اما قبل از این که حتی به نیمه داستان برسد، دوشیزه لوسی ناگهان حرف او را قطع کرد و خودش شروع کرد به حرف زدن. او گفته بود که خیلی از دانش‌آموزان را می‌شناسد، کسانی که خلاق بودن تا مدت‌ها برایشان دشوار بوده: نقاشی، طراحی، شعر، تا سال‌ها در هیچ کدام از این رشته‌ها خوب نبوده‌اند. بعد یک روز ناگهان به نقطه عطفی رسیده و استعدادشان شکوفا شده بود. به احتمال زیاد تومی هم یکی از همان بچه‌ها بود.

تومی قبلاً همه این حرف‌ها را شنیده بود، اما در رفتار دوشیزه لوسی چیز خاصی بود که باعث شده بود این بار تومی واقعاً به دقت به حرف‌های او گوش بدهد.

تومی به من گفت: «حس می‌کردم قصد داشت یه چیز دیگه بگه، یه چیز متفاوت.»

البته بعد از مدتی دوشیزه لوسی شروع کرده بود چیزهایی گفتن که

درکشان برای تومی سخت بود. اما او آن قدر حرفش را تکرار کرده بود که عاقبت متوجه شده بود. او گفته بود، اگر تومی واقعاً تلاش کند و نتواند خلاق باشد، مسئله‌ای نیست، و نباید در این مورد نگران باشد. دیگران، چه دانش‌آموزان و چه سرپرست‌ها، نمی‌بایست او را به این دلیل مجازات و تنبیه می‌کردند یا به هر نحو به او فشار می‌آوردند. تقصیر او نبود. و هنگامی که تومی گفته بود به رغم تمام حرف‌های قشنگ و خوب دوشیزه لوسی، باز هم همه فکر می‌کردند که تقصیر اوست، او آه کشیده و از پنجره به بیرون خیره شده و بعد گفته بود: «شاید این زیاد بهت کمکی نکند. اما این همیشه یادت باشه. این جا توی هیلشم دست کم یه نفر هست که طور دیگه‌ای فکر می‌کنه. دست کم یه نفر هست که فکر می‌کنه تو دانش‌آموز خیلی خوبی هستی، به خوبی تموم اونایی که معلمت دیده، اصلاً مهم نیست که چقدر خلاقی.»

از تومی پرسیدم: «فکر نمی‌کنی داشته منترت می‌کرده؟ زرنگی نمی‌کرده تا غیرمستقیم سرزنشت کنه؟»

«به هیچ وجه این طور نبود. به هر حال...» برای اولین بار واقعاً نگران شد که نکند کسی حرف‌های ما را گوش کند و برگشت و عمارت را نگاه کرد. بچه‌های پشت پنجره علاقه خود را به ماجرا از دست داده و رفته بودند؛ بعضی از دخترهای همکلاسیمان به سمت رختکن سالن ورزش می‌رفتند، اما از ما خیلی دور بودند. تومی برگشت سمت من و بعد تقریباً به نجوا گفت: «به هر حال، وقتی اینارو می‌گفت، می‌لرزید.»

«منظورت چیه، می‌لرزید؟»

«از عصبانیت می‌لرزید. درست جلوی چشم من بود. خشمگین بود. اما واقعاً از ته قلب خشمگین بود.»

«از کی؟»

«مطمئن نبودم. به هر حال، از من که نبود، مسئله خیلی مهم هم همین بود!» خندید، بعد دوباره جدی شد. «نمی‌دونم از کی عصبانی بود. اما در هر حال عصبانی بود.»

دوباره ایستادم، چون عضلات ساق پاهایم درد گرفته بود. «خیلی غریبه، تومی.»

«جالب اینه که حرفاش مؤثر بود. خیلی مؤثر بود. همون موقع که داشتی می‌گفتی اوضاع و احوالم بهتر شده. خوب، دلیلش همینه. چون بعدش، وقتی یاد حرفاش می‌افتادم، می‌فهمیدم حق با اونه، که تقصیر من نیست. باشه، من کارم رو درست انجام ندادم، اما راستش اینه که تقصیر من نبود. اصل قضیه همینه. و هر وقت کفري می‌شدم، اون رو می‌دیدم که داره قدم می‌زنه، یا سر یکی از کلاساش بودم، و اون در مورد حرفامون هیچی نمی‌گفت، اما نیگاش می‌کردم، و اون گاهی من رو می‌دید و برام سر تکون می‌داد. و این همون چیزی بود که بهش نیاز داشتم. قبلاً پرسیدی که واقعاً اتفاقی افتاده. خوب، همین اتفاق بود. اما کات، گرش کن، حتی یک کلمه از این حرفارو به کسی نگو، باشه؟»

به تأیید سر تکان دادم، اما پرسیدم: «اون ازت قول گرفت که چیزی نگویی؟»

«نه، نه، اون از من هیچ قولی نگرفت. اما تو نباید یه کلمه هم بگویی. واقعاً باید بهم قول بدی.»

«باشه.» دخترانی که به رختکن می‌رفتند، مرا دیده بودند و برایم دست تکان می‌دادند و صدایم می‌کردند. من هم برایشان دست تکان دادم و به تومی گفتم: «بهتره من برم. خیلی زود دوباره در موردش حرف می‌زنیم.»

اما تومی حرفم را نشنیده گرفت و حرفش را پی گرفت: «یه چیز دیگه

هم هست. یه چیزی که گفت و من درست نفهمیدم منظورش چیه. می‌خواستم از تو پرسیم. اون گفت به ما درست آموزش نمی‌دن، یه چیزی مثل این.»

«درست آموزش نمی‌دن؟ منظورت اینه که به نظر اون ما باید از اینم بیش‌تر سعی کنیم؟»

«نه، فکر نکنم. چیزی که در موردش حرف می‌زد، می‌دونم، در مورد ما بود. این‌که یه روزی چه اتفاقی برای ما می‌افته. هدایی‌ها و این جور چیزا.»

گفتم: «اما در این مورد که به اندازه‌کافی به ما آموزش دادن. یعنی منظورش چی بوده؟ یعنی فکر می‌کنه یه چیزایی هست که هنوز بهمون نگفتن؟»

تومی یک لحظه غرق فکر شد، بعد به علامت نفی سر تکان داد. «گمون نکنم چنین منظوری داشت. اون فقط فکر می‌کنه که در این مورد به ما آموزش کافی ندادن. چون گفت خودش قصد داشته در این مورد با ما حرف بزنه.»

«دقیقاً در چه مورد؟»

«مطمئن نیستم. شاید کلاً اشتباه کردم، کات، نمی‌دونم. شاید اصلاً می‌خواستن یه چیز دیگه بگه، یه چیزی مربوط به خلاق نبودن من. واقعاً درک نمی‌کنم.»

تومی طوری نگاهم می‌کرد انگار منتظر بود من جواب این معما را بدهم. چند ثانیه‌ای فکر کردم و بعد گفتم: «تومی، سعی کن به دقت همه چی رو به یاد بیاری. توگفتی اون عصبانی شد...»

«خوب، به نظر که این طوری اومد. ساکت بود، اما می‌لرزید.»

«خوب، حالا هر چی. فرض کنیم عصبانی بود. همون موقع که

عصبانی شد، شروع کرد اون قضیه دیگه رو مطرح کردن؟ در مورد این که واسه اهدایی‌ها به اندازه کافی به ما آموزش ندادن و این حرفا؟
«گمون کنم...»

«خوب، تومی، حالا خوب فکر کن. چرا این قضیه رو مطرح کرد؟ در مورد تو و خلاق نبودنت حرف می‌زنه و به دفعه شروع می‌کنه در مورد این قضیه دیگه حرف زدن؟ ربطش چیه؟ چرا قضیه اهدایی‌ها رو مطرح کرد؟ این قضیه چه ربطی به خلاق نبودن تو داره؟»

«نمی‌دونم. گمونم به دلیلی داشته. شاید اون قضیه به دفعه اونو یاد این مسئله انداخته. کات، حالا دیگه خودت داری در مورد این مسئله گیر می‌دی.»

خندیدم، چون حق با او بود: اخم کرده و غرق ماجرا شده بودم. واقعیت این بود که ذهنم همزمان به چند سو کشیده می‌شد. و شرح تومی در خصوص حرف‌هایش با دوشیزه لوسی مرا به یاد چیز دیگری انداخته بود، شاید یک سلسله چیزهای دیگر، حوادثی جزئی در گذشته که به دوشیزه لوسی هم مربوط می‌شد و در آن زمان مرا گیج و حیرت زده کرده بود.

«مسئله فقط اینه که... ساکت شدم و آه کشیدم و ادامه دادم: «قضیه برام جا نمی‌افته، حتی برای خودم. اما همه اینا، چیزایی که می‌گی، با خیلی چیزای عجیب و غریب دیگه جور درمی‌آد. من مدام در مورد این قضایا فکر می‌کنم. مثلاً این که چرا مادام می‌آد و بهترین نقاشیای مارو با خودش می‌بره. این کار دقیقاً برای چیه؟»
«برای گالریه.»

«اما این گالریش چیه؟ اون مدام می‌آد این جا و بهترین کارای مارو با خودش می‌بره. اصلاً اون چرا باید از کارایی که ما انجام می‌دیم به گالری داشته باشه؟»

«شاید اونا رو می فروشه. بیرون، اون بیرون، آدما همه چیز می فروشن.»
به نفی سر تکان دادم.

«نمی تونه این باشه. قضیه به همون چیزی که دوشیزه لوسی به تو گفت مربوط می شه. در مورد ما، در مورد این که چطور یه روز ما دادین اهدایی هامون رو شروع می کنیم. نمی دونم چرا، اما الان یه مدته که این احساسو دارم، این که اینا همه به هم مربوط می شن، اما نمی دونم چطور. حالا دیگه باید برم، تومی. فعلاً با هیچ کس حرف نزن، در مورد حرفایی که با هم زدیم.»

«نه. و در مورد دوشیزه لوسی هم به کسی چیزی نگو.»

«اما اگه بازم از این جور حرفا بهت زد، بهم می گی؟»

تومی با حرکت سر جواب مثبت داد و دوباره به اطرافش نگاه کرد.
«هر چی تو بگی، حالا بهتره بری، کات، الانه که کسی حرفامونو بشنوه.»
گالری ای که من و تومی در موردش حرف می زدیم، چیزی بود که همه ما از کودکی با آن بزرگ شده بودیم. همه طوری در موردش حرف می زدند که انگار وجود دارد، اما در حقیقت هیچ یک از ما مطمئن نبودیم که وجود دارد یا نه. حتم دارم که بقیه بچه ها هم مثل من به یاد داشتند که نخستین بار چطور یا چه موقع خبرش را شنیده بودند. مسلماً از زبان سرپرست ها نشنیده بودیم. آنها هرگز اسمی از گالری نمی آوردند، و پنداری به موجب قانونی ناگفته و نانوشته، هرگز نمی بایست در حضور آنها این مسئله را مطرح می کردیم.

حال گمان می کنم که خبر وجود گالری چیزی بود که در هیلشم طی چند نسل متوالی از بچه ها، زبان به زبان گشته بود. یک بار یادم است که در پنج یا شش سالگی پشت میزی کوتاه، کنار آماندا سی^۱ نشسته بودم و

دستانمان به خاطر گل رس نمونه‌سازی چسبناک و نمناک بود. يادم نيست که بچه‌هاي ديگر هم با ما بودند يا نه، يا کلاس کدام يک از سرپرست‌ها بود. تنها چيزي که يادم مانده، آماندا سي است - که يک سال از من بزرگ‌تر بود - و اين که به آنچه مي‌ساختم نگاه مي‌کرد و با هيچان مي‌گفت: «اين واقعاً، واقعاً خوبه، کاتي! خيلي خوبه! شرط مي‌بندم که مي‌برنش براي گالري!»

حتماً تا آن موقع از قضيه گالري باخبر شده بودم، چون يادم است که وقتی اين حرف را زد، هيچان زده و غرّه شدم - و يک لحظه بعد با خودم گفتم: «مضحکه. هنوز هيچ کدومون اين قدر خوب نشديم که کارمونو ببرن گالري.»

وقتي بزرگ‌تر شديم، باز هم در مورد گالري حرف مي‌زديم. اگر مي‌خواستيد از کار کسي تعريف کنيد، مي‌گفتيد: «واسه گالري مناسبه.» و بعد از کشف طنز قضيه، هر وقت به يک کار بد و مضحک برمي‌خورديم، مي‌گفتيم: «اوه، آره! کارش جون مي‌ده واسه گالري!»

اما آيا واقعاً به گالري باور داشتيم؟ امروز ديگر مطمئن نيستم. همان‌طور که گفتم، در حضور سرپرست‌ها هيچ وقت از گالري حرفي نمي‌زديم، و حال که به گذشته نگاه مي‌کنم، مي‌بينم که اين قانون را خودمان بر خودمان تحميل کرده بوديم، درست انگار که اين تصميم سرپرست‌ها بود. از يازده سالگي يک مورد را به ياد دارم. صبحي آفتابي و زمستاني بود و ما در اتاق شماره هفت بوديم. تازه کلاس آقاي روجر را تمام کرده بوديم. چند نغزي در کلاس ماندند تا با او گپ بزنند. روي ميزهامان نشسته بوديم و يادم نيست که دقيقاً چه مي‌گفتيم، اما آقاي روجر طبق معمول ما را مي‌خنداند و مي‌خنداند. بعد کارول اچ ميان هرهر و کرکره‌ايش گفت: «حتي شايد واسه گالري انتخابش کن!» فوراً دستش را

روی دهانش گذاشت و آه از نهادش برآمد! و جوّ همچنان شاد بود؛ اما همه ما، من جمله آقای روجر، می دانستیم که او اشتباه کرده. البته چندان مصیبتی هم نبود: مثل این بود که یکی از بچه‌ها حرف ناجوری بزند یا در حضور یکی از سرپرست‌ها لقبش را به زبان بیاورد. آقای روجر مداراگرانه لبخند زد، پنداری می خواست بگوید: «بگذریم؛ وانمود می کنیم اصلاً این حرف را نزدی.» و بعد مثل همیشه به روال معمول کار و زندگیمان ادامه دادیم.

اگر گالری برای ما در هاله‌ای از مه و ابهام بود، واقعیت بی چند و چون این بود که مادام معمولاً سالی دو - یا سه و حتی چهار بار - پیدایش می شد تا بهترین کارهای ما را انتخاب کند و با خود ببرد. صدایش می کردیم «مادام»، چون فرانسوی یا بلژیکی بود - سر این قضیه بحث بود - و سرپرست‌ها هم همیشه همین طور صدایش می کردند. زنی بود بلندبالا و باریک اندام با موهای کوتاه، که شاید هنوز جوان بود، اما در آن زمان مادر قید و بند جوانی و پیری نبودیم. همیشه لباسی به رنگ خاکستری روشن تنش می کرد، و برعکس سرپرست‌ها، برعکس راننده‌هایی که تدارکات لازم برای ما را به هیلشم می آوردند - برعکس هر آن کس که از جهان بیرون به آنجا می آمد - با ما حرف نمی زد و با نگاه‌های سردش ما را از خود دور نگه می داشت. تا سال‌ها فکر می کردیم که آدم «گنددماغی» است، اما ناگهان یک شب، وقتی حدود هشت سال داشتم، روت نظریه دیگری داد.

نظرش را این گونه بیان کرد: «اون از ما می ترسه.»

در دل تاریکی خوابگاهمان دراز کشیده بودیم. در دوره ابتدایی در هر خوابگاه تعدادمان به پانزده نفر می رسید، بنابراین از آن گپ و گفت‌های صمیمی در خوابگاه بچه‌های دوره متوسطه خبری نبود. اما تخت‌های

اکثر بچه‌هایی که با هم یک گروه تشکیل دادیم به هم نزدیک بود، و دیگر عادت کرده بودیم که شب‌ها با هم حرف بزنیم.

کسی پرسید: «منظورت چیه که از ما می‌ترسه؟ چطور ممکنه از ما بترسه؟ مگه ما چیکارش می‌تونیم بکنیم؟»

روت گفت: «نمی‌دونم، نمی‌دونم، اما مطمئنم که می‌ترسه. همیشه فکر می‌کردم فقط گندماغه، اما مسئله چیز دیگری بوده، حالا از این بابت مطمئنم. مادام از ما می‌ترسه.»

تا چند روز بعد هم هر از گاه در این مورد بحث می‌کردیم. اکثر ما با روت موافق نبودیم، اما همین باعث شد عزم جزم کند تا ثابت کند که حق با اوست. بنابراین، عاقبت نقشه کشیدیم دفعه بعد که مادام به هیلشم می‌آید، امتحانش کنیم.

هرگز پیشاپیش ورود مادام را اعلام نمی‌کردند، اما همیشه حال و هوای هیلشم از آمدنش خبر می‌داد. پیش‌درآمد ورودش از چند هفته پیش آغاز شده بود، و سرپرست‌ها کارهای ما را دستچین می‌کردند - نقاشی‌ها، طراحی‌ها، کارهای سفالی و تمام مقالات و اشعارمان. معمولاً این جنب و جوش دست‌کم دو هفته ادامه می‌یافت، و سرانجام از هر کلاس دوره ابتدایی و متوسطه چهار یا پنج کار انتخاب و راهی سالن بیلیارد می‌شد. در طول این مدت، سالن بیلیارد را تعطیل می‌کردند، اما اگر روی دیوار کوتاه تراس بیرون می‌ایستادید، از پنجره‌ها توده فزاینده کارهایی را که از دستمان درمی‌آوردند می‌دیدید. وقتی سرپرست‌ها کارها را مرتب و منظم روی سیزها و سه پایه‌ها می‌چیدند - درست مثل قالب مینیاتوری یکی از بازارهای ما، آن وقت می‌فهمیدید که مادام ظرف یک یا دو روز آینده پیدایش می‌شود.

پاییز آن سال که حرفش را می‌زنم، نه تنها باید از روز دقیق ورود او

باخیر می شدیم، بلکه باید از لحظه دقیق آن نیز آگاه می بودیم، چون اغلب اوقات بیش از یکی دو ساعت آن جا نمی ماند. بنابراین به محض آن که دیدیم کارها را در سالن بیلیارد می چینند، تصمیم گرفتیم به نوبت کشیک بدهیم.

این کار به خاطر شرایط طبیعی زمین های آن ناحیه به مراتب آسان تر می شد. هیلشم در میان چاله ای صاف قرار داشت که مزارع مرتفع گرداگردش را فرا گرفته بود. به همین دلیل، تقریباً از پنجره تمام کلاس ها - و حتی رختکن - جاده باریک و طولانی ای که از دل مزارع می گذشت و به دروازه اصلی هیلشم می رسید، کاملاً مشخص بود. اما دروازه خیلی دور بود، و تمام ماشین ها قبل از رسیدن به حیاط جلوی عمارت اصلی، می بایست از جاده سنگفرش می گذشتند و از کنار بوته ها و باغچه های گل رد می شدند. روزها می گذشت و ما در آن جاده باریک هیچ ماشینی نمی دیدیم، و آن ها هم که می آمدند، معمولاً کامیونت ها یا کامیون هایی بودند که با خود خواربار، باغبان یا کارگر می آوردند. ماشین شخصی نادر بود، و وقتی از دور ماشینی می دیدیم، کلاس بازار شام می شد.

بعد از ظهری که سر و کله ماشین مادام پیدا شد، پر باد و آفتابی بود، و به تدریج چند تکه ابر طوفانزا سینه به سینه هم می دادند. ما در اتاق شماره ۴ بودیم - در طبقه اول و در بخش جلویی عمارت - و هنگامی که خبر پخش شد، آقای فرانک بینوا، که سعی داشت دیکته یادمان بدهد، نمی فهمید که چرا ناگهان آن طور بی آرام و قرار شده ایم.

نقشه ما برای امتحان کردن نظریه روت بسیار ساده بود: ما - شش نفری که با هم تباری کرده بودیم - جایی منتظر مادام می ماندیم، بعد ناگهان می ریختیم دور و برش. قرار بود کاملاً مؤدب باشیم و مثل همیشه رفتار کنیم، اما اگر درست زمانبندی می کردیم، و او هم غافلگیر می شد -

آن طور که روت اصرار می‌کرد - خودمان می‌دیدیم که او واقعاً از ما می‌ترسد.

نگرانی اصلی ما این بود که در زمان کوتاهی که در هیلشم بود، فرصتی به چنگ نیاوریم. اما وقتی کلاس آقای فرانک به پایان رسید، درست زیر پنجره، در حیاط، مادام را دیدیم که داشت ماشینش را پارک می‌کرد. در پاگرد جلسه‌ای فوری تشکیل دادیم، بعد به دنبال بقیه بچه‌ها از پله‌ها سرازیر شدیم و درست داخل درگاه اصلی پرسه زدیم تا بیاید. در میان حیاط درختان از نور خورشید، مادام را که هنوز پشت فرمان نشسته بود و داخل کیفش را زیر و رو می‌کرد، می‌دیدیم. عاقبت از ماشین بیرون و به سمت ما آمد، با همان لباس خاکستری همیشگی. کیفش را دودستی به خودش چسبانده بود. با علامت روت همه سلانه‌سلانه یگراست به سمت او رفتیم، اما درست مثل خوابگردها. وقتی ناگهان از فرط تعجب در جا ایستاد، تک تکمان زمزمه کردیم: «بیخشین، خانم.» و از هم جدا شدیم.

تغییر عجیبمان را در یک لحظه بعد از آن برخورد هرگز فراموش نخواهم کرد. تا آن زمان، کل این قضیه مادام اگر نگویم دقیقاً یک شوخی، تقریباً معضلی خصوصی بود که دلمان می‌خواست میان خود حلش کنیم. به این فکر نکرده بودیم که خود مادام، یا هر کس دیگری، با این مسئله چطور برخورد می‌کنند. منظورم این است که تا آن موقع قضیه برایمان مسئله‌ای باری به هر جهت بود، و البته کمی ماجراجویانه. و مادام حتی بیش از آنچه ما پیش‌بینی می‌کردیم نیز کاری نکرد: فقط یک دم بر جا خشک شد و منتظر شد تا رد شویم. حتی جیغ یا آه هم نکشید. اما از آن‌جا که تمام حواسمان جمع عکس‌العملش بود، حرکتش تأثیر عمیقی بر ما گذاشت. وقتی ناگهان ایستاد، به سرعت نگاهی به چهره‌اش

انداختم. درست مثل دیگران، حتم دارم و هنوز هم چهره‌اش جلوی چشمم است، لرزشی که سعی داشت هر طور شده جلویش را بگیرد، هراسی حقیقی از این که یکی از ما ناخواسته به او تنه بزنیم. و با این که راه افتادیم و رفتیم، همه این را احساس کردیم؛ مثل این بود که درست از دل آفتاب به کام سایه‌ای سرد و زمهریر رفته باشیم. حق با روت بود: مادام از ما می‌ترسید. اما همان طور از ما می‌ترسید که آدم ممکن است از عنکبوت بترسد. آمادگی این برخورد را نداشتیم. هرگز به فکرمان نرسیده بود که اگر کسی با آن دید به ما نگاه کند، به دید عنکبوت، چه احساسی پیدا خواهیم کرد.

وقتی از حیاط گذشتیم و به چمن رسیدیم، دیگر با گروهی که هیجان‌زده به انتظار ایستاده بود تا مادام از ماشینش پیاده شود، تفاوت بسیار پیدا کرده بودیم. هانا بغض کرده بود. حتی روت هم عمیقاً تکان خورده بود. بعد یکی از ما - گمانم لورا - گفت:

«اگه مارو دوست نداره، چرا کارامون رو می‌خواد؟ چرا ولمون نمی‌کنه؟ کی ازش می‌خواد هر طور شده بیاد این جا؟»

هیچ کس جوابش را نداد. همگی راهی رختکن شدیم و دیگر در مورد آنچه رخ داده بود کلمه‌ای نگفتیم.

حالا که به آن دوران فکر می‌کنم، می‌بینم به سن و سالی رسیده بودیم که در مورد خودمان شناختی دست و پا شکسته پیدا کرده بودیم - این که با سرپرستانمان و مردم بیرون از هیلشم فرق داشتیم - اما هنوز معنای حقیقی این‌ها را درک نکرده بودیم. حتم دارم که شما هم در دوران کودکی تجربه‌ای شبیه تجربه ما در آن روز داشته‌اید؛ اگر مشابه همان اتفاق برایتان رخ نداده باشد، دست کم اتفاقی پیش آمده که همان احساس را در شما پدید آورده باشد. چون فرقی ندارد که سرپرستانان برای آماده کردن شما

چقدر و چطور تلاش کرده باشند: حرف‌ها، ویدئوها، بحث‌ها، هشدارها، هیچ یک از این‌ها قضیه را فیصله نمی‌دهد. نه وقتی که هشت ساله‌اید، و همگی در مکانی چون هیلشم هستید؛ وقتی باغبان‌ها و تحویل‌دهنده‌ها با شما می‌گویند و می‌خندند و «عزیزم» صدایتان می‌کنند.

در هر حال، بخشی از این احساس در وجودتان پنهان می‌شود؛ باید بشود، چون وقتی چنان لحظه‌ای در زندگیتان فرا می‌رسد، می‌بینید بخشی از وجودتان منتظر آن بوده است. شاید از همان موقع که پنج یا شش ساله‌اید، همیشه نجوایی در گوشتان می‌شنوید که می‌گوید: «به روزی، که شاید خیلی هم دور نباشه، باید بفهمی که چه احساسی داره.» به این ترتیب، در انتظارید، حتی اگر دقیقاً ندانید که در انتظار چه هستید، در انتظار لحظه‌ای که درک کنید واقعاً با دیگران فرق دارید؛ این که افرادی در آن سوی دیوار هستند، مثل مادام، که نه از شما متنفرند و نه بد شما را می‌خواهند، اما حتی با تصور وجودتان، با این تصور که شما چطور به این جهان آمده‌اید و چرا، بر خود می‌لرزند، کسانی که از تصور مالیده شدن دستتان به دستشان وحشت می‌کنند. اولین باری که با چشمان آن شخص به خودتان می‌نگرید، لحظه سرد و یخی است. مثل گذشتن از مقابل آینه‌ای است که هر روز از مقابلش می‌گذرید، و ناگهان تصویر دیگری از شما باز می‌تاباند، تصویری ناراحت‌کننده و عجیب.

فصل چهارم



آخر سال که بیاید، دیگر پرستار نخواهم بود، و گرچه این کار خیلی چیزها نصیب کرده، باید اقرار کنم که از فرصت استراحت با آغوش باز استقبال خواهم کرد. آرام گرفتن و فکر کردن و به یاد آوردن. حتم دارم که هوس سر و سامان دادن به خاطرات قدیمی‌ام، دست کم تا حدودی در یک واقعیت ریشه دارد؛ ریشه در این واقعیت که خود را برای تغییر ضرباهنگ زندگی‌ام آماده می‌کنم. به گمانم آنچه واقعاً می‌خواستم این بود که تمام اتفاقاتی را که پس از بزرگ شدن و ترک هیلشم میان من و تومی و روت رخ داد به یاد بیاورم و در ذهنم حل‌جی کنم. اما حالا می‌فهمم که بخش اعظم رخدادهای بعدی در دورانی ریشه داشت که در هیلشم گذراندم، و به همین دلیل است که می‌خواهم اول با دقت تمام آن خاطرات آغازین را

مرور کنم. مثلاً همین کنجکاوای در مورد مادام را در نظر بگیرید. اوایل قضیه این بود که ما بچه‌ها فقط پی عشق و تفریح بودیم. اما بعدها، همان‌گونه که خواهید دید، آن قضیه به نقطه آغازین روندی تبدیل شد که در خلال سال‌های متمادی عمده و عمده‌تر شد تا عاقبت بر سرتاسر زندگی‌مان سایه انداخت.

پس از آن روز، نام مادام گرچه کاملاً جزو محرّمات نشد، خیلی به ندرت بر زبانمان جاری می‌شد. و این مسئله به زودی از گروه کوچک ما فراتر رفت و دامان همه همکلاسی‌ها را گرفت. به نظر من، ما مثل همیشه در مورد او کنجکاو بودیم، اما همگی احساس می‌کردیم که تفحص بیش‌تر در این مورد - این‌که با کارهای ما چه می‌کرد، و این‌که آیا واقعاً گالری‌ای وجود داشت یا نه - ما را به دل‌وادی‌ای می‌کشاند که برای ورود به آن هنوز آماده نبودیم.

موضوع گالری همچنان گاه به گاه گوشه ذهنم را قلقلک می‌داد، طوری که چند سال بعد، وقتی تومی کنار آن حوضچه ماجرای گفتگوی عجیبش را با دوشیزه لوسی برایم تعریف کرد، احساس کردم که چیزی حافظه‌ام را به دل‌خویش می‌کشد. بعد از آن قضیه، وقتی او را نشسته بر همان تخته‌سنگ رها کردم و شتابزده به سمت زمین بازی رفتم تا خودم را به دوستانم برسانم، دوباره به یاد ماجرا افتادم.

قضیه مربوط به وقتی است که دوشیزه لوسی در خلال یکی از کلاس‌هایش مطلبی گفت. ماجرا را به این دلیل در یاد داشتم که حتی همان زمان هم مرا گیج و متحیر کرده بود، و نیز این‌که آن روز یکی از معدود مواقعی بود که در حضور یکی از سرپرست‌ها عامدانه و آگاهانه از گالری اسم برده می‌شد.

در میانه بحث و جدلی بودیم که بعدها «مناقشه ژتون‌ها» نامیدیمش.

من و تومی چند سال پیش در مورد مناقشه ژتون‌ها بحث کردیم. ابتدا در مورد زمان بروز آن اتفاق با هم توافق نداشتیم. گفتیم در آن زمان ده ساله بودیم و او فکر می‌کرد بزرگ‌تر بودیم. عاقبت رضایت داد و با من موافقت کرد. کاملاً مطمئنم که حق با من بود - کلاس چهارم ابتدایی - کمی بعد از ماجرای مادام، اما سه سال قبل از آن گفتگو در کنار حوضچه.

به گمانم مناقشه ژتون‌ها کاملاً بخشی از دلیلی بزرگ‌تر بود: ما با بالا رفتن سن و سالم‌ان، جویاتر شده بودیم. گمانم قبلاً گفته‌ام که تا سال‌ها فکر می‌کردیم انتخاب شدن کارهامان برای سالن بیلارد - چه مادام آن‌ها را می‌برد، چه نمی‌برد - یک پیروزی عظیم است. اما وقتی ده ساله شدیم کمی در این مورد مردد شدیم. بازارهای مبادله با نظام ژتون به جای پول، باعث شده بود در مورد ارزیابی کارهایی که انجام می‌دادیم، شش‌دانگ حواسمان جمع شود. ذهنمان مشغول تی‌شرت، تزئین گوشه و کنار تخت‌هامان و داشتن میز تحریرهای شخصی بود. و البته باید به فکر کلکسیون‌هامان هم می‌بودیم.

نمی‌دانم جایی که بودید، کلکسیون هم داشتید یا نه. وقتی به محصل‌های قدیمی هیلشم برخورد می‌کردید، متوجه می‌شدید که دیر یا زود یاد و حسرت کلکسیون‌ها به دلشان چنگ می‌انداخت. البته در آن زمان امر بهمان مشتبه شده بود. همه ما جعبه‌ای چوبی داشتیم که ناممان رویش نوشته شده بود، جعبه‌ای که زیر تختمان نگه می‌داشتیم و با دارایی‌های شخصیمان پرش می‌کردیم - دارایی‌هایی که از بازارهای فروش یا بازارهای مبادله به چنگ می‌آوردیم. یکی دو نفر از بچه‌ها را به یاد دارم که به کلکسیون‌هاشان چندان اهمیتی نمی‌دادند، اما اکثرمان برای آن‌ها اهمیتی فوق‌العاده قائل بودیم. خرت و پرت‌هامان را از جعبه‌ها درمی‌آوردیم، نمایش می‌دادیم و بعضی چیزهای دیگر را با احتیاط کنار می‌گذاشتیم.

مسئله این است که در ده سالگی، کل این تصور که انتخاب و بردن یکی از کارها مان توسط مادام افتخار بزرگی است با این احساس که به تدریج ارزشمندترین دارایی‌ها مان را از دست می‌دهیم، مصادف شد. این مسئله در مناقشه ژتون‌ها به اوج خود رسید.

قضیه از آن‌جا شروع شد که بعضی از شاگردها، که عمدتاً پسر بودند، زمزمه راه انداختند که به ازای کارهایی که مادام از ما می‌گیرد و می‌برد، باید به ما ژتون بدهند. بسیاری از بچه‌ها با این نظر موافق بودند، اما بعضی‌ها واقعاً کفری شدند. مدتی بحث و جدل به راه بود، و بعد یک روز روی جی^۱ - که یک سال از ما بالاتر بود و مادام چند تا از کارهایش را برده بود - تصمیم گرفت به دیدن دوشیزه امیلی برود.

دوشیزه امیلی، رئیس سرپرست‌ها، از دیگران مسن‌تر بود. چندان بلندقد نبود، اما در طرز ایستادن و سربالا نگه داشتنش چیزی بود که باعث می‌شد بلندقد به نظر برسد. موهای نقره‌ای‌اش را از پشت می‌بست، اما همیشه چند طره‌اش شل و دور سرش رها می‌شد. این دسته موهای پریشان‌ش مراسم کفری می‌کرد، اما او توجهی به آن‌ها نداشت، انگار آن دسته موهای از بند رها شده درخور توجه او نبودند، عصرها ظاهر عجیب و غریبی به هم می‌زد، با کلی موی پریشان که وقتی با صدای آهسته و محتاطانه‌اش با شما حرف می‌زد روی صورتش پخش می‌شدند و او به خودش زحمت نمی‌داد که آن‌ها را پس بزند. ما همه از او می‌ترسیدیم و تصورمان از او با تصویری که از دیگر سرپرست‌ها داشتیم، فرق بسیار داشت. اما تصورمان این بود که آدم منصفی است و برای تصمیماتش ارزش قائل بودیم؛ و حتی در دوره ابتدایی، احتمالاً درک

1. Roy J.

کرده بودیم که به خاطر حضور - هر چند هراسناک - اوست که در هیلشم امنیت داریم.

به سراغ او رفتن، بی آن که ما را فراخوانده باشد، دل شیر می خواست؛ و رفتن به سراغش با آن درخواست هایی که روی جی داشت دیگر به نظر اقدامی انتحاری می نمود. اما روی جی، برعکس انتظار ما، سرزنش یا تویخ نشد، و در روزهایی که از پی آمدند، شنیدیم که سرپرست ها در مورد مسئله ژتون ها گفتگو - و حتی بحث - می کنند. عاقبت اعلام شد که ما ژتون ها را دریافت می کنیم، اما نه زیاد، چون به هر حال، انتخاب شدن کارهامان توسط مادام «برجسته ترین افتخار» ماست. دو گروه موافق یا مخالف با این پیشنهاد، چندان از این واکنش خوششان نیامد، و بحث ها باز هم ادامه یافت.

در همین حیص و بیص بود که پاولی تی^۱ آن روز صبح آن سؤال را از دوشیزه لوسی پرسید. در کتابخانه دور میز چوب بلوط نشسته بودیم. یادم هست که کننده چوبی در شومینه می سوخت، و داشتیم نمایشنامه می خواندیم. یک خط از نمایش باعث شد که لورا در مورد قضیه ژتون ها متلکی بیراند، و همه خندیدیم، حتی خود دوشیزه لوسی. بعد دوشیزه لوسی گفته بود که چون در هیلشم هیچ کس در مورد موضوعات جدید حرف نمی زند، خواندن نمایشنامه را فراموش کنیم و مابقی وقت کلاس را به تبادل نظر در مورد قضیه ژتون ها بگذرانیم. و همین موقع بود که ناگهان پاولی بی مقدمه پرسید: «خانم، چرا اصلاً مادام کارای مارو با خودش می بره؟»

همه سکوت کردیم. دوشیزه لوسی معمولاً برزخ نمی شد، اما وقتی می شد، بدجور از کوره در می رفت، و ما منتظر بودیم که دوشیزه لوسی

1. Pauly T.

سر پاولی هوار شود. اما بعد دیدیم که دوشیزه لوسی عصبانی نیست، فقط عمیقاً به فکر فرو رفته. یادم است که از پاولی به خاطر این که قانون نانوشته را آن طور احمقانه شکسته بود بدجور عصبانی بودم، اما از دیگر سو، در مورد جواب احتمالی دوشیزه لوسی هم سخت هیجان زده شده بودم. و روشن بود که این ملغمه احساسات ضد و نقیض فقط در دل من نمی جوشید: تقریباً همه بچه ها پیش از آن که مشتاقانه به سمت دوشیزه لوسی رو کنند، نگاه های شرربارشان را چون نیش خنجر بر تن و بدن پاولی فرو کردند، که البته به گمانم در حق پاولی بی انصافی بزرگی بود. دوشیزه لوسی بعد از مدتی که به نظر بسیار طولانی آمد، گفت: «امروز تنها چیزی که می تونم بهت بگم اینه که دلیل خوبی داره. دلیل خیلی مهمی داره. اما اگه حالا سعی کنم برات توضیح بدم، فکر نکنم درک کنی. فکر کنم یه روز براتون توضیح بدن.»

دیگر پایی اش نشدیم. جو دور میز بسیار سنگین شد، و به رغم این که از سر کنجکاوای دلمان می خواست بیش تر بشنوم، دلمان می خواست گفتگوها از این حوزه خطرناک بیرون بیاید. یک لحظه بعد از این که دوباره در مورد ژتون ها حرف می زدیم - شاید حتی کمی تصنعی - خیالمان راحت شد. اما حرف های دوشیزه لوسی گیجم کرده بود و تا چند روز بعد هرازگاه در این مورد فکر می کردم. به همین دلیل، آن روز بعد از ظهر کنار حوضچه، وقتی تومی قضیه گفتگوش را با دوشیزه لوسی برایم تعریف کرد، این که به او گفته بود در مورد بعضی مسائل به ما آموزش کافی نمی دهند، خاطره آن روز در کتابخانه - و نیز یکی دو مورد این چنینی دیگر - گوشه ذهنم را قلقلک داد.

حال که به مسئله ژتون ها رسیده ایم، می خواهم کمی در مورد بازارهای

فروش توضیح بدهم، چیزی که قبلاً هم چندبار به آن اشاره کرده‌ام. بازارهای فروش برای ما مهم بودند، چون حتماً به همین نحو اشیاء خارج از هیلشم را برای خودمان فراهم می‌کردیم. برای مثال، پیراهن تومی از یکی از همین بازارهای فروش تهیه شده بود. لباس هایمان از همان جا تهیه می‌شد، اسباب‌بازی‌هایمان، چیزهای خاصی که کار دست دانش‌آموز دیگری نبود.

ماهی یک بار، یک کامیون بزرگ و سفید از آن جاده طولانی پایین می‌آمد و کل عمارت و زمین‌های بازی یکسره غرق هیجان می‌شد. وقتی کامیون به حیاط می‌رسید، عده زیادی منتظرش بودند - عمدتاً بچه‌های دبستانی، چون وقتی به دوازده یا سیزده سالگی می‌رسید، دیگر در مورد چنین مسائلی تا آن حد هیجان‌زده نمی‌شوید - اما حقیقت این است که همه ما هیجان‌زده می‌شدیم.

حال که به گذشته می‌نگرم، می‌بینم آن همه هیجان در مورد کامیون‌ها مضحک بود، چون بازارهای فروش معمولاً به شدت مایه دلسردی بودند. هیچ چیز خاصی در آنها نبود، و ما فقط از ژتون‌هایمان برای عوض کردن وسایل کهنه یا شکسته‌مان با نوی همان وسایل استفاده می‌کردیم. اما مسئله این بود که به گمانم همه ما در بازارهای فروش چیزی پیدا می‌کردیم، چیزی که برایمان ماهیتی خاص پیدا می‌کرد: ژاکت، ساعت مچی و یک قیچی که هرگز از آن استفاده نمی‌کردیم، اما با افتخار آن را کنار تختمان نگه می‌داشتیم. در هر وهله همه ما چیزی برای خود می‌یافتیم، و هر چه سعی می‌کردیم عکس آن وانمود کنیم، هرگز نمی‌توانستیم احساسات قدیمی امید و هیجان را از دل و روحمان بزدایم. در واقع، پرسه زدن دور کامیون حین خالی شدن بارش چندان بی‌هدف هم نبود. اگر جزو بچه‌های کلاس‌های پایینی بودید، دنبال دو

مردی که لباس کار یکسره می پوشیدند و کارتن های بزرگ را جابجا می کردند، می افتادید و از آن ها می پرسیدید داخل کارتن ها چیست. بعد اگر می پرسیدید: «چیزای جورواجور توشونه؟»، دیر یا زود لبخند می زدند و می گفتند: «اوه، به نظرم همین طوره، عزیزم. واقعاً جورواجوره.» و بعد به هیجان می آمدید.

معمولاً در کارتن ها باز بودند، طوری که یک نظر داخل آن ها را می دیدید، و گاهی مردها - گرچه واقعاً اجازه چنین کاری نداشتند - اجازه می دادند چند تکه از محتویات کارتن ها را درآورید و خوب نگاهشان کنید. و به همین دلیل بود که تا زمان افتتاح بازار فروش، حدود یک هفته، شایعه راه می افتاد، شاید در مورد یک کاست موسیقی یا یک دست گرمکن، و اگر هم دردسر درست می شد، تقریباً همیشه به این خاطر بود که چند تا از بچه ها به یک قلم جنس دل می بستند.

بازارهای فروش با جو خفه و خاموش بازارهای مبادله تفاوتی اساسی داشتند. این بازارها در تالار غذاخوری برگزار می شدند و بسیار شلوغ و پرسر و صدا بودند. در واقع، فشارها و سقلمه ها و فریادها همه بخشی از تفریح و لذت نهفته در آن ها بودند، و بخش اعظم زمان برگزاری بازار همه خوش خلق بودند. جز این که هر از گاه رشته کار از دست همه در می رفت و بچه ها آشوب راه می انداختند و گاهی هم دعوایشان می شد. بعد مدیران بازار تهدید می کردند که کل بازار را تعطیل می کنند، و بعد همه ما صبح روز بعدی مجبور می شدیم اول به پندهای دوشیزه امیلی گوش بدهیم.

روزها مان در هیلشم همیشه با مراسم صبحگاه آغاز می شد، که البته همیشه کوتاه و مختصر بود: چند اعلامیه و شاید قرائت یک شعر توسط یکی از بچه ها. دوشیزه امیلی اغلب زیاد حرف نمی زد؛ فقط خیلی شق ورق می نشست و به تأیید حرف هایی که زده می شد سر تکان می داد،

و گاه رو به بچه‌هایی که آهسته پیچ می‌کردند، اخم می‌کرد. اما بعد از ایجاد بلوا در بازار فروش، صبح‌ها طور دیگری بود؛ به ما امر می‌کرد که کف زمین بنشینیم - معمولاً در مراسم صبحگاه می‌ایستادیم - و نه اعلامیه‌ای خوانده می‌شد، نه از برنامه‌های دیگر خبری بود، فقط دوشیزه امیلی بود که بیست یا سی دقیقه و گاه بیشتر تر برایمان صحبت می‌کرد. به ندرت صدایش را بالا می‌برد، اما در این‌گونه شرایط بدجور قاطع می‌شد و هیچ یک از ما، حتی بچه‌های کلاس پنچ هم جرئت نمی‌کردند جیک بزنند.

در آن شرایط واقعاً احساس بدی داشتیم، احساسی تقریباً جمعی، که باعث یأس دوشیزه امیلی بود، اما هر چقدر هم که سعی می‌کردیم، نمی‌توانستیم به سخنرانی‌هایش گوش بدهیم. تا حدودی به خاطر نوع زبانش بود: «عدم استحقاق موقعیت ممتاز» و «سوءاستفاده از فرصت». این دو عبارت تکه کلام‌های او بودند که من و روت در اتاقش در مرکز دوور به یاد می‌آوردیم. کل حرفش روشن بود: همه ما خیلی خاصیم، چون دانش‌آموزان هیلشتم هستیم، پس رفتار بد ما دو چندان مایه سرافکندگی است. اما فراسوی این، همه چیز مبهم و مه‌آلود می‌شد. گاهی به سرعت می‌تاخت و بعد با جملاتی این چنینی مکث می‌کرد: «چیه؟ چیه؟ چیه که باعث عقب‌افتادگی ما می‌شه؟» بعد همان جا می‌ایستاد، با چشمان بسته اخمی به پیشانی‌اش می‌افتاد، طوری که انگار داشت جواب این سؤال معماگونه را می‌یافت. و گرچه حیران و معذب می‌شدیم، می‌نشستیم همان جا و تشویقش می‌کردیم تا به روند کشف آن چیزی که در ذهنش می‌جست، ادامه دهد. بعد گاهی با آه کوتاه حرفش را پی می‌گرفت - نشانه این که بخشوده می‌شویم - یا فقط با چنین جمله‌ای سکوتش را به شکلی انفجاری می‌شکست: «اما من در برابر زور و انمی‌دم! اوه نه! هیلشتم هم همین طور!»

وقتی این سخنرانی‌های طولانی را به یاد می‌آوردیم، روت گفت چقدر عجیب است که آن سخنرانی‌ها تا آن حد برایمان درک‌ناپذیر بودند، چون دوشیزه امیلی در کلاس می‌توانست مثل همه چیزهای دیگر واضح و روشن باشد. وقتی گفتم چطور گاهی رئیس را در خواب می‌دیدم که دور هیلشم می‌گردد و با خودش حرف می‌زند، روت ناراحت شد و گفت: «اون هیچ وقت این جور نبود! اگه رئیس هیلشم واقعاً این قدر ابله بود، هیلشم چطور می‌تونست هیلشم باشه؟ با حدت و تیزی ذهن دوشیزه امیلی می‌شه خربزه قاچ کرد.»

با او بحث نکردم. مسلماً دوشیزه امیلی می‌توانست به نحو مرموزی تیز و هشیار باشد. مثلاً اگر در عمارت اصلی یا زمین بازی و در هر جایی می‌بودید که نمی‌بایست می‌بودید، و می‌شنیدید که سرپرستی دارد می‌آید، معمولاً می‌توانستید در گوشه‌ای پنهان شوید. هیلشم پر بود از مخفیگاه، چه در داخل و چه در خارج از عمارت: گنج‌ها، کنج و کنارهای دنج، بیسه‌ها و پرچین‌ها. اما اگر دوشیزه امیلی از راه می‌رسید، قلبتان می‌ریخت، چون او همیشه می‌فهمید که شما گوشه‌ای پنهان شده‌اید. پنداری حس ششم داشت. می‌توانستید به داخل گنج‌های بروید، در را محکم ببندید و از جایتان جنب نخورید، اما صدای پاهای دوشیزه امیلی را می‌شنیدید که بیرون اتاق می‌ایستاد و می‌گفت: «باشه. بیا بیرون.»

یک بار در پاگرد طبقه دوم همین اتفاق برای سیلوری سی افتاد، و آن بار دوشیزه لوسی واقعاً خشمگین شد. دوشیزه امیلی هیچ وقت مثل دوشیزه لوسی به هنگام عصبانیت فریاد نمی‌زد، اما خشمش هراسناک‌تر بود. چشمانش ریز می‌شد و با عصبانیت زیر لب زمزمه می‌کرد، مثل این که داشت با یکی از همکارانش بحث می‌کرد تا مجازاتی را برایتان انتخاب کند که به اندازه کافی وحشتناک باشد. نیمی از بچه‌ها دلشان می‌خواست

بشنوند که او چه کار کرده، و نیمی از بچه‌ها هم اصلاً دلشان نمی‌خواست. اما راستش دوشیزه امیلی هرگز کاری انجام نمی‌داد که زیاد وحشتناک باشد. او تقریباً هیچ وقت بچه‌ها را حبس نمی‌کرد، یا وادارشان نمی‌کرد خرده کاری انجام دهند، و از امتیازاتشان نیز محرومشان نمی‌کرد. به هر حال، احساس وحشتناکی پیدا می‌کردید، فقط همین که می‌فهمیدید او دارد شما را ارزیابی می‌کند کافی بود، و دلتان می‌خواست بدون فوت وقت برای بازخرید گناهاتان کاری بکنید.

اما مسئله این بود که کارهای دوشیزه امیلی را به هیچ وجه نمی‌شد پیش‌بینی کرد. البته ممکن بود سیلوی به شدت تنبیه شود؛ دوشیزه امیلی وقتی مج لورا را حین عبور از باغچه ریواس کاری گرفت، فقط درآمد که: «نباید این‌جا بیایی، دختر. برو دنبال کارت.» و بعد از آن‌جا رفت.

و یک بار موقعتی پیش آمد که فکر کردم من هم با او دچار مشکل شده‌ام. کوره راه باریکی را که پشت عمارت اصلی کشیده شده بود، واقعاً دوست داشتم. از کنار تمام کنج و کنارهای دنج آن اطراف می‌گذشت؛ باید به سختی از میان همه درختچه‌ها می‌گذشتید و از زیر دو تاقی پوشیده از عشقه و از زیر دروازه‌ای زنگ‌زده رد می‌شدید. در سرتاسر راه می‌توانستید از پس پنجره‌ها داخل را بشکاید. به گمانم یکی از دلایل علاقه من به آن راه باریکه این بود که حس می‌کردم در منطقه ممنوعه قرار دارد. البته وقتی کلاس‌ها دایر بود، نمی‌توانستید از آن‌جا عبور کنید. اما آخر هفته‌ها یا عصرها ممکن بود بتوانید؛ هیچ وقت معلوم نبود. در هر حال، اکثر بچه‌ها از آن کوره‌راه دوری می‌کردند، و شاید دورماندن از بقیه بچه‌ها دلیل دیگر جذابیت آن راه برای من بود.

در هر حال، یک عصر آفتابی داشتم از آن جاده رد می‌شدم. گمانم کلاس سوم متوسطه بودم. مثل همیشه حین عبور به اتاق‌های خالی نگاه

می‌کردم، و بعد ناگهان نگاهم به کلاسی افتاد که دوشیزه امیلی در آن بود. تنها بود، آهسته قدم می‌زد، زیر لب حرف می‌زد، و به مخاطبی نامرئی در اتاق چیزهایی می‌گفت و به او اشاره می‌کرد. فکر کردم که دارد درسی یا سخنرانی‌ای را تمرین می‌کند، و درست وقتی که می‌خواستم راه بیفتم تا متوجه حضورم نشود، ناگهان برگشت و راست به چشمانم خیره شد. درجا خشک شدم، فکر کردم به هچل افتاده‌ام، اما بعد متوجه شدم که باز هم مثل گذشته شروع کرد راه رفتن و حرف زدن، فقط این بار مرا خطاب قرار داده بود. بعد با همان حال و هوای طبیعی برگشت و در بخشی دیگر از کلاس به دانش‌آموز خیالی دیگری خیره شد. آهسته در جاده خزیدم و از آن‌جا دور شدم، و تا روز بعد وحشت داشتم که اگر دوشیزه امیلی چشمش به من بیفتد، چه می‌گوید. اما هرگز به قضیه اشاره‌ای نکرد.

اما چیزی که حال می‌خواهم بگویم، ربطی به این قضیه ندارد. حالا فقط می‌خواهم در مورد روت به چند نکته اشاره کنم. در مورد این‌که چطور همدیگر را دیدیم و با هم دوست شدیم، در مورد دوره کودکی‌مان که با هم سپری شد. چون این روزها بارها و بارها اواخر بعد از ظهر که با ماشین از کنار مزارع می‌گذرم، یا در مقابل پنجره عظیم ایستگاه سرویس ماشین می‌نشینم و قهوه می‌نوشم، ناخودآگاه در گذشته‌ها غرق می‌شوم.

از همان اول با هم دوست نبودیم. یادم هست که در پنج یا شش سالگی همه کارهایم را با هانا و لورا انجام می‌دادم، نه با روت. از آن دوره آغازین فقط خاطره‌ای گنگ و مبهم از او دارم.

در زمین ماسه‌ای مشغول بازی هستم. چند نفر دیگر هم در میان ماسه‌ها با منند، خیلی شلوغ است و به تدریج کفرمان از دست همدیگر درمی‌آید. در محوطه باز هستیم، زیر نور گرم خورشید، پس حتماً همان

میدان ماسه‌ای در محوطه بازی نوزادان است، احتمالاً ماسه‌های آخر مانع در زمین بازی شمالی. در هر حال، هوا داغ است و من تئنه‌ام و از این که در زمین ماسه‌ای آن همه بچه هست، ناراحتم. بعد روت را می‌بینم که آن‌جا ایستاده، نه در میان ماسه‌ها با بقیه ما، بلکه چند متر آن‌سوتر. از دو دختری که پشت سر من هستند حسابی کفری است، در مورد کاری که می‌بایست می‌کردند، اما گویا نکرده‌اند، و آن‌جا ایستاده و به آن‌ها چشم‌غره می‌رود. حدسم این است که در آن زمان روت را خیلی کم می‌شناختم. اما حتماً در من حسی برانگیخته بود، چون یادم هست که خودم را به کاری که مشغول انجامش بودم سرگرم کرده بودم، و از این که نگاه خیره‌اش را به من بدوزد، غرق وحشت بودم. یک کلام هم نگفتم، اما واقعاً دلم می‌خواست بدانند که با دخترهایی که پشت سر من هستند نیستم، و در هر آنچه او را برزخ کرده بود نقشی نداشته‌ام.

و تنها چیزی که از آن روزهای آغازین از روت یادم مانده، همین است. ما همدوره‌ای بودیم، پس به حتم زیاد به هم برمی‌خوردیم، اما جدای آن حادثه در زمین ماسه‌ای، یادم نیست که تا دوره ابتدایی، یعنی دو سال بعد، وقتی هفت سالگی را پشت سر می‌گذاشتیم و وارد هشت سالگی می‌شدیم، دوباره با او روبرو شده باشم.

زمین بازی جنوبی بیش‌تر باتوق بچه‌های دبستانی بود، و همان‌جا بود که یک روز در کنار درختان سپیدار، هنگام ناهار، روت به سمت من آمد، سر تا پایم را برانداز کرد و پرسید: «می‌خوای سوار اسب من بشی؟»

در آن لحظه من داشتم با دو یا سه نفر دیگر بازی می‌کردم، اما روشن بود که طرف صحبت روت فقط من بودم. این مسئله واقعاً خوشحالم کرد، اما وانمود کردم که قبل از جواب دادن، دارم او را سبک و سنگین می‌کنم.

«خوب، اسم اسبت چیه؟»

روت یک قدم جلو آمد. گفت: «بهترین اسبم اسمش تندرِه.^۱ نمی‌تونم برای سواری اونو بهت قرض بدم، چون خیلی خطرناکه. اما می‌تونم سوار برمیل^۲ بشی. فقط به شرط این که شلاقش بزنی. تازه اگه دلت می‌خواد، می‌تونم سوار اونای دیگه‌ام بشی.» چند اسم دیگه بلغور کرد که یادم نیست. بعد پرسید: «تو واسه خودت اسب داری؟»

نگاهش کردم و قبل از جواب دادن، حرفم را حسابی سبک و سنگین کردم: «نه، من هیچ اسبی ندارم.»

«حتی یکی؟»

«نه.»

«باشه. می‌تونم سوار برمیل بشی، و اگه ازش خوشت اومد، می‌تونم واسه خودت نگاهش داری. اما نباید شلاقش بزنی. و باید حالا بیای.»
به هر حال، دوستانم برگشتند و به همان کاری که تا چند لحظه قبل انجام می‌دادند مشغول شدند. بنابراین، من شانه بالا انداختم و دنبال روت رفتم.

زمین بازی پر بود از بچه‌هایی که گرم بازی بودند، و بعضی هاشان خیلی از ما بزرگ‌تر بودند، اما روت خیلی مصمم و هدفمند از میان آنها گذشت، و تمام مدت یک یا دو گام از من جلوتر بود. وقتی تقریباً به تور سیمی مرز باغچه رسیدیم، برگشت و گفت:

«خوب، همین جا سوارشون می‌شیم. تو برمیل رو بردار.»

افسار نامرئی‌ای را که به من داد، گرفتم، و بعد راه افتادیم، به بالا و پایین حصار، گاهی چهارنعل و گاهی به تاخت. این تصمیم که به روت گرفتم اسب ندارم، درست بود، چون بعد از مدتی که با برمیل سواری کردم، اجازه داد که اسب‌های دیگرش را هم یک به یک امتحان کنم، و

1. Thunder

۲. Bramble: به معنای خارین، بوته خار. - م.

مدام به فریاد راهنمایی ام می کرد که چطور با نقاط ضعف تک تک آن ها کنار بیایم.

«بهت گفتم! باید روی دفودیل^۱ واقعاً به عقب متمایل باشی! خیلی پیش تر از این! تا واقعاً عقب نری، خوشش نمی آید!»

حتماً کارم خوب بود، چون عاقبت اجازه داد سوار تندر بشوم، اسب محبوبش. یادم نیست آن روز چند ساعتان با اسب هایش گذشت. به نظر طولانی آمد و به نظرم هر دویمان غرق بازی شدیم. اما بعد ناگهان، بدون هیچ دلیلی، روت به همه چیز پایان داد و ادعا کرد که من از قصد اسب هایش را خسته کرده ام، و گفت که باید همه شان را به اصطبل برگردانم. به بخشی از حصار اشاره کرد، و من هم شروع کردم به بردن اسب هایش به همان نقطه، و در آن حیص و بیص روت پنداری هر لحظه پیش تر و پیش تر از دستم کفری می شد و می گفت همه کارهایم اشتباه بوده است. بعد پرسید: «دوشیزه جرال دین رو دوست داری؟»

اولین بار بود که تصور دوست داشتن یا نداشتن یکی از سرپرست ها به ذهنم راه یافته بود. عاقبت گفتم: «البته که دوستش دارم.»

«اما واقعاً دوستش داری؟ مثل این که برات آدم خاصی باشه؟ مثل این که سرپرست مورد علاقه ت باشه؟»

«آره، دارم. مورد علاقمه.»

«روت مدتی طولانی به من خیره شد. بعد گفت: «باشه. در این صورت، می دارم یکی از نگهبانای ویژه اون باشی.»

بعد برگشتم سمت عمارت اصلی و منتظر شدم تا توضیح دهد که منظورش چه بوده، اما این کار را نکرد. ولی چند روز بعد جواب سؤال مرا گرفتم.

فصل پنجم



نمی دانم ماجرای نگهبان مخفی چند وقت ادامه داشت. وقتی من و روت، در مدتی که در دوور پرستارش بودم، با هم بحث می کردیم، گفت قضیه فقط دو یا سه هفته ادامه داشت، اما تقریباً حتم دارم که اشتباه می کرد. احتمالاً از آن قضیه دمغ بود و کل ماجرا در ذهنش آب رفته و کوتاه شده بود. حدس من این است که حدود نه ماه، یا حتی یک سال، ادامه یافت، او آخر هفت و اوایل هشت سالگی مان.

هیچ وقت درست نفهمیدم که روت داستانش نگهبان مخفی را از خودش درآورده یا نه، اما بی شک سردسته خودش بود. گروه ما شش تا ده نفره بود، و این رقم هر وقت که روت عضو تازه ای جذب یا عضوی قدیمی را اخراج می کرد، عوض می شد. ما فکر می کردیم دوشیزه

جرالدین بهترین سرپرست هیلشم است، و کارهایمان را به او هدیه می دادیم. مثلاً ورقه‌ای بزرگ که چند گل به آن چسبانده بودیم، در یادمان مانده. اما انگیزه اصلی وجود گروهمان محافظت از او بود.

وقتی به گروه نگهبان‌ها پیوستم، روت و دیگران مدت‌ها بود از نقشه ریودن دوشیزه جرالدین باخبر بودند. هیچ وقت درست و حسابی نفهمیدیم چه کسی پشت ماجراست. گاهی به بعضی از کلاس بالایی‌ها شک می‌کردیم، گاهی پسران همکلاسی خودمان. یکی از سرپرست‌ها بود که زیاد از او خوشمان نمی‌آمد - دوشیزه ایلین^۱ نامی بود، که مدتی فکر می‌کردیم مغز متفکر ماجراست. نمی‌دانستیم عملیات آدم‌ربایی چه موقع عملی می‌شود، اما مسئله‌ای که در بابش مطمئن بودیم، این بود که بیشه‌ها هم در این ماجرا نقش خواهند داشت.

بیشه‌ها نوک تپه‌ای بودند که پشت هیلشم هاوس^۲ قد علم کرده بود. تنها چیزی که می‌دیدیم ردیف تیره و تار درختان بود، اما مسلماً من در میان همسن و سال‌هایم تنها کسی نبودم که متوجه وجود آن‌ها بود. وقتی اوضاع ناچور می‌شد، به نظر می‌رسید که سایه‌شان سرتاسر هیلشم را می‌بلعد؛ فقط کافی بود برگردید یا به سمت پنجره بروید تا آن‌ها را ببینید، سربرآورده در دوردست. امن‌ترین جا بخش جلویی عمارت اصلی بود، چون درخت‌ها از پشت هیچ کدام از پنجره‌هایش معلوم نبودند. اما حتی بدون دیدنشان هم واقعاً راه‌گریزی از آن‌ها نبود.

در مورد بیشه‌ها داستان‌های وحشتناکی می‌گفتند. یک بار، نه خیلی پیش از آن‌که ما به هیلشم بیاییم، پسر بچه‌ای با دوستانش به شدت دعوا می‌کند و به فراسوی مرزهای هیلشم می‌گریزد. دو روز بعد جسدش را پیدا می‌کنند، در دل آن بیشه‌ها، در حالی که به درختی بسته شده بود و

1. Miss Eileen

2. Hailsham House

دست‌ها و پاهایش بریده شده بودند. داستان دیگری که سرزبان‌ها افتاده بود سرگردان بودن شیخ دختری در میان آن درخت‌ها بود. او دانش‌آموز هیلشم بوده و یک روز از حصار بالا و به آن سو می‌رود تا ببیند آن بیرون چه حال و هوایی دارد. ماجرا به مدت‌ها پیش از ما مربوط بود، وقتی سرپرست‌ها بسیار سخت‌گیرتر و حتی خشن بودند، و وقتی دخترک سعی کرده بود برگردد، به او اجازه نداده بودند. مدت‌ها بیرون حصارها پرسه زده و التماس کرده بود که به داخل راهش دهند، اما هیچ‌کس راهش نداده بود. عاقبت به سمت همان بیشه‌ها رفته و اتفاقی برایش افتاده و مرده بود. اما روحش همیشه در اطراف بیشه می‌پلکید و به هیلشم خیره می‌شد و التماس می‌کرد که دوباره راهش بدهند.

سرپرست‌ها همیشه اصرار می‌کردند که این داستان‌ها احمقانه‌اند. اما بعد بچه‌های با سابقه‌تر به ما می‌گفتند که خود سرپرست‌ها وقتی که آن‌ها بچه‌تر بودند، این وقایع را برایشان تعریف کرده بودند، و تیز این‌که به زودی همان داستان‌های شوم را برای ما هم تعریف خواهند کرد، همان‌طور که برای آن‌ها تعریف کرده بودند.

بیشه‌ها بیش از همیشه، بعد از تاریکی، وقتی سعی داشتیم بخوابیم، تخیلاتمان را به بازی می‌گرفتند. تصور می‌کردید زوزه باد را در میان شاخه‌ها می‌شنوید، و حرف زدن در موردش قضیه را قوز بالا قوز می‌کرد. یک شب به یاد دارم از مارچ کی کفری بودیم - آن روز واقعاً دلخورمان کرده بود - و تصمیم گرفتیم با زور از تخت بیرونش بکشیم، صورتش را به جام پنجره بچسبانیم و مجبورش کنیم به بیشه‌های آن بالا نگاه کند. اول چشمانش را به زور بسته نگه داشت، اما ما دست‌هایش را پیچاندیم و پلک‌هایش را باز کردیم تا عاقبت به اجبار نگاهش به آن طرح سیاه در پیش‌زمینه آسمان روشن از مهتاب افتاد، و بعد مشخص شد که تا صبح از ترس حق خواهد کرد.

نمی‌خواهم بگویم ما در آن سن و سال یک بند و مدام نگران بيشه‌ها بودیم. خود من شخصاً هفته‌ها را پشت سر می‌گذاشتم، بی‌آن‌که به این قضیه فکر کنم، و گاه حتی موجی از شجاعت در درونم می‌خزید و با خودم فکر می‌کردم: «چطور به همچین مزخرفاتی رو باور می‌کنم؟» و بعد فقط با یک مسئله کوچک همه چیز به هم می‌خورد: یکی از آن داستان‌ها دوباره تعریف می‌شد، قطعه‌ای هراسناک از یک کتاب خواننده می‌شد یا حتی اشاره‌ای بی‌غرض و مرض بی‌اختیار بيشه‌ها را به یاد آدم می‌آورد، و این یعنی آن‌که دوباره به کام آن سایه هراسناک فرو می‌رفتیم. جای تعجب نداشت که تصور می‌کردیم بيشه‌ها در نقشهٔ ربودن دوشیزه جرالدين نقشی اساسی خواهد داشت.

اما وقتی هنگامش رسید، یادم نمی‌آید برای دفاع از دوشیزه جرالدين اقدامات عملی چندانی کرده باشیم؛ فعالیت‌های ما همیشه حول محور جمع‌آوری اسناد بیش‌تر و بیش‌تر در مورد خود نقشه می‌چرخید. بنابر دلالی به این تصور بسنده کردیم که با این کار خطر عنقریب را از او دور نگه می‌داریم.

اکثر اسناد ما حاصل باییدن کارهای توطئه‌گران بود. مثلاً، یک روز صبح از کلاسی در طبقهٔ دوم دوشیزه ایلین و آقای روجرا زیر نظر گرفتیم که در حیاط با دوشیزه جرالدين حرف می‌زدند. بعد از مدتی دوشیزه جرالدين با آن‌ها خداحافظی کرد و به سمت نارنجستان رفت، اما ما باز هم نگاهشان می‌کردیم، و دیدیم که دوشیزه ایلین و آقای روجرا سرشان را نزدیک هم آوردند و یواشکی چیزهایی با هم گفتند، و نگاهشان به پیکر دوشیزه جرالدين دوخته شده بود که دور و دورتر می‌شد.

آن بار روت آه کشید، سر تکان داد و گفت: «آقای روجرا، کی فکرش رو می‌کرد اونم تو این ماجرا دست داشته باشه؟»

به این ترتیب، از آدم‌هایی که می‌دانستیم در آن توطئه دست دارند، فهرستی تهیه کردیم - سرپرست‌ها و دانش‌آموزانی که آن‌ها را دشمنان قسم خورده خودمان خواندیم - و با این همه، فکر می‌کنم تمام مدت به نحوی می‌دانستیم که پایه‌های این خیالمان تا چه حد سست است، چون همیشه از هر رویارویی‌ای پرهیز می‌کردیم. بعد از بحث‌هایی تند و داغ، به این نتیجه می‌رسیدیم که یکی از دانش‌آموزان در توطئه دست دارد، اما بعد، همیشه دلیلی می‌یافتیم که با او درگیر نشویم و صبر کنیم تا «همه مدارک را جمع کنیم». به همین نحو، همیشه توافق داشتیم که خود دوشیزه جرالالدین نباید از ماجرا بویی ببرد، چون آن وقت بی‌دلیل مضطرب می‌شد.

مسلماً این روت بود که مدت‌ها بعد از به ستوه آمدن ما از آن ماجرا، همچنان قضیهٔ نگهبان مخفی را ادامه می‌داد. مسلماً قضیهٔ نگهبانی برای او مهم بود. او مدت‌ها قبل از ما از آن توطئه باخبر شده بود، و همین امر اقتداری بی‌چند و چون به او داده بود. با این دستاویز که مدرک واقعی مدت‌ها قبل از پیوستن اعضای چون من به گروه به دست آمده - و این که هنوز چیزهایی هست که حتی می‌تواند برای ما سابقه‌دارها افشا کند - می‌توانست هر تصمیمی را که به نیابت از گروه می‌گرفت، توجیه کند. مثلاً، اگر تصمیم می‌گرفت کسی باید اخراج شود، و متوجه مخالفتی می‌شد، به نحوی مبهم و غیرمستقیم به چیزهایی که «از قبل» می‌دانست اشاره می‌کرد. جای شک نیست که روت با تمام وجود دلش می‌خواست کل قضیه ادامه یابد. اما حقیقت این بود که آن گروه از ما که دیگر خیلی به او نزدیک شده بودیم، هر یک در بقای آن خیال نقشی خاص خود داشتیم و باعث می‌شدیم حتی الامکان ادامه یابد. اتفاقی که بعد از جنجال بر سر شطرنج رخ داد، به خوبی نکته‌ای را که به آن اشاره می‌کنم، روشن می‌کند.

من فرض کرده بودم که روت به نحوی خبره شطرنج است، و می‌تواند این بازی را به من هم یاد بدهد. این چندان احمقانه نبود: از کنار بچه‌های بزرگ‌تر که روی صفحات شطرنج خم شده بودند گذشتیم، از کنار صندلی‌های مجاور پنجره‌ها یا سراسی‌های محوطه چمن‌کاری شده، و روت گاهی می‌ایستاد تا وضعیت بازی‌هایشان را بررسی کند. و وقتی راه می‌افتادیم، در مورد حرکتی برایم شرح می‌داد که هیچ یک از طرفین بازی متوجه‌اش نشده بودند. سر تکان می‌داد و زیر لب زمزمه می‌کرد: «عجب خنگ‌هایی.» این‌ها همه مرا مفتون کرده بود، و به زودی آرزو کردم که من هم در آن مهره‌های ریز و پرزرق و برق غرق شوم. بنابراین، وقتی در یکی از بازارهای فروش یک دست شطرنج پیدا کردم و تصمیم گرفتم آن را بخرم – گرچه کلی ژتون باید بابتش می‌دادم – به کمک روت دلگرم بودم. اما تا چند روز بعد، هر بار که این موضوع را پیش می‌کشیدم، آه می‌کشید یا وانمود می‌کرد که کار فوری فوتی دیگری دارد. عاقبت وقتی یک عصر بارانی گیرش انداختم و در سالن بیلارد مهره‌ها را چیدیم، بازی‌ای را نشانم داد که تقریباً شبیه دومینو بود. اما به من گفت که جنبه متمایز این بازی، این است که مهره‌هایش به جای آن‌که قورباغه‌وار به جلو بجهند، به شکل I حرکت می‌کنند – به گمانم با دیدن حرکت مهره اسب این تصور برایش پیش آمده بود. حرفش را باور نکردم، و واقعاً مأیوس شدم، اما جلوی زبانم را گرفتم و مدتی به همان منوال ادامه دادم. مدتی را به زدن و قلع و قمع کردن مهره‌های هم‌گذرانندیم، و مدام با حرکت «L» از برابر مهره‌های هم فرار می‌کردیم. این وضع ادامه داشت تا وقتی سعی کردم او را بزنم و او ادعا کرد که نمی‌شود، چون من مهره‌ام را مستقیم به سمت مهره‌های او حرکت داده‌ام.

بعد من ایستادم، مهره‌ها را جمع کردم و راه افتادم. هیچ وقت با صدای

بلند نگفتم که او بازی بلد نیست - یعنی به رغم تمام یأس و سرخوردگی‌ام، تا آن حد زیاده‌روی نکردم - اما به گمانم آن بدقلقی‌ام کافی بود تا او از تصورم باخبر شود.

شاید یک روز بعد بود که در طبقه بالایی عمارت، وارد اتاق شماره بیست شدم، جایی که آقای جرج شعر درس می‌داد. یادم نیست که قبل از کلاس بود یا بعدش، یا این‌که کلاس چقدر پر بود. یادم هست که در دستانم چند کتاب بود، و این‌که وقتی راه افتادم به سمتی که روت و دیگران گرم صحبت بودند، روی دسته‌های میزی که آن‌ها پشتش نشسته بودند، نور تند خورشید افتاده بود.

چنان سرهاشان را نزدیک هم آورده بودند که فهمیدم باز هم دارند در مورد قضیهٔ نگاهیانی مخفیانه حرف می‌زنند، و گرچه همان‌طور که گفتم، همان دیروز سر شطرنج با روت دعوا کرده بودم، بدون آن‌که فکر کنم، رفتم به سمتشان. بعد وقتی واقعاً به آن‌ها نزدیک شدم - شاید به هم نگاه کردند - تازه متوجه شدم که چه اتفاقی دارد می‌افتد. درست مثل لحظهٔ قبل از پا گذاشتن به داخل چالهٔ آب بود، می‌دانید که چالهٔ آن‌جاست، اما کاریش نمی‌توانید بکنید. حتی قبل از آن‌که سکوت کنند و به من خیره شوند، و حتی قبل از آن‌که روت آن جمله را بگوید، احساسم جریحه‌دار شد. روت گفت: «اوه، کاتی، تو چطوری؟ آگه ناراحت نمی‌شی، ما داریم به حرف خصوصی می‌زنیم. تا به دقیقهٔ دیگه تموم می‌شه. ببخشین.»

هنوز حرفش را کاملاً تمام نکرده بود که برگشتم تا از آن‌جا خارج شوم، و بیش از آن‌که از روت و دیگران عصبانی باشم، از خودم خشمگین بودم که صاف به آن دام افتاده بودم. دلخور بودم، اما و اگر هم نداشت، اما یادم نیست که واقعاً گریه کردم یا نه. و تا چند روز بعد هم هر وقت که نگاهیان مخفی را در گوشه‌ای یا حین عبور از زمین بازی می‌دیدم، صورتم سرخ و برافروخته می‌شد.

حدود دو روز بعد از این که در اتاق شماره بیست به من بی محلی شد، سر راهم در پلکان عمارت اصلی با مویرا بی،^۱ که درست پشت سرم بود، روبرو شدم. شروع کردیم از این در و آن در حرف زدن، و با هم از عمارت بیرون رفتیم. حتماً ساعت ناهاری بود، چون وقتی قدم به حیاط گذاشتیم، حدود بیست نفر از بچه‌ها در اطراف می‌گشتند و در گروه‌های کوچک با هم حرف می‌زدند. نگاهم بی‌درنگ متوجه آن سوی حیاط شد، جایی که روت و سه نفر دیگر از بچه‌های گروه نگهبان‌های مخفی کنار هم ایستاده بودند، و پشتشان به ما بود و با اشتیاق به سمت زمین بازی جنوبی خیره شده بودند. من سعی داشتم بفهمم چه چیزی تا آن حد توجه آن‌ها را جلب کرده، که متوجه شدم مویرا هم که کنار من ایستاده بود، دارد آن‌ها را نگاه می‌کند. و بعد یادم افتاد که همان یک ماه پیش، او هم جزو گروه نگهبان‌های مخفی بود، و اخراج شده بود. چند ثانیه بعد به شدت ناراحت شدم که حال هر دوی ما کنار هم ایستاده‌ایم و با تجربه‌ی تحقیری مشترک، نشان طرد و رد شدن را بر چهره‌ی همدیگر نظاره می‌کنیم. شاید مویرا هم همان حس مرا داشت؛ به هر حال، او بود که سکوت را شکست و گفت: «خیلی احمقانه‌ست، کل این قضیه‌ی نگهبانی مخفیانه. چطور هنوز به همچنین چیزایی رو باور می‌کنن؟ انگار هنوز مهد کودکی‌ان.»

حتی امروز هم از نیروی شدید عاطفی‌ای که با شنیدن این جمله بر من غالب شد حیرت می‌کنم. برگشتم به سمت او، کاملاً خشمگین، و گفتم: «تو در این مورد چی می‌دونی؟ هیچی نمی‌دونی، چون حالا دیگه خیلی وقته که دیگه قاطی قضیه نیستی! اگه همه چیزایی رو که ما کشف کردیم می‌دونستی، جرئت نمی‌کردی به همچنین حرف مسخره‌ای بزنی!»

1. Moira B.

مویرا آدمی نبود که به این سادگی‌ها جا بزنند. «مزخرف نگو. اینم یکی دیگه از داستانی است که روت به هم می‌بافه، همین.»

«پس چطور خودم شنیدم که در موردش حرف می‌زدن؟ می‌گفتن چطور دوشیزه جرال‌الدین رو با کامیون حمل شیر به بیشه‌ها می‌برن؟ چطور که خودم شنیدم دارن نقشه‌ش رو می‌کشن؟ و قضیه فقط به روت یا هیچ کس دیگه‌ای هم مربوط نمی‌شه.»

حال نگاه مویرا کمی مردد بود. «خودت شنیدی؟ چطور؟ کجا؟»

«خودم شنیدم، خیلی واضح، تک‌تک کلماتشونو شنیدم، نمی‌دونستن من اون‌جام. اون پایین، کنار حوضچه. نمی‌دونستن من می‌شنوم. همین نشون می‌ده که تو چقدر می‌دونی!»

از کنارش گذشتم و وقتی از میان حیاط شلوغ می‌گذشتم، برگشتم و نگاهی به روت و دیگران انداختم، که غافل از آنچه بین من و مویرا روی داده بود، هنوز به زمین بازی جنوبی خیره بودند. متوجه شدم که دیگر از دستشان عصبانی نیستم؛ فقط از دست مویرا به شدت شاکی بودم.

حتی حالا، وقتی با ماشین از جاده‌ای دلگیر می‌گذرم و ذهنم بر هیچ مسئله خاصی معطوف نیست، بی‌اختیار این خاطرات را مرور می‌کنم. چرا آن روز تا آن حد نسبت به مویرا، که طبیعتاً یک متحد محسوب می‌شد، احساس بغض و کینه کردم؟ به گمانم دلیلش این بود که مویرا داشت تلویحاً پیشنهاد می‌داد که من و او از مرز بگذریم، و من هنوز آمادگی‌اش را نداشتم. فکر می‌کنم حس کرده بودم که در پس آن مرز چیزی تلخ‌تر و تیره‌تر در انتظار است. طالب آن نبودم؛ نه برای خودم، نه برای هیچ کدامان.

اما گاهی فکر می‌کنم که این برداشت صحیح نیست — که مسئله فقط به من و روت مربوط می‌شد، و آن حس وفاداری‌ای که او در من برمی‌انگیخت.

شاید به همین دلیل باشد که، حتی به رغم آن که چندبار واقعاً می‌خواستم این کار را بکنم، تمام مدتی که در مرکز دوور از روت پرستاری می‌کردم، قضیه را مطرح نکردم، منظورم همان اتفاقی است که بین من و مویرا رخ داد.

کل این قضایا در مورد دوشیزه جرال‌دین مرا به یاد مسئله دیگری می‌اندازد که حدود سه سال بعد رخ داد، مدت‌ها پس از رنگ‌باختن و فراموش شدن ماجرای نگهبانی مخفیانه.

پشت عمارت، در اتاق شماره پنج در طبقه همکف بودیم، در انتظار شروع کلاس. اتاق شماره پنج کوچک‌ترین اتاق بود، و به خصوص در صبح‌هایی زمستانی مثل آن روز، وقتی رادیاتورهای بزرگ روشن می‌شدند و پنجره‌ها بخار می‌گرفتند، فضای اتاق واقعاً خفه می‌شد. شاید دارم اغراق می‌کنم، اما آنچه در یادم مانده این است که بچه‌ها برای جا شدن در آن دخمه، واقعاً باید روی سر و کول همدیگر تلنبار می‌شدند.

آن روز صبح روت روی صندلی‌ای پشت یک میز نشسته بود، و من هم روی دسته آن نشسته بودم و دو یا سه نفر دیگر از بچه‌های گروهمان نیز همان نزدیکی نشسته یا لمیده بودند. در واقع، فکر می‌کنم وقتی متوجه جامدادی شدم که خودم را جمع و جور کردم تا یکی دیگر از بچه‌ها را کنار خودم بنشانم.

جامدادی طوری در ذهنم مانده که انگار همین حالا پیش رویم است. براق بود، مثل کفش واکس خورده؛ رنگی سوخته با نقاط دایره‌وار سرخ بر رویش. زیپ بالایش منگوله‌ای خزمانند داشت. وقتی جابجا می‌شدم، نزدیک بود روی جامدادی بنشینم که روت به موقع آن را از زیرم کشید. اما راستش همان طور که او نقشه کشیده بود، جامدادی را دیده بودم، و بعد گفتم: «اوه، از کجا آوردیش؟ تو بازار فروش بود؟»

اتاق غرق سر و صدا بود، اما دخترهای کناری صدایم را شنیده بودند، و به زودی چهار یا پنج نفر به دیدهٔ تحسین به جامدادی چشم دوختند. روت چند ثانیه‌ای چهره‌های بچه‌های دور و برش را برانداز کرد و هیچ نگفت. بعد خیلی شمرده و سنجیده گفت: «حالا فرض کنیم، فرض کنیم که از بازار فروش خریدمش.» بعد رو به بچه‌ها لبخند معناداری زد.

ظاهراً در جوابش نیش و کنایه‌ای نبود، اما عملاً مثل این بود که ناگهان بلند شده و مرا زده بود، و تا چند لحظه بعد هم از خشمم گر گرفته، هم از حیرت یخ کرده بودم. می‌دانستم که جواب و لبخندش دقیقاً چه معنایی دارد: داشت ادعا می‌کرد که جامدادی هدیهٔ دوشیزه جرالالدین است.

مسئله ردخور ندارد چون قضیه از چند هفته پیش شروع شده بود. روت هر بار که می‌خواست به لطفی که دوشیزه جرالالدین به او کرده بود اشاره‌ای کند، لبخندی خاص می‌زد یا لحنی خاص به صدایش می‌داد. گاه انگشتش را روی لبش می‌گذاشت یا به نشان سکوت دستش را بالا می‌آورد. دوشیزه جرالالدین به او اجازه داده بود در یکی از روزهای غیرتعطیل هفته در سالن بلیارد نوار ضبط پخش کند؛ دوشیزه جرالالدین حین راه رفتن در زمین بازی دستور داده بود همه ساکت شوند، اما وقتی روت به کنار او آمده بود، شروع کرده بود با او حرف زدن، و بعد دوشیزه جرالالدین به مابقی بچه‌ها هم اجازهٔ حرف زدن داده بود. همیشه از همین جور حرف‌ها. هیچ وقت ادعای روشن و مستقیمی نمی‌کرد، فقط با لبخندی تلویحی ذهنیتش را القا می‌کرد یا با حالت چهره‌اش می‌گفت «بهتره دیگه چیزی نگیم.»

البته سرپرست‌ها رسماً اجازه نداشتند بین بچه‌ها تبعیض قائل شوند، اما همیشه در محدوده‌هایی مشخص، روابط عاطفی محدودی شکل می‌گرفت؛ و اکثر آنچه روت می‌گفت نیز در قالب همین روابط گنجانده می‌شد.

با این حال، از این گونه اشارات روت منزجر بودم. البته هرگز اطمینان نداشتیم که راست می‌گوید، اما چون در واقع چیزی نمی‌گفت و فقط به شکل غیرمستقیم اشاره می‌کرد، هیچ وقت نمی‌شد مجش را گرفت. بنابراین، هر بار که این اتفاق می‌افتاد، به اجبار خودم را می‌زدم به بی‌خیالی، لبم را می‌گزیدم و آرزو می‌کردم که آن لحظه هر چه سریع‌تر بگذرد.

گاهی از نحوه گفتگوشان می‌فهمیدم که عنقریب یکی از همین لحظات در حال شکل گرفتن است و از او دوری می‌کردم. اما حتی در این شرایط نیز چنان خودم را می‌خوردم که تا چند دقیقه بعد هم نمی‌توانستم ذهنم را بر اتفاقات پیرامونم متمرکز کنم. اما در آن صبح زمستانی در اتاق شماره پنج، بی‌مقدمه و ناگهان با یکی از این موارد روبرو شدم. حتی بعد از دیدن جامدادی، تصور این که یکی از سرپرست‌ها چنین هدیه‌ای به او بدهد چنان دور از ذهن بود که کل قضیه برایم محلی از اعراب نداشت. بنابراین، وقتی روت حرفش را زد، دیگر نتوانستم طبق معمول شاهد آن غلیان‌کذایی عاطفی باشم. فقط به او خیره شدم و هیچ سعی نکردم انزجارم را پنهان کنم. روت، که شاید متوجه خطر شده بود، شتابزده و نجواگونه به من گفت: «هیچی نگوا!» و دوباره لبخند زد. بعد خوشبختانه سرپرست از راه رسید و کلاس شروع شد.

من از آن بچه‌ها نبودم که ساعت‌ها بی‌وقعه به چیزی فکر کنم. این روزها این کار تا حدودی عادتم شده، اما این کار را در ساعات طولانی سکوت حین رانندگی در مزارع تهی انجام می‌دهم. مثلاً مثل لورا نبودم که به‌رغم تمام لودگی‌هایش سر حرف جزئی کسی، روزها و حتی هفته‌ها مضطرب و نگران شوم. اما بعد از آن صبح در اتاق شماره پنج، با نوعی حال خلسه در اطراف پرسه زدم. وسط گفتگوها از جمعشان دور شدم،

کلی درس داده شد، بی آن که بفهمم چی به چیست. مصمم بودم که این بار اجازه ندهم روت قسر در برود، اما تا مدت ها کار سازنده ای در این مورد انجام ندادم؛ فقط در ذهنم صحنه هایی خیالی می ساختم و در آن ها دست او را رو می کردم و وادارش می کردم اقرار کند که آن داستان را از خودش درآورده است. حتی تصویری گنگ و مبهم نیز در ذهن داشتم که طی آن دوشیزه جرالالدین خودش قضیه را می شنید و جلوی همه پته روت را روی آب می ریخت.

بعد از گذشت چند روز ذهن و فکرم انسجام بیش تری یافت. اگر دوشیزه جرالالدین آن جامدادی را به او نداده بود، پس از کجا آمده بود؟ شاید آن را از یکی از بچه ها گرفته بود، اما بعید بود. اگر آن جامدادی اولش متعلق به کس دیگری بود، حتی کسی که چند کلاس بالاتر از ما بود، شیء باشکوهی چون آن جامدادی ممکن نبود توجه کسی را جلب نکند. اگر روت می دانست که آن جامدادی قبلاً در هیلشم دست به دست شده، هرگز تن به آن خطر نمی داد. حتماً آن را در بازار فروش دست و پا کرده بود. اما در این صورت هم این خطر وجود داشت که قبل از آن که روت جامدادی را بخرد، کسی آن را دیده باشد. اما احتمال دیگری هم وجود داشت که گرچه مجاز نبود، بعضی اوقات عملی می شد: او قبلاً در مورد آن جامدادی شنیده بود و به کمک یکی از گردانندگان بازارهای فروش آن را پیش خرید کرده بود؛ به این ترتیب، منطقاً می توانست مطمئن باشد که به احتمال بسیار زیاد کسی آن را ندیده است.

اما از بخت بد روت، از تمام اقلام خریداری شده در بازار فروش و نیز نام خریداران فهرستی تهیه می شد. این فهرست ها گرچه سهل الوصول نبودند - گردانندگان بازار آن ها را به دفتر دوشیزه امیلی برمی گرداندند - کاملاً محرمانه هم نبودند. اگر در بازار فروش بعدی پایی یکی از فروشنده ها می شدم، مرور کردن آن فهرست چندان دشوار نبود.

به این ترتیب، طرح کلی یک نقشه را پیاده کردم، و فکر می‌کنم قبل از آن‌که به فکرم برسد عمل کردن به تمام مراحل آن ضروری نیست، عملاً حشو و زوائد آن را کم کردم. اگر حدسم در مورد جامدادی و بازارفروش صحیح بود، فقط می‌بایست یک دستی می‌زدم.

به این شکل بود که من و روت زیر لبهٔ بام با هم حرف زدیم. روزی بارانی و مه‌آلود بود. از آلونک‌های خوابگاه به سمت - احتمالاً - رختکن سالن ورزش می‌رفتیم، مطمئن نیستم. به هر حال، حین عبور از حیاط، باران ناگهان شدید شد و چون عجله نداشتیم، رفتیم زیر لبهٔ بام عمارت اصلی، که نزدیکی ورودی مقابل عمارت بود.

مدتی همان جا پناه گرفتیم، و هر از گاه یکی از بچه‌ها به دو از دل مه بیرون می‌آمد و به سمت درهای عمارت می‌رفت، اما باران بند نمی‌آمد. هر چه از توقمان در آن‌جا می‌گذشت، بیش‌تر عصبی می‌شدم، چون می‌دیدم که این همان فرصتی است که من در انتظارش بودم. مطمئنم که خود روت هم حس کرده بود که عنقریب اتفاقی می‌افتد. عاقبت تصمیم گرفتم راست بروم سراغ اصل قضیه.

گفتم: «هفتهٔ گذشته تو بازار سه‌شنبه، داشتی به دفترچهٔ راهنما نگاه می‌کردی، می‌دونی که، همون فهرستا.»

روت شتابزده پرسید: «چرا داشتی نگاهش می‌کردی؟ چرا داشتی به همچین کاری می‌کردی؟»

«اوه، دلیل خاصی نداشت. کریستوفر سی یکی از مسئولای بازار بود، سنم همین طوری داشتیم باهاش حرف می‌زدم. قطعاً اون بهترین پسر میون کلاس بالایی هاست. داشتیم فهرستارو ورق می‌زدم، همین جووری از سر بی‌کاری.»

حتم داشتم که ذهن روت به دَوّار افتاده بود، و حال می‌دانست که

قضیه از چه قرار است. اما با خونسردی گفت: «نگاه کردن به اون فهرست واقعاً خسته کننده است.»

«نه، اتفاقاً خیلی هم جالب بود. می شد همه چیزایی رو که بچه ها خریدن دید.»

وقتی این حرف را می زدم، به باران خیره شده بودم. بعد به روت نگاه کردم و واقعاً جا خوردم. نمی دانم چه انتظاری داشتم؛ با وجود تمام تخیلاتم در یک ماه گذشته، هرگز فکر نکرده بودم در موقعیت واقعی، مثل آن لحظه، چه پیش می آید. حال به چشم خود دیدم که روت چقدر دلخور شد؛ چطور برای اولین بار هم که شده، کم آورده بود و نزدیک بود اشکش درآید. و بعد رفتارم به نظرم کاملاً تعجب برانگیز آمد. این همه تلاش، این همه برنامه ریزی، فقط برای حال گیری از عزیزترین دوستم. چه می شد اگر کمی در مورد آن جامدادی چاخان می کرد؟ مگر همه ما گاهی در رؤیا نمی دیدیم که هر از گاه یکی از سرپرست ها قانون را می شکند تا لطفی در حق ما بکند؟ ناگهان در آغوش سرپرستی فرورفتن، نامه ای پنهانی، هدیه ای؟ روت فقط یکی از این خیالات را یک گام به باورپذیری نزدیک کرده بود؛ حتی آشکارا از دوشیزه جرالالدین اسم هم نیاورده بود.

احساس وحشتناکی داشتم و گیج بودم. اما همان طور که آن جا ایستاده بودیم و به مه و باران خیره شده بودیم، دیگر راهی برای جبران خدشه دار کردن احساسش نمی یافتم. فکر کنم از سر دلسوزی چنین جمله ای گفتم: «مسئله ای نیست، چیز زیادی ندیدم.» و حرف احمقانه ام در هوا پژواکی کور یافت. و بعد از چند ثانیه ای که باز هم در سکوت گذشت، روت قدم به زیر باران گذاشت.

فصل ششم

فکر می‌کنم اگر روت قضیه را علناً علیه خود من به کار می‌گرفت، در مورد آن اتفاق احساس بهتری پیدا می‌کردم. اما آن بار واقعاً جا زده و وارفته بود. انگار خیلی خجالت کشیده بود - خیلی درهم شکسته بود - چنان که نه عصبانی شده بود، نه سعی می‌کرد مرا به سمت خود برگرداند. چند بار اولی که بعد از آن گفتگو در زیر لبهٔ بام دیدمش، انتظار داشتم دست کم کمی بدقلقی کند، اما نه، کاملاً مؤدب - هر چند کمی سرد - بود. فکر کردم شاید می‌ترسد دستش را روکنم. می‌خواستم به او بگویم که در این خصوص نباید از من ترسی به دل داشته باشد. مشکل این بود که چون قضیه در جمع علنی نشده بود، نمی‌توانستم راهی پیدا کنم و مسئله را با او در میان بگذارم.

در این اثنا، تمام تلاشم را می‌کردم تا از هر فرصتی که دست می‌دهد استفاده کنم و به او بفهمانم که واقعاً در قلب دوشیزه جرالالدین جای خاصی دارد. مثلاً مدتی بود که واقعاً دلمان می‌خواست در زنگ تفریح‌ها بیرون برویم و راندرز تمرین کنیم، چون گروهی از بچه‌های سال بالایی برایمان کرکری خوانده بودند. مشکلمان این بود که باران می‌بارید و بعید بود اجازه بدهند به محوطه بیرون عمارت برویم. اما متوجه شدم که سرپرست سرپرست دوشیزه جرالالدین است، بنابراین گفتم: «اگه روت بره و از دوشیزه جرالالدین بخواد، اون وقت یه شانس می‌داریم.»

تا آن‌جا که در یادم مانده، این پیشنهاد به مرحله اجرا درنیامد؛ حتی شاید کسی آن را نشنید، چون بسیاری از بچه‌ها همزمان گرم حرف زدند. اما مسئله این است که من آن حرف را درست در کنار روت زدم، و متوجه شدم که خوشش آمد.

یک بار هم چند نفر از ما داشتیم از کلاس دوشیزه جرالالدین خارج می‌شدیم، و من بدون قصد و برنامه قبلی درست پشت سر دوشیزه جرالالدین قرار گرفتم. بعد طوری پا کند کردم که روت بتواند درست شانه به شانه او از کلاس خارج شود. این کار را بدون هوچی‌گری انجام دادم، پنداری تنها کار درست و طبیعی همان بود و دوشیزه جرالالدین هم آن را می‌پسندید. درست کاری که اگر ناگهان بین دو دوست قرار می‌گرفتم، انجام می‌دادم. تا آن‌جا که در یادم مانده، روت در آن لحظه متعجب و حیرت‌زده شد و بعد به تأیید سر تکان داد و از کنارم گذشت.

این‌گونه کارهای جزئی شاید خوشایند روت بود، اما فاصله آن‌ها با اتفاقی که در آن روز مه‌گرفته زیر لبه بام بین من و او رخ داده بود، هنوز زیاد بود و احساس می‌کردم که هرگز نمی‌توانم این فاصله را پر کنم. یک خاطره خاص هم در یادم مانده، یک روز عصر تنها روی نیمکتی خارج از

سالن ورزش نشسته بودم و سعی داشتم راهی برای حل آن مشکل پیدا کنم، که ناگهان ملغمه‌ای از پشیمانی و یأس گلویم را فشرده و بغضم ترکید. اگر اوضاع به همان منوال می‌ماند، درست نمی‌دانستم که چه پیش می‌آید. شاید عاقبت همه چیز به فراموشی سپرده می‌شد؛ یا شاید من و روت برای همیشه از هم جدا می‌شدیم. اما ناگهان فرصتی دست داد تا اوضاع را سر و سامان دهم.

وسط یکی از کلاس‌های هنر آقای روجر بود، اما او وسط کلاس به دلیلی بیرون رفت. ما شروع کردیم در میان سه پایه‌های نقاشی راه رفتن، حرف زدن و نظر دادن در مورد کار همدیگر. بعد دختری به نام میج ای^۱ به سمت ما آمد و با لحنی فوق‌العاده دوستانه گفت: «جامدادیت کجاست؟ خیلی قشنگه.»

روت برزخ شد و به سرعت نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند چه کسانی در اطراف هستند. فقط بچه‌های گروه خودمان بودند و شاید یکی دو نفر دیگر که در اطراف می‌پلکیدند. من در مورد فهرست اسامی در بازارفروش به احدی چیزی نگفته بودم، اما به گمانم روت این را نمی‌دانست. با صدایی نرم‌تر از همیشه به میج جواب داد: «این‌جا نیاوردمش. اونو تو گنجه کلکسیونم نگه می‌دارم.»

«خیلی قشنگه. از کجا گرفتیش؟»

میج واقعاً بدون غرض و مرض روت را در آن شرایط قرار داده بود، این کاملاً روشن بود. اما تقریباً تمام کسانی که اولین بار، وقتی روت در اتاق شماره پنج آن جامدادی را نشانمان داده بود، در کلاس بودیم، در کلاس هنر آقای روجر هم حضور داشتیم و به روت چشم دوخته بودیم، و من دیدم که روت به تته پته افتاد. بعد، وقتی کل ماجرا را دوباره در ذهنم

مرور کردم، تازه متوجه شدم که آن فرصت برای من چقدر طلایی است. در آن زمان واقعاً فکرش را نکرده بودم. اما قبل از این که میج یا دیگران متوجه شوند که روت دست به گریبان تردیدی غریب است، متوجه حال او شدم.

«نمی‌تونیم بگیریم از کجا اومده.»

روت، میج و بقیه بچه‌ها، همه به من خیره شدند، شاید با کمی تعجب و حیرت. اما من خونسردی‌ام را حفظ کردم و در حالی که فقط میج را مخاطب قرار داده بودم، ادامه دادم: «دلایل خیلی خوبی هست که نمی‌تونیم بهت بگیریم از کجا اومده.»

میج شانه بالا انداخت و گفت: «پس یه رازه.»

گفتم: «یه راز بزرگ.» بعد لبخندی به رویش زدم تا بفهمد که قصد بدی نداشته‌ام.

بچه‌های دیگر هم برای حمایت از من سر تکان می‌دادند، اما چهره روت حکایت از گنگی و ابهام داشت، انگار ناگهان ذهنش مشغول چیزی دیگر شده بود. میج دوباره شانه بالا انداخت، و تا آن‌جا که در یادم مانده، قضیه همان‌جا تمام شد. او هم رفت یا مشغول کاری دیگر شد.

حال به همان دلایل نمی‌توانستم در مورد کاری که با دفتر ثبت بازارفروش با روت کرده بودم، علناً با او حرف بزنم. اما نه فقط در روزهای بعدی، که حتی در هفته‌های بعدی از رفتارش با من معلوم بود که چقدر از من خشنود است. و چون خودم هم مدتی همان شرایط را داشتم، به آسانی درک می‌کردم که او هم در پی فرصتی است تا در حقم کار خوبی انجام دهد، کاری واقعاً خاص. احساس خوبی بود، و یادم هست یکی دو بار به این فکر افتادم که چه بهتر که تا سال‌های سال فرصتی برای جبران پیدا نکند تا مدت‌ها و مدت‌ها آن احساس خوب

میانمان ادامه پیدا کند. و به این شکل بود که حدود یک ماه بعد از قضیه میچ آن فرصت پیش آمد، وقتی که نوار مورد علاقه‌ام را گم کرده بودم.

هنوز هم یک کپی از آن نوار دارم و تا همین اواخر هر از گاه حین رانندگی در حومه شهر در روزهای بارانی، به آن گوش می‌دادم. اما حال پخش ماشینم خیلی بدقلق شده و دیگر نوارم را داخل آن نمی‌گذارم. وقتی هم به اتاقم می‌رسم، فرصت شنیدنش را ندارم. اما حتی در این شرایط هم یکی از ارزشمندترین دارایی‌های من است. شاید بعد از پایان امسال، وقتی دیگر پرستار نبودم، فرصت بیشتری برای گوش دادن به آن داشته باشم. اسم این آلبوم آوازهای پس از تاریکی و خواننده‌اش جودی بریچ‌واتر^۱ است. آنی که امروز دارم، کاست آن روزها نیست، همانی که در هیلشم داشتم و گم شد، بلکه نواری است که سال‌ها بعد، من و تومی در نورفوک^۲ پیدا کردیم، اما این خود داستان دیگری است که بعد به آن می‌پردازم. حالا می‌خواهم در مورد آن نوار اول حرف بزنم، همان که ناگهان ناپدید شد.

قبلش باید این ماجرای نورفوک را در آن روزها توضیح بدهم. مسئله‌ای که تا سال‌های سال، به گمانم دستمایه شوخی ما شد، و همه ماجرا سر یکی از کلاس‌های دوران کودکی‌مان آغاز شد.

این دوشیزه امیلی بود که نام ایالت‌های مختلف انگلستان را به ما یاد داد. بالای تخته سیاه نقشه‌ای بزرگ سنجاق می‌کرد، و در کنارش یک سه‌پایه می‌گذاشت. و اگر، برای مثال، در مورد آکسفوردشر^۳ توضیح می‌داد، روی سه‌پایه تقویم بزرگی با عکس‌های آن ایالت می‌چسباند. یک

1. *After Dark* by Judy Bridgewater

2. Norfolk

3. Oxfordshire

کلکسیون کامل از این تقویم‌های مصور داشت و ما به همین طریق با اکثر ایالت‌ها آشنا شدیم. با خط کشش روی نقطه‌ای از نقشه می‌زد، به سمت سه‌پایه برمی‌گشت و تصویر دیگری را نشانمان می‌داد. در عکس‌ها روستاهای کوچکی بودند که از میانشان نهرهایی می‌گذشت، عمارت‌های سفید بر دامنه تپه‌ها، کلیساهای قدیمی در میان مزارع؛ اگر برایمان در مورد منطقه‌ای ساحلی توضیح می‌داد، سواحلی پر از دحام و صخره‌هایی پوشیده از مرغ‌های نروزی را نشانمان می‌داد. به گمانم می‌خواست به ما تفهیم کند که در پیرامونمان چه خبر است، و حتی حال نیز بعد از این همه مسافت‌هایی که به عنوان پرستار از پاشنه در کرده‌ام، این مسئله که ذهنیت از ایالت‌های مختلف هنوز با تصاویری که دوشیزه امیلی روی سه‌پایه‌اش نشانمان می‌داد روشن است، واقعاً جای تعجب دارد. مثلاً با ماشین از دربی شر^۱ رد می‌شوم که ناگهان با چشم خیالم به دنبال روستایی خاص و سرسبز می‌گردم با مدل یک مشروب‌فروشی عصر تئودور و بنای یادبود دوران جنگ و تازه متوجه می‌شوم که آن‌جا را در یکی از تصاویری که دوشیزه امیلی به ما نشان داده بود، سر یکی از کلاس‌هایش که در آن برای اولین بار نام دربی شر را شنیده بودم، دیده‌ام. اما در هر حال مسئله این است که در تقویم دوشیزه امیلی خلأیی وجود داشت: در هیچ یک از آن‌ها حتی یک عکس از نورفوک نبود. بارها همان سخنرانی‌ها تکرار می‌شد، و من همیشه در این فکر بودم که شاید این بار او عکسی از نورفوک پیدا کند، اما همیشه همان. خط کشش را به سمت بالای نقشه می‌گرفت و بعد از کمی فکر می‌گفت: «و این‌جا، نورفوک این‌جاست. خیلی قشنگه.»

یادم است که آن بار چطور مکث کرد و غرق فکر شد، شاید به این

دلیل که فکر نکرده بود دفعه بعد به جای تصویر، چه باید بکند. عاقبت از هپروت درآمد و دوباره با خط کش به نقشه کوفت.

«می بینین، چون این جا تو گوشه شرقه، روی این پشته که تا توی آب دریا پیش رفته، هیچ مسیری نیست که از اون به جایی ختم بشه. آدمایی که به شمال و جنوب می رن...» با خط کشش بالا و پایین را نشان داد «از کنارش می گذرن. به همین دلیل، یه کنج آروم و دنج از انگلستانه، که قشنگم هست. اما یه جورایی می شه گفت یه گوشه پرت افتاده است.»

یک گوشه پرت افتاده. او این طور گفت، و همین ماجرا را شروع کرد. چون ما در هیلشم، در طبقه سوم، برای خودمان گوشه پرت افتاده ای داشتیم که اموال گمشده را در آن جا می گذاشتیم؛ اگر چیزی گم یا پیدا می کردید، به آن جا می رفتید. کسی - که یادم نیست که بود - بعد از کلاس ادعا کرده بود که دوشیزه امیلی گفته بود نورفوک گوشه پرت افتاده انگلستان است، جایی که تمامی اموال گمشده کشور از آن جا سردر می آورد. این تصور به زودی فراگیر شد و در سرتاسر مدرسه، بچه های همکلاسی ما آن را به عنوان واقعیتی بی چند و چون پذیرفتند.

همین اواخر، وقتی من و تومی این قضایا را به یاد می آوردیم، او فکر می کرد که ما هرگز واقعاً به این تصور اعتقاد نداشتیم، که قضیه از همان آغاز برایمان جنبه شوخی داشت. اما کاملاً مطمئنم که در این مورد اشتباه می کرد. اما به هر حال، وقتی دوازده یا سیزده ساله شدیم، مسئله نورفوک دیگر برایمان به شوخی ای بزرگ تبدیل شد. اما تا آن جا که در یادم مانده - و خاطرات روت هم مؤید نظر من است - در آغاز به مفهوم واقعی کلمه ماجرای نورفوک را باور کرده بودیم؛ قضیه درست مثل کامیونت هایی بود که برای بازارها کالاهای گوناگون و برای بچه ها غذا به هیلشم می آورد،

در این جا نیز عملیاتی مشابه در کار بود، البته در مقیاسی عظیم تر، ماشین های سرتاسر انگلستان تمام اشیای مفقود در مزارع و ترن ها و غیره را به همین مکانی که نامش نورفوک بود می آوردند. این واقعیت که هرگز عکسی از این مکان ندیده بودیم، به حال و هوای رمزگونه ماجرا می افزود.

شاید مسئله به نظر شما ابلهانه باشد، اما باید به خاطر داشته باشید که برای ما در آن مرحله از زندگیمان، هر جایی در فراسوی هیلشم، سرزمینی خیالی بود؛ ما در مورد جهان خارج از هیلشم و پیرامونمان و بود و نودهای آن تصوراتی بسیار مه آلود و مبهم داشتیم. به علاوه، ما هیچ وقت نظریه نورفوک را در مورد مسائل جزئی دیگر محک نمی زدیم. آنچه برایمان مهم بود، همان طرر که روت یک روز عصر، وقتی در آن اتاق کاشی پوش در دوور نشسته بودیم و به غروب خورشید نگاه می کردیم گفت، این بود که «وقتی به چیز ارزشمندگم می کردیم و مدام دنبالش می گشتیم و می گشتیم و نمی توانستیم پیداش کنیم، دلمون نمی شکست. هنوز ته دلمون به کم قرص بود، فکر می کردیم خلاصه به روز، وقتی بزرگ بشیم و بتونیم دور کشور سفر کنیم، همیشه این فرصت رو داریم که بریم نورفوک و دوباره پیداش کنیم.»

حتم دارم که روت در این مورد حق داشت. نورفوک برای ما منبع تسلاهی خاطر بود، شاید بسیار بیش از آنچه در آن زمان قبول داشتیم، و به همین دلیل بود که در بزرگسالی هنوز در موردش حرف می زدیم؛ هر چند به عنوان نوعی شوخی. و به همین دلیل، سال ها سال بعد، آن روز که من و تومی کپی دیگری از آن نوار گمشده را در شهر ساحلی نورفوک پیدا کردیم، قضیه دیگر برایمان خنده دار نبود؛ ته دلمان چیزی فرو ریخت، آرزوی کهنه برای باورکردن دوباره چیزی که زمانی در قلبمان به رویش بسته بود.

اما می‌خواستم در مورد نوارم، آوازه‌های پس از تاریکی با صدای جودی بریج واتر حرف بزنم. به گمانم در اصل یک صفحه ۳۳ دور بود - تاریخ ضبط سال ۱۹۵۶ - اما من کاستش را داشتم، و تصویر روی جلد آن، به حتم نسخه جمع و جور شده تصویر جلد صفحه گرامافون بود. جودی بریج واتر پیراهن ساتن ارغوانی به تن دارد، یکی از همان پیراهن‌های بدون سرشانه که در آن روزها مد بود، و فقط از کمر به بالا ایش معلوم است، چون روی چهارپایه یک بار نشسته است. فکر کنم آمریکای جنوبی است، چون پشت سرش پر از نخل است و پیشخدمت‌های سبزه‌رو لباس‌های رسمی سفید به تن دارند. زاویه دید شما به جودی دقیقاً از نظرگاه مسئول بار به هنگام ریختن نوشیدنی برای اوست. او برگشته و نگاه صمیمی و نه‌چندان شهوی‌اش را به شما دوخته، درست مثل این‌که بخواهد کمی عشوه‌گری کند، اما طوری نگاهتان می‌کند که پنداری از مدت‌ها پیش شما را می‌شناخته. مسئله دیگر در مورد این طرح روی جلد این است که جودی آرنج‌هایش را روی پیشخوان گذاشته و سیگاری لای انگشتانش می‌سوزد. و به خاطر همین سیگار بود که من در مورد آن نوار تا آن حد تودار و مرموز شدم، درست از همان لحظه که در بازار فروش دیدمش.

نمی‌دانم آن‌جا که شما بودید چطور بوده، اما در هیلثم، سرپرست‌ها در مورد دود و دم خیلی سختگیر بودند. حتم دارم که ترجیح می‌دادند ما هرگز از وجود چیزی تحت عنوان سیگار باخبر نشویم؛ اما از آن‌جا که این امکان نداشت، هر بار که اشاره‌ای به دود و سیگار می‌شد، بی‌برو برگرد برابمان موعظه می‌کردند. وقتی تصویری از نویسندہ‌ای معروف یا رهبری جهانی نشانمان می‌دادند که دست بر قضا سیگاری در دستش بود، نفس در سینه بچه‌ها حبس می‌شد. حتی شایعه شده بود که بعضی از کتاب‌های

کلاسیک - مثل مجموعه شرلوک هولمز - در کتابخانه ما وجود ندارند، چون شخصیت‌های اصلیشان زیاد سیگار می‌کشیدند. وقتی به صفحه‌ای پاره شده از کتابی مصور یا یک مجله برخورد می‌کردید، دلیلش این بود که در آن تصویر، کسی مشغول سیگار کشیدن بود. و بعد درس‌هایی هم بود که ضمن آن‌ها در باره تأثیر دود سیگار بر دل و اندرون انسان تصاویر هولناکی نشانمان می‌دادند. به همین دلیل آن بار که مارچ ک از دوشیزه لوسی آن سؤال عجیب را پرسید، همه پنداری تکان خوردند.

بعد از یک دور بازی راندرز، روی چمن‌ها نشسته بودیم و دوشیزه لوسی داشت در مورد سیگار کشیدن برایمان وعظ می‌کرد که ناگهان مارچ پرسید دوشیزه لوسی خودش سیگار کشیده یا نه. دوشیزه لوسی چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت: «دلم می‌خواست بگم نه. اما راستش به مدتی می‌کشیدم. حدود دو سال، وقتی جوان‌تر بودم.»

حتماً می‌توانید تصور کنید که چطور همه بریدند. قبل از آن که دوشیزه لوسی جواب بدهد، همه ما به مارچ چشم غره می‌رفتیم و از این که چنین سؤال گستاخانه‌ای پرسیده بود واقعاً از دستش عصبانی بودیم. از نظر ما مثل این بود که از دوشیزه لوسی بپرسد آیا تا به حال با تبر به کسی حمله کرده یا نه. و یادم است که تا چند روز بعد زندگی را به کام مارچ چون زقوم تلخ کردیم؛ در واقع، آن ماجرا که گفتم صورت مارچ را به شیشه پنجره خوابگاه چسبانیدیم تا نگاهش به بیشه‌ها بیفتد، بخشی از مجازاتی بود که بعد از آن روز برایش در نظر گرفته بودیم. اما در آن لحظه، وقتی دوشیزه لوسی اقرار کرد که چکار کرده، چنان گیج شدیم که دیگر به مارچ فکر نمی‌کردیم. به گمانم همه وحشتزده به دوشیزه لوسی زل زدیم، در انتظار این که بعد چه می‌گوید.

وقتی دوباره زبان باز کرد، به نظر تک تک کلماتش را سبک و سنگین

می‌کرد. «این‌که من سیگار می‌کشیدم، اصلاً چیز خوبی نیست. چون برام خوب نبود، دیگه نکشیدم. اما چیزی که باید بدوین اینه که سیگار کشیدن برای شما خیلی بیش‌تر از من ضرر داره.»

بعد مکث کرد و ساکت شد. بعدها یکی از بچه‌ها گفت که او در آن لحظه به هیروت رفته بود، اما من، درست مثل روت، اطمینان دارم که در آن لحظه او سخت در فکر حرف بعدی‌اش بود. عاقبت گفت: «به شما گفتن. شما دانش‌آموزین. شما... خاص هستین. واسه همین سالم موندتون، سالم موندن درونتون، خیلی خیلی مهم‌تر از سالم موندن منه.» دوباره ساکت شد و طور غریبی نگاهمان کرد. بعدها، وقتی در این مورد بحث می‌کردیم، بعضی از ما حتم داشتند که در آن لحظه او از ته دل آرزو داشت که کسی پرسد: «چرا؟ چرا برای ما بدتره؟» اما هیچ‌کس نپرسید. خیلی به آن روز فکر کرده‌ام و حالا با توجه به آن اتفاق، مطمئنم که فقط کافی بود پرسیم تا دوشیزه لوسی خیلی چیزها برایمان بگوید. فقط کافی بود یک سؤال دیگر در مورد سیگار کشیدن پرسیم.

پس چرا آن روز سکوت کردیم؟ به گمانم دلیلش این بود که حتی در آن سن و سال - نه یا ده ساله بودیم - نیز آن قدر می‌دانستیم که در مورد کل آن قلمرو محتاط و بیمناک باشیم. حال درست یادم نیست که در آن دوره دقیقاً چقدر می‌دانستیم. مسلماً می‌دانستیم - هر چند نه به شکلی عمیق - که با سرپرست‌ها و تمام آدم‌های معمولی بیرون از هیلشم فرق داریم؛ شاید حتی می‌دانستیم که ته خط‌اهدایی‌ها انتظارمان را می‌کشید. اما دقیقاً معنایش را نمی‌دانستیم. اگر همیشه حواسمان جمع بود که از بعضی موضوعات پرهیز کنیم، احتمالاً دلیلش این بود که این موضوعات، ناراحتان می‌کرد. از این‌که بعد از طرح این‌گونه موضوعات، سرپرست‌ها فوراً دست‌پاچه و معذب می‌شدند، سخت بیزار بودیم. از

این که می دیدیم رفتارشان آن طور عوض می شد، عصبی می شدیم. فکر کنم به همین دلیل بود که هرگز چنان چیزی نپرسیدیم و مارچ ک را به خاطر مطرح کردن آن موضوع بعد از مسابقه راندرز، آن قدر بی رحمانه مجازات کردیم.

در هر حال، به همین دلیل در مورد نوآرم تا آن حد تودار بودم. حتی جلد را برعکس کرده بودم تا فقط وقتی جلد پلاستیکی را باز می کنید، تصویر جودی و سیگارش دیده شود. اما دلیل اهمیت نوآرم برای من، به سیگار یا حتی آوازه های جودی مربوط نبود. او از آن سنخ خواننده های بارهای مشروب فروشی بود، نه خواننده ای که ما در هیلشم دوستش داشته باشیم. دلیل علاقه من به آن نوآرم فقط یک آواز خاص بود: قطعه شماره سه، «هرگز رهایم مکن.»

آهنگی آرام، آمریکایی، با حال و هوای آخر شب، با ترجیع بند: «هرگز رهایم مکن ... اوه عزیزم، عزیزم... هرگز رهایم مکن...» آن موقع یازده ساله بودم، و زیاد موسیقی گوش نمی دادم، اما این آواز واقعاً بر من تأثیر می گذاشت. همیشه سعی می کردم نوآرم را درست به اول همان آهنگ برگردانم تا هر وقت فرصتی دست داد، بتوانم آن آواز را گوش کنم.

این را هم بگویم که زیاد وقت نمی کردم، و این چند سالی قبل از پیداشدن سر و کله واکمن در بازارهای فروش بود. یک دستگاه بزرگ در سالن بیلیارد بود، اما کم پیش می آمد که نوآرم را در آن ضبط بگذارم، چون همیشه خدا پر از آدم بود. در سالن هنر هم یک پخش بود، اما آن جا هم همیشه شلوغ و پرسر و صدا بود. تنها جایی که می توانستم درست و حسابی آهنگم را گوش کنم، خوابگاهمان بود.

اما در آن زمان به خوابگاه های کوچک شش تخته در آلونک های

مجزارفته بودیم، و در خوابگاه ما پخش پرتابلی روی قفسه بالای رادیاتور بود. بنابراین، همیشه به آنجا می‌رفتم، وسط روز، وقتی بعید بود کسی به آن اطراف بیاید، و آنجا بارها و بارها آهنگ را می‌گذاشتم و می‌شنیدم.

چه چیز این آواز آن قدر خاص بود؟ خوب، مسئله این بود که درست به خود کلمات گوش نمی‌دادم؛ فقط منتظر آن تکه می‌شدم که می‌گفت: «عزیزم، عزیزم، هرگز رهایم مکن...» و تنها تصویری که به ذهنم می‌آمد، تصویر زنی بود که به او گفته بودند نمی‌تواند بچه‌دار شود، و او واقعاً تمام عمرش طالب بچه‌هایی عزیز دردانه بود. بعد معجزه می‌شد و او بچه‌دار می‌شد، و بچه‌اش را تنگ در آغوش می‌کشید و راه می‌رفت و می‌خواند: «عزیزم، هرگز رهایم مکن...» از یک سو، به خاطر این که خیلی خوشحال بود، و از دیگر سو، چون می‌ترسید اتفاق بدی بیفتد، بچه‌ عزیزش بیمار شود یا او را از مادرش بدزدند.^۱ حتی در آن زمان هم درک می‌کردم که این درست نیست، که این تفسیر با مابقی شعر همخوانی ندارد. اما اهمیتی نمی‌دادم. آواز در مورد همان چیزی بود که من می‌گفتم، و بارها و بارها به آن گوش می‌دادم، تنها، هر وقت که فرصتی پا می‌داد.

تقریباً در همین دوران اتفاق غریبی افتاد که باید همین جا برایتان تعریفش کنم. این واقعه واقعاً پریشانم کرد، و گرچه معنای اصلی آن را تا سال‌ها بعد دریافتم، به گمانم حتی در آن زمان هم متوجه شدم که اهمیتی خاص دارد.

بعد از ظهری آفتابی بود و من پی چیزی به خوابگاه رفته بودم. به یاد دارم که چقدر روشن بود، چون پرده‌ها را درست نکشیده بودند. قصد

۱. کلمه baby که در آواز آمده، هم به معنای نوزاد و بچه است، و هم به معنای عزیز یا محبوب و معشوق. - م.

نداشتم نوار را بگذارم، اما چون آنجا تنها بودم، ناگهان ویرم گرفت که نوار کاست را از جعبه کلکسیونم بیرون بکشم و آن را داخل ضبط بگذارم. شاید آخرین کسی که از ضبط استفاده کرده بود، صدایش را خیلی زیاد کرده بود، نمی‌دانم. اما صدای ضبط از مواقع معمول خیلی بلندتر بود، و شاید به همین دلیل همان اول صدای او را نشنیدم. شاید هم خیالم بیش از حد راحت بود. به هر حال، داشتم آهسته همراه با آواز به خودم تکان می‌دادم و نوزادی خیالی را به سینه گرفته بودم. در واقع، بدتر از همه این بود که به جای بچه، بالش بغل کرده بودم، و با چشمان بسته، نرم و آرام، می‌رقصیدم و هر وقت نوبت آن تکه از شعر می‌شد، با خواننده نجوا می‌کردم: «اوه، عزیزم، عزیزم، هرگز رهایم مکن...»

آهنگ تقریباً تمام شده بود که ناگهان متوجه شدم تنها نیستم، و چشمانم را که باز کردم، مادام را در چارچوب در دیدم.

تنم یخ کرد. بعد ظرف یک یا دو ثانیه اضطرابی جدید به دلم چنگ انداخت، چون متوجه شدم که شرایط غیرطبیعی است. در تقریباً نیمه باز بود - این تقریباً قانون بود که جز در مواقع خواب، حق نداشتیم درهای خوابگاه را ببندیم - اما مادام از آستانه در نگذشته بود. او بیرون، در راهرو بود، و بسیار آرام و بی حرکت ایستاده بود، و سرش کمی کج شده بود تا ببیند من داخل اتاق چه می‌کنم. و مسئله غریب این بود که داشت گریه می‌کرد. و حتی شاید صدای هق هق او بود که ناگهان حین گوش دادن به آن آواز، مرا از عالم هیروت درآورده بود.

حالا که فکرش را می‌کنم، به نظرم می‌آید که حتی اگر سرپرست هم نبود، بزرگ‌تر ما که بود، و می‌توانست چیزی بگوید یا کاری بکند، حتی اگر شده تویبخم کند. آن وقت دستم می‌آمد که چطور باید رفتار کنم. اما همان طرز آنجا ایستاده و هق و هق و هق گریه می‌کرد، با همان نگاهی که

همیشه به ما داشت، به من زل زده بود، انگار چیزی پیش چشمانش بود که تنش را لرزانده بود. اما این بار چیز دیگری هم بود، چیزی فوق‌العاده در نگاهش بود که من به عمقش راهی نداشتم.

نمی‌دانستم چه باید بکنم یا بگویم، یا چه انتظاری داشته باشم. شاید وارد اتاق می‌شد، سرم فریاد می‌زد، حتی کتکم می‌زد، هیچ تصویری نداشتم. ناگهان برگشت و دمی بعد صدای پاهایش را که از آلونک خارج می‌شد شنیدم. متوجه شدم که آهنگ عوض شده است. خاموشش کردم و روی نزدیک‌ترین تخت نشستم. و بعد از پشت پنجره دیدم که با عجله به سمت عمارت اصلی می‌رود. به پشت سرش نگاه نکرد، اما از قوز پشتش فهمیدم که هنوز دارد گریه می‌کند.

چند دقیقه بعد که نزد دوستانم برگشتم، چیزی به آن‌ها بروز ندادم. یکی از بچه‌ها متوجه شد که حال درستی ندارم، و چیزی گفت، اما من فقط شانه بالا انداختم و سکوت کردم. نمی‌شود دقیقاً گفت که خجل بودم؛ اما حسی بود مثل دفعه پیش، درست مثل آن بار که وقتی مادام از ماشینش بیرون آمد، در کمینش نشسته بودیم. آنچه اهمیت داشت این بود که واقعاً اتفاقی نیفتاده بود، و من با سکوتم به خودم و تمام بچه‌ها لطف می‌کردم.

اما بالاخره این کار را کردم، یکی دو سال بعد ماجرا را به تومی گفتم؛ همان روزهایی که کنار حوضچه با هم حرف زدیم و او رازش را در مورد دوشیزه لوسی به من گفته بود. همان روزها بود که تازه به فکر خودمان افتاده بودیم و بین خودمان مدام در مورد وضعیتمان سؤال می‌پرسیدیم. وقتی ماجرای خوابگاه و مادام را برای تومی تعریف کردم، او توضیحی بسیار ساده داد. البته در آن زمان همه ما چیزی را می‌دانستیم که در آن بعد از ظهر در خوابگاه من از آن بی‌اطلاع بودم؛ این که هیچ کدام از ما

نمی‌توانیم بچه‌دار شویم. شاید وقتی بچه‌تر بودم، به نوعی این واقعیت را احساس کرده بودم و به همین دلیل از آن آواز چنان تلقی‌ای پیدا کرده بودم. اما هیچ راهی وجود نداشت که در آن زمان به تمامی از واقعیت آگاه بوده باشم. همان‌طور که گفتم، وقتی من و تومی در این مورد بحث می‌کردیم، کل ماجرا را به وضوح برابمان گفته بودند. هیچ یک از ما چندان رنجشی از این قضیه نداشتیم؛ در واقع، یادم هست که بعضی‌ها از این‌که می‌توانستند بدون نگرانی رابطه جنسی داشته باشند، خوشحال هم بودند، اما رابطه جنسی صحیح مسئله‌ای بود که در آن زمان از آن درک صحیحی نداشتیم. در هر حال، وقتی ماجرا را برای تومی تعریف کردم، گفت: «احتمالاً مادام آدم بدی نیست، هر چند وحشتناکه. واسه همین وقتی دید که داری می‌رقصی و بچه خودتو بغل کردی، با خودش فکر کرده واقعا اسف‌باره که نمی‌تونن بچه‌دار بشن. به همین دلیل گریه‌ش گرفته.»

گفتم: «اما تومی، اون چطور فهمیده بود که اون آواز به بچه‌دار شدن یا نشدن آدم مربوط می‌شه؟ از کجا فهمیده بود بالشی که من بغل کرده بودم، مثلاً بچه‌ام بود؟ این مسئله فقط تو ذهن من بود.»

تومی در این مورد فکر کرد، و بعد نیمی شوخی و نیمی جدی گفت: «شاید مادام می‌تونه ذهن آدمارو بخونه. اون عجیبه. شاید می‌تونه تو وجود آدمارو ببینه. من که زیاد تعجب نمی‌کنم.»

با این حرف هر دو مان کمی دماغ شدیم، و گرچه خندیدیم، همان لحظه مسئله را درز گرفتیم.

یکی دو ماه بعد از ماجرای مادام، نوام غیب شد. در آن زمان بین این دو حادثه هیچ ارتباطی ندیدم، و حالا هم دلیلی برای مرتبط بودن آنها ندارم. یک شب در خوابگاه بودم و درست قبل از خاموشی برای وقت‌کشی تا

بازگشت بچه‌ها از حمام، شروع کردم زیر و رو کردن جمعه کلکسیونم. عجیب است، اما وقتی فهمیدم نوارم نیست، اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که نباید لو بدهم چقدر ترسیده‌ام. یادم هست حین جستجو خودم را به بی‌خیالی زده بودم و زیر لب زمزمه می‌کردم. خیلی در موردش فکر کردم و هنوز هم توضیحی در موردش ندارم. بچه‌های اتاق جزو صمیمی‌ترین دوستانم بودند و با این حال نمی‌خواستم آن‌ها بفهمند که از گم شدن نوارم چقدر دلخورم.

به گمانم این مسئله که آن نوار از جمله رازهای من بود، با زبان به کام گرفتم بی‌ارتباط نبود. شاید همه ما در هیلشم رازهای کوچک این‌چنینی داشتیم - کنج و کنارهای خصوصی‌ای که در گوشه‌های پرت ایجاد می‌شد و ما با ترس‌ها و آرزوهامان به آن‌ها پناه می‌بردیم - اما همین واقعیت که چنین نیازهایی هم داریم، در آن زمان از نظرمان درست نمی‌آمد، حسی بود که مثلاً موقع بدرفتاری‌هامان داشتیم.

در هر حال، وقتی دیگر مطمئن شدم که از نوارم خبری نیست، وانمود کردم بی‌اعتنا هستم و با همان حال و هوا از بچه‌های خوابگاه پرسیدم آن را دیده‌اند یا نه. هنوز خیلی آشفته نبودم، چون این احتمال وجود داشت که آن را در سالن بیلیارد جا گذاشته باشم؛ از دیگر سو، این کورسوی امید را هم داشتم که شاید کسی آن را از من قرض گرفته باشد و تا صبح آن را پس بیاورد.

خوب، فردای آن روز هم از نوار خبری نشد و من هنوز هم نمی‌دانم چه بر سرش آمد. به گمانم حقیقت این است که در هیلشم بیش از آنچه ما - یا سرپرست‌ها - قبول داشتیم، دله‌دزدی می‌شد. اما دلیل توضیح این‌ها همه، شرح عکس‌العمل روت است. یادتان باشد که نوارم کم‌تر از یک ماه بعد از آن‌که میچ در سالن هنر روت را در مورد جامدادی گیر انداخت و

من به دادش رسیدم، گم شد. گفتم که از آن به بعد، روت دنبال راهی می‌گشت تا کارم را جبران کند، و قضیه نوار واقعاً فرصت خوبی به او داد. حتی می‌توان گفت که بعد از مفقود شدن نوارم، اوضاع تازه روبراه شد - شاید از بعد از آن صبح باران‌ریز که زیر لبه بام قضیه دفتر ثبت بازار فروش را به روت گفتم، اوضاع برای اولین بار رو به سامان نهاده بود.

شب‌ی که برای نخستین بار متوجه شدم نوارم گمشده، با خودم گفتم باید از همه پرس و جو کنم، و البته این شامل روت هم می‌شد. حال که به گذشته می‌نگرم، می‌فهمم که آن‌جا و آن موقع او چطور فهمید که گم شدن آن نوار برایم چه معنایی داشته، و نیز این که جار و جنجال راه نینداختن در این مورد تا چه حد برایم اهمیت دارد. آن شب، وقتی از او سؤال کردم، با بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت و به کارش ادامه داد. اما صبح روز بعد، وقتی از حمام برمی‌گشتم، صدایش را شنیدم که با لحنی خونسرد، انگار که قضیه خیلی هم مهم نیست، از هانا می‌پرسد که نوار مرا دیده است یا نه. بعد، شاید دو هفته بعد، وقتی دیگر مدت‌ها بود که با قضیه گم شدن نوارم کنار آمده بودم، وقت ناهاری روت به سراغم آمد. یکی از نخستین روزهای واقعاً قشنگ بهار آن سال بود. روی چمن‌ها نشسته بودم و با چند نفر از دختران کلاس بالایی حرف می‌زدم. وقتی روت آمد و پرسید دلم می‌خواهد گشتی با او بزدم، کاملاً معلوم بود که چیز خاصی در چنته دارد. بنابراین، دخترها را ترک کردم و دنبال او تا حاشیه زمین بازی شمالی رفتم، و بعد بالای تپه شمالی، و عاقبت به حصار چوبی رسیدیم و به پهنه سبزرنگ چمن با خوشه‌های پراکنده بچه‌ها بر سطحش نگاه کردیم. نوک تپه باد تندی می‌وزید، و یادم هست که تعجب کردم، چون آن پایین، روی چمن‌ها اصلاً متوجهش نشده بودم. همان‌جا ایستادیم و مدتی به اراضی زیرپایمان چشم دوختیم، بعد کیف کوچکی را به ستمم دراز کرد، وقتی

آن را گرفتم، کاملاً حس کردم که داخل آن یک کاست است، و قلبم پرید توی دهانم. اما روت فی الفور گفت:

«کاتی، کاست تو نیست. همونی که گم کردی. سعی کردم پیداش کنم، اما واقعاً غیبش زده.»

گفتم: «آره، رفته به نورفوک.»

هر دو خندیدیم. بعد کاست را با یأس از کیف درآوردم، و مطمئن نیستم که وقتی کاست را واری می‌کردم، نشان یأس هنوز بر چهره‌ام آشکار بود یا نه.

کاستی دستم بود به نام بیست آهنگ رقص کلاسیک. بعد وقتی آن را در ضبط گذاشتم، متوجه شدم از آهنگ‌های ارکستر برای رقص در سالن‌های بزرگ است. البته وقتی کاست را به من می‌داد، نمی‌دانستم چه نوع موسیقی‌ای است، اما می‌دانستم که شبیه کار جودی بریج و اثر نیست. بعد فی الفور متوجه شدم که به نظر روت که حتی الفبای موسیقی را هم نمی‌دانست، این نوار به راحتی جای آن یکی را در دل من می‌گرفت. و بعد ناگهان حس کردم که موج یأس در دلم پس نشست و جایش را شادی‌ای واقعی گرفت. ما در هیلثم زیاد همدیگر را بغل نمی‌کردیم. اما به وقت تشکر، یکی از دست‌هایش را محکم در دو دستم فشردم. گفتم: «تو آخرین بازار فروش پیداش کردم. فکر کردم این باید همون چیزی باشه که تو خوشت می‌آد.» و من گفتم بله، دقیقاً همان چیز بود.

هنوز هم دارمش. زیاد به آن گوش نمی‌دهم، چون موسیقی‌اش برایم یادآور هیچ حسی نیست. یک شیء است، مثل یک سنجاق یا حلقه، اما حالا که روت رفته، برایم به دارایی‌ای بی‌نهایت ارزشمند بدل شده است.



فصل هفتم



حال می‌خواهم به سال‌های آخرمان در هیلشم بیردازم. در مورد سیزده تا شانزده سالگی‌مان حرف می‌زنم، وقتی که دیگر هیلشم را ترک کردیم. زندگی‌ام در هیلشم در یاد و خاطراتم به دو بخش عمده و مجزا تقسیم می‌شود: این دوره آخر، و تمام اتفاقاتی که پیش از آن رخ داد. سال‌های نخست - همان سال‌هایی که تا به حال وصفشان را گفته‌ام - چون دوره‌ای طلایی درهم می‌آمیزند و خلط می‌شوند، و وقتی در موردشان فکر می‌کنم، حتی در مورد اتفاقات نه چندان مهم، بی‌اختیار موجی از وجد و سرخوشی در دلم احساس می‌کنم. اما آن سال‌های آخر طور دیگری بودند. نمی‌شود گفت که دقیقاً غم‌انگیز بودند - از همان دوران خاطرات بسیار عزیزی دارم - اما جدی‌تر بودند و تیره‌تر. شاید در ذهنم این بخش

از آن سال‌ها را بزرگنمایی کرده باشم، اما حسم این است که در آن دوره مسائل به سرعت دستخوش تغییر و تحول می‌شدند، مثل روزی که به شب می‌گراید.

آن حرف‌ها با تومی کنار حوضچه: حال آن ماجرا از نظرم خط مرزی میان این دو دوره است. نه این‌که بلافاصله بعد از آن اتفاق خاصی افتاده باشد؛ اما دست کم از نظر من، آن گفتگو نقطه عطفی بود. از آن زمان، قطعاً نگاهم به همه چیز تغییر کرد. در حالی که تا پیش از آن دوره در برابر موضوعات اضطراب‌آور پس می‌کشیدم، از آن پس بیشتر تر و بیش‌تر می‌پرسیدم، اگر نه با صدای بلند، دست کم درون ذهنم.

گفتگوها به خصوص باعث شد به دوشیزه لوسی دیدی جدید پیدا کنم. هر وقت که می‌توانستم، به دقت نگاهش می‌کردم، نه فقط از سر کنجکاوی، بلکه چون از نظرم منبع احتمالی سرنخ‌های بسیاری بود. و به همین ترتیب بود که در خلال یک یا دو سال بعد، متوجه گفته‌ها و کرده‌های جزئی‌اش که دیگران هیچ توجهی به آن‌ها نمی‌کردند شدم.

مثلاً، فکر کنم چند هفته بعد از گفتگومان در کنار حوضچه، یک بار دوشیزه لوسی ما را به کلاس انگلیسی می‌برد. داشتیم شعر می‌خواندیم، اما ناگهان حرف به سربازان جنگ جهانی دوم در اردوگاه‌های اسرای جنگی کشید. یکی از پسرها پرسید که آیا حصارهای اطراف اردوگاه‌ها برق داشتند، و بعد یکی دیگر از بچه‌ها گفت چقدر عجیب بوده، منظورش زندگی کردن در همچو جایی بود، جایی که در آن می‌توانستید هر وقت که خواستید، با لمس کردن حصار سیمی خودکشی کنید. این مسئله احتمالاً به عنوان مسئله‌ای جدی مطرح شده بود، اما به نظر مابقی بچه‌ها کاملاً خنده‌دار آمد. همه ما می‌خندیدیم و همزمان حرف می‌زدیم، و بعد لورا - طبق معمول - روی صندلی‌اش ایستاد و با حالتی

هیستری‌گونه ادای کسی را در آورد که دست به سمت حصار برده و برق‌زده شده است. یک لحظه بلوا به پا شد، همه فریاد می‌زدند و ادای کسی را درمی‌آوردند که به حصار سیمی برق‌دار دست می‌زند. در تمام این مدت دوشیزه لوسی را نگاه می‌کردم و یک لحظه دیدم که چهره‌اش حین تماشای صحنهٔ پیش رویش شبیه ارواح شد. بعد همان‌طور با دقت نگاهش می‌کردم - خودش را جمع و جور کرد، لبخند زد و گفت: «خوبه که حصارای هیلشم برق ندارند. گاهی اتفاقاتی وحشتناکی می‌افته.»

این جمله را آهسته گفت و چون همه داشتند هوار می‌کشیدند، صدایش کم و بیش در میان همه گم شد. اما حرفش را به وضوح شنیدم. «گاهی اتفاقاتی وحشتناکی می‌افته.» چه اتفاقاتی؟ کجا؟ اما هیچ کس در این مورد از او سؤالی نکرد و دوباره برگشتیم سر وقت آن شعر.

چنین حوادث جزئی‌ای باز هم پیش آمد، و مدتی بعد به این نتیجه رسیدم که دوشیزه لوسی مثل بقیهٔ سرپرست‌ها نیست. حتی می‌توانم بگویم که شاید در همان زمان ماهیت نگرانی‌ها و یأس و سرخوردگی‌هایش را درک می‌کردم. اما احتمالاً این دیگر غلو است؛ شاید در آن زمان متوجه تمام این مسائل می‌شدم اما نمی‌دانستم دقیقاً چه برداشتی از آن‌ها باید داشته باشم. و اگر حالا این حوادث به نظرم کاملاً معنادار و یکپارچه می‌آیند، شاید دلیلش این باشد که در سایهٔ حوادث بعدی به آن‌ها نگاه می‌کنم؛ به خصوص اتفاقی که آن روز در رختکن رخ داد، همان روز که به خاطر سیل باران به آن‌جا پناه برده بودیم.

پانزده ساله بودیم، آخرین سالمان در هیلشم. در رختکن بودیم و داشتیم برای مسابقهٔ راندرز آماده می‌شدیم. پسرها برای لاس زدن با ما، وانمود

می‌کردند که از راندرز «لذت می‌برند»، بنابراین، بیش از سی نفر بودیم. وقتی لباس عوض می‌کردیم، باران سیل‌آسا شروع شد و بی‌اختیار روی ایوان که سقف رختکنش از باران محفوظمان می‌داشت جمع شدیم. صبر کردیم تا باران بند بیاید. اما باران سر بند آمدن نداشت، و وقتی آخرین نفرمان پیدا شد، ایوان دیگر کاملاً شلوغ شده بود، و همه بی‌قرار و آرام در اطراف می‌گشتند. یادم است که لورا داشت یادم می‌داد وقتی می‌خواهم پسری را از خود دور کنم، چطور به نحوی مضمضکننده دماغم را بگیرم و فین کنم.

تنها سرپرست حاضر، دوشیزه لوسی بود. او به نرده‌های جلوی ایوان تکیه داده و به دل باران خیره شده بود؛ پنداری سعی داشت آن سوی زمین بازی را ببیند. در آن روزها به دقت او را زیر نظر داشتیم، و حتی حین حرف زدن و هر و کر کردن با لورا هم پنهانی دوشیزه لوسی را می‌بایدیم. یادم است در این فکر بودم که آیا حالت بدن او کمی عجیب نیست، با آن سر فروافتاده، شبیه حیوانی قوزکرده بود، آماده‌جست زدن. و آن طور که او روی نرده‌ها خم شده بود، کم مانده بود قطرات باران جاری از شیروانی به سر و کله‌اش بریزد، اما انگار در این افکار نبود. یادم هست به خودم نهیب زدم که هیچ چیز این حالت غیرطبیعی و غریب نیست - و او فقط نگران است که باران کی بند می‌آید - و بعد دوباره شش دانگ حواسم را به حرف‌های لورا دادم. اما چند دقیقه بعد، وقتی دوشیزه لوسی را فراموش کرده بودم و داشتم از خنده می‌ترکیدم، ناگهان متوجه شدم که اطرافمان کاملاً ساکت شده است و دوشیزه لوسی دارد حرف می‌زند. درست در همان نقطه قبلی ایستاده بود، اما حالا رو به ما داشت و پشتش به نرده بود، و آسمان ابری پشت سرش.

«نه، نه، متأسفم، باید جلوی بازی شما رو بگیرم.» و دیدم که دارد با دو

پسری که درست جلوی او نشسته بودند حرف می‌زند. نمی‌توانم بگویم صدایش حالت غریبی داشت، اما خیلی بلند حرف می‌زد، با صدایی که انگار داشت چیزی را به همه ما اعلام می‌کرد، و به همین دلیل همه سکوت کرده بودیم. «نه، پیتز، باید جلوی شمارو بگیرم. دیگه نمی‌تونم به شما گوش بدم و ساکت بمونم.»

بعد برگشت، طوری که ما را هم در حوزه دیدش قرار داد، و نفسی عمیق کشید. «خوب، همه‌تون گوش بدین، با همه شما. دیگه وقتش بود که یکی قضیه رو روشن کنه.»

در مدتی که به ما خیره شده بود، دم نزدیم. بعدها بعضی از بچه‌ها گفتند که در آن لحظه انتظار داشتند که او همه ما را به شدت توبیخ کند؛ بعضی‌ها هم گفتند توقع داشتند که او در مورد بازی‌های راندرز قانون جدیدی اعلام کند. اما من حتی قبل از آن‌که چیزی بگویم، می‌دانستم که مسئله مهم‌تر از این‌هاست.

«پسرا، باید من رو ببخشین که به حرفاتون گوش می‌دادم. اما شما درست پشت سر من بودین، پس عمدی نبود. پیتز، چرا به دیگران نمی‌گی که همین الان داشتی به گوردون^۱ چی می‌گفتی؟»

پیتز جی حیرت کرده بود. متوجه شدم با آن چهره‌اش که از سادگی و رنجیدگی‌اش خبر می‌داد، سعی دارد خود را آماده کند. اما بعد دوشیزه لوسی دوباره حرفش را تکرار کرد، و این بار آرام‌تر. «پیتز، بگو. لطفاً به دیگران بگو داشتی چی می‌گفتی.»

پیتز شانه بالا انداخت. «ما داشتیم می‌گفتیم چی می‌شد اگه بازیگر سینما می‌شدیم. اون وقت چه جور زندگی‌ای پیدا می‌کردیم.»

دوشیزه لوسی گفت: «بله، و داشتی به گوردون می‌گفتی برای این که بهترین موقعیت برات پا بده، باید بری آمریکا.»
 پتر جی دوباره شانه بالا انداخت و آهسته و آرام زمزمه کرد: «بله، دوشیزه لوسی.»

اما بعد نگاه خیره دوشیزه لوسی بر همه ما معطوف شد. «می‌دونم منظور بدی نداری. اما از این حرفا خیلی زیاده. مدام از این جور حرفا می‌شنوم، این جور حرفا قدغن نیست، اما درستم نیست.» می‌دیدم که قطرات بیش‌تری از ناودان به روی شانه‌اش می‌چکد، اما انگار متوجه نبود. بعد گفت: «اگه هیچ کس باهاتون حرف نمی‌زنه، من می‌زنم. مشکل، اون جوریه که من می‌بینم، اینه که حقایق رو به شما گفتن و نگفتن. به شما گفته شده، اما هیچ کدومتون درست درک نکردین، و باید بگم که بعضی‌ها از این که شما قضیه رو درست درک نکردین، کاملاً راضی‌ان. اما من نه. اگه قراره زندگی شرافتمندانه‌ای داشته باشین، باید بدونین و درستم بدونین. هیچ کدوم از شما به آمریکا نمی‌رین، هیچ کدومتون ستاره سینما نمی‌شین. و هیچ کدوم از شما اون جور که دیروز شنیدم، تو سوپرمارکت مشغول به کار نمی‌شین. برای زندگی شما برنامه‌ریزی شده. اول بزرگ می‌شین، بعد قبل از این که پیر بشین، حتی قبل از این که میون سال بشین، شروع می‌کنین به اهدای اندام‌های حیاتی‌تون. شماها واسه همین به وجود اومدین. شما شبیه هنرپیشه‌هایی که تو ویدئوهاتون می‌بینین نیستین، حتی شبیه منم نیستین. شما با هدف مشخص به این دنیا اومدین، و آینده شما، همه شما، برنامه‌ریزی و مشخص شده. پس دیگه نباید از این حرفا بزنین. یه مدت دیگه از هیلشم می‌رین، و خیلی دور نیست، روزی که برای اولین اهدا آماده می‌شین. باید این یادتون باشه. اگه قراره زندگیا‌ی درستی داشته باشین، باید بدونین کی هستین و چی در انتظار تونه، تک تک شما.»

بعد ساکت شد، اما احساس من این بود که حرف‌های او در ذهنش ادامه دارند، چون تا مدتی نگاه خیره‌اش همان‌طور بر سر ما می‌چرخید، از چهره‌ای به چهره‌ای، پنداری هنوز داشت با ما حرف می‌زد. وقتی دوباره برگشت و به زمین بازی خیره شد، همه ما نفس راحتی کشیدیم.

گفت: «حالا دیگه خیلی ناجور نیست.» هر چند باران همان‌طور بی‌وقفه می‌بارید. «بیاین بریم اون جا. شاید خورشیدم درآمد.»

به گمانم تمام حرفش همین بود. چند سال پیش در مرکز دوور، وقتی داشتم در همین مورد با روت بحث می‌کردم، او ادعا کرد که دوشیزه لوسی آن روز حرف‌های خیلی بیش‌تری زد؛ این که چطور قیل از اهداها، اول مدتی پرستار می‌شویم، در مورد توالی معمول اهداها، مراکز مراقبت‌های ویژه و غیره و غیره؛ اما من مطمئنم که نگفت. خوب، شاید وقتی شروع به حرف زدن کرد، قصدش را داشت. اما حدس من این است که وقتی شروع کرد، وقتی چهره‌های گیج و مبهوت ما را دید، آن چهره‌های معذب را، متوجه شد که کامل کردن حرف‌هایی که آغازشان کرده، غیر ممکن است.

تأثیر سخنان انفجاری دوشیزه لوسی بر ما در آن رختکن به سختی قابل توصیف است. سخنانش به زودی همه جا دهان به دهان گشت، اما شایعات بیش از آنچه دوشیزه لوسی سعی داشت بگوید، بر خود او معطوف بود. بعضی از بچه‌ها می‌گفتند که یک دم عقل از سرش پریده بود؛ دیگران می‌گفتند که او همان حرف‌هایی را زده که دوشیزه امیلی و مابقی سرپرست‌ها از او خواسته بودند؛ حتی بعضی‌ها هم بودند که فکر می‌کردند دوشیزه لوسی قصد داشته به خاطر شلوغ بازی ما بر روی ایوان، مجازاتمان کند. اما همان‌طور که گفتم، عجیباً که در مورد حرف‌های او چیزی گفته نمی‌شد. و اگر به این موضوع اشاره هم می‌شد، بچه‌ها می‌گفتند: «خوب، که چی؟ خودمون که اینارو می‌دونستیم.»

اما حرف دوشیزه لوسی دقیقاً همان بود که گفت. به ما «گفته و نگفته» بودند. چند سال قبل، وقتی من و تومی از آن دوران می‌گفتیم، و من ماجرای «گفتن و نگفتن» را به یادش آوردم، او نظریه‌ای ارائه داد. تومی فکر می‌کرد که احتمالاً سرپرست‌ها در سرتاسر سال‌هایی که در هیلشم گذرانندیم، با دقت و حزم‌اندیشی هر چیزی را که به ما می‌گفتند، زمانمندی می‌کردند، طوری که ما همیشه کم سن و سال‌تر از آن بودیم که حرف‌هایشان را در یک مرحله و دوره خاص به درستی درک کنیم. اما البته تا حدودی معنای حرف‌هایشان را درک می‌کردیم، طوری که تا چند وقت بعدش کل آن حرف‌ها، بی‌آن‌که به درستی در آن غور کرده باشیم، در ذهنمان بود.

از نظر من نوعی نظریه توطئه بود. فکر نکنم سرپرستانمان تا این حد حيله‌گر بودند. اما مسلماً قضیه بی‌حکمت هم نبود. البته حالا احساس می‌کنم که همیشه به نحوی مبهم از قضیه‌ها باخبر بوده‌ام، حتی از شش یا هفت سالگی. و عجیب است، وقتی کمی بزرگ‌تر شده بودیم و سرپرست‌ها برایمان از این جور حرف‌ها می‌زدند، هیچ چیز برایمان شگفتی‌ای تمام عیار محسوب نمی‌شد. مثل این بود که قبلاً تمام آن حرف‌ها را شنیده بودیم.

حال چیزی که به ذهنم می‌رسد این است که وقتی سرپرست‌ها نخستین بار شروع کردند برایمان از روابط جنسی گفتن، این حرف‌ها را با مطالب مربوط به اهداها درهم می‌آمیختند. در آن سن و سال - باز هم منظورم حول و حوش سیزده سالگی است - همه ما در مورد مسائل جنسی نگران و هیجان‌زده بودیم، و طبیعتاً همین امر باعث شده بود که دیگر مسائل به پس‌ذهنمان رانده شوند. به عبارت دیگر، احتمال دارد که سرپرست‌ها توانسته باشند بسیاری از واقعیات اساسی مربوط به آینده ما را به شکلی زیرجلی در سر ما فرو کرده باشند.

کاملاً طبیعی است که آن‌ها این دو موضوع را در کنار هم برایمان شرح داده باشند. اگر به ما می‌گفتند هنگام برقرارکردن روابط جنسی، باید خیلی مراقب باشیم که مبتلا به بیماری‌های مقاربتی نشویم، مجبور بودند این را هم بگویند که این مسئله بیش از ما، برای مردم معمولی آن بیرون اهمیت دارد. و البته این مسئله هم ما را به موضوع اهداها می‌رساند.

بعد کل ماجرای مربوط به بچه‌دار نشدن ما مطرح بود. دوشیزه امیلی خودش در مورد مسائل جنسی به ما آموزش می‌داد، و یادم هست که یک بار از کلاس زیست‌شناسی، اسکلتی به اندازه طبیعی آورد تا نشانمان بدهد که مقاربت چگونه انجام می‌شود. وقتی اسکلت را در موقعیت‌های مختلف قرار می‌داد، در کمال حیرت تماشایش می‌کردیم. از سیر تا پیاز کار را برایمان شرح داد. شکل‌های گوناگون؛ درست مثل این که جغرافیای درس می‌دهد. بعد ناگهان در حالی که اسکلت را روی میز در حالتی مستهجن قرار داده بود، برگشت و گفت که چطور باید مراقب باشیم که با چه کسی رابطه برقرار می‌کنیم. نه فقط به خاطر بیماری‌ها، بلکه چون به قول خودش «رابطه جنسی طوری روی عواطف تأثیر می‌گذارد که اصلاً فکرش نمی‌تونین بکنین.» ما می‌بایست در مورد روابط جنسی در جهان خارج از هیلشم فوق‌العاده احتیاط می‌کردیم، به خصوص با کسانی که محصل نبودند، چون آن بیرون رابطه جنسی هزار جور پیچ و خم داشت. آن بیرون مردم سر این که چه کسی با چه کسی رابطه جنسی داشته باشد، حتی همدیگر را می‌کشتند. و دلیل این که قضیه تا این حد مهم بود - مثلاً خیلی بیشتر از رقص یا تنیس روی میز - این بود که مردم آن بیرون با ما محصل‌ها تفاوت بسیار داشتند: آن‌ها می‌توانستند بعد از مقاربت، بچه‌دار شوند. به همین دلیل قضیه برایشان تا آن حد مهم بود. و گرچه ما نمی‌توانستیم بچه‌دار شویم، آن بیرون می‌بایست مثل بقیه مردم رفتار

می‌کردیم. ما می‌بایست به قوانین آن‌ها احترام می‌گذاشتیم و رابطه جنسی را مسئله‌ای خاص می‌انگاشتیم.

سخنرانی دوشیزه امیلی در آن روز نمونه‌ای است از آنچه در موردش حرف می‌زنم. در مورد مقاربت متمرکز می‌شویم و بعد مسائل دیگر هم خودبخود مطرح می‌شوند. به گمانم این‌ها همه بخشی از همان قضیه «گفتن و نگفتن» بود.

فکر می‌کنم عاقبت کلی اطلاعات کسب کرده بودیم، چون آن‌طور که در یادم مانده، در همان سن و سال، در تلقی ما از کل ماجرای اهداها تغییری اساسی ایجاد شد. همان‌طور که گفتم، تا آن زمان، هر کاری می‌کردیم تا از آن موضوع پرهیز کنیم؛ به محض رویارویی با اولین نشانه ورود به این حوزه، پس می‌زدیم، و برای احمق‌های خاطلی هم مجازات‌های رنگ به رنگی وجود داشت - مثلاً خود مارچ در آن بار که بی‌احتیاطی کرد. اما همان‌طور که گفتم، از سیزده سالگی همه چیز عوض شد. هنوز هم در مورد اهداها یا مسائل مربوط به آن حرف نمی‌زدیم؛ کل قضیه هنوز هم برایمان اضطراب‌آور بود. اما به تدریج در موردش شروع کردیم به شوخی کردن، همان‌طور که در مورد رابطه جنسی شوخی می‌کردیم. حال که به آن دوره فکر می‌کنم، می‌بینم ممنوعیت حرف زدن در مورد مسئله اهداها هنوز هم پا برجا بود؛ به شدت همیشه. اما دیگر بد نبود، یا شاید لازم بود، که در مورد این‌گونه مسائل پیش رویمان، گوشه و کنایه‌های بامزه‌ای بزنیم.

یک مثال خوب وقتی است که آرنج تومی زخم شد. فکر کنم قضیه مربوط به قبل از زمانی است که کنار حوضچه با او حرف زدیم؛ به گمانم زمانی بود که تومی به تدریج از زیر بار سخره و استهزاهای بچه‌ها خلاص می‌شد.

زخم چندان ناجوری نبود، و گرچه برای معاینه به سراغ صورت خروس فرستادندش، تقریباً فی الفور با یک من باند به دور آرنج، برش گرداندند. هیچ کس در قید و بند این حادثه نبود، تا یکی دو روز بعد، وقتی تومی باند را باز کرد تا زخمش را درست وقتی هنوز سر باز بود و به تدریج داشت جوش می خورد، نشانمان دهد. تکه های پوست به تدریج پیوند می خوردند، و تکه های نرم و سرخ از زیرش سر برمی آوردند. وسط نهار بود، به همین دلیل، همه بچه ها دورش جمع شدند تا تحریکش کنند. بعد کریستوفر اچ، شاگرد سال بالایی ما، رک و بدون رودربایستی درآمد: «حیف که درست اون جای آرنجه، هر جای دیگه که بود، اهمیتی نداشت.»

تومی نگران شد - آن روزها او به کریستوفر به چشم یک بالا دست نگاه می کرد - و پرسید منظور او چیست. کریستوفر حین خوردن با بی اعتنائی گفت: «نمی دونی؟ اگه اون جای آرنج باشه، ممکنه دهن باز کنه. فقط باید بازوت رو سریع خم کنی. نه فقط اون یه تیکه، کل آرنج ممکنه درست مثل درِ یه کیف دهن باز کنه. البته خودت می دونی.»

شنیدم که تومی گلایه می کرد که صورت خروس به هیچ وجه در این مورد به او هشدار نداده بود، اما کریستوفر شانه بالا انداخت و گفت: «حتماً فکر کرده خودت می دونی. همه می دونن.» عده ای از بچه های دوروبر، زمزمه کنان، با او موافقت کردند. کسی گفت: «باید بازوت رو سیخ سیخ بگیری. خم کردنش واقعاً خطرناکه.»

روز بعد تومی را دیدم که دستش را واقعاً سیخ گرفته بود و نگران به نظر می رسید. همه به او می خندیدند، و این مرا برزخ کرد، اما مجبورم اقرار کنم که قضیه کمی هم مضحک بود. بعد اواخر بعد از ظهر، وقتی از سالن هنر خارج می شدیم، در راهرو پیش من آمد و گفت: «کات، می تونم سریع یه چیزی بهت بگم؟»

این قضیه احتمالاً دو هفته بعد از آن بود که در زمین بازی به سراغش رفتم و پیراهنش را به یادش آوردم، بنابراین، چو افتاده بود که ما یار غار همدیگریم. به هر ترتیب، آن طور پیش آمدن و درخواست صحبت خصوصی کردنش معذب و از کوره درم کرد. شاید به همین دلیل بود که در کمک کردن به او زیاد به آب و آتش نزدم.

وقتی مرا به گوشه‌ای برد، نطقش باز شد: «نه این که خیلی نگران باشم و از این حرفا. اما می‌خواستم خیالم راحت بشه، همین. ما نباید هیچ وقت با سلامتیمون شوخی کنیم. به یه نفر نیاز دارم که کمکم کنه، کات.» برایم توضیح داد که از کاری که در عالم خواب می‌کند، نگران است. شب‌ها می‌تواند راحت بازویش را خم کند. «شب‌ها خواب می‌بینم که دارم بایه عالم سرباز رومی می‌جنگم.»

وقتی کمی سین جیمش کردم، روشن شد که خیلی‌ها - کسانی که در آن ساعت ناهاری اصلاً آن‌جا حضور نداشتند - به سراغ او می‌آمدند تا همان هشدار کریستوفر اچ را به او بدهند. در واقع، به نظر می‌رسید که چند نفری در دست انداختن تومی پا را از قبلی‌ها هم فراتر گذاشته‌اند: به تومی گفته بودند که یکی از بچه‌ها که آرنجش درست مثل او زخم شده بود، بعد از آن که از خواب بیدار شده بود، دیده بود که از آرنج به پایین دستش یکسره اسکلت شده و پوستش از کنارش آویزان است، «مثل یکی از آن دستکش‌های بلند در فیلم بانوی زیبای من.»

تومی از من می‌خواست کمکش کنم تا برای آن که بازویش در طول شب خم نشود، آتل ببندد. خط کشی را که می‌خواست از آن استفاده کند بالا آورد و گفت: «به هیچ کس دیگه اعتماد ندارم. ممکنه عمداً یه جوری ببندنش که شب باز بشه.»

کاملاً معصومانه نگاهم می‌کرد و من نمی‌دانستم چه باید بگویم. یک

بخش از وجودم واقعاً می‌خواست به او بگویند که چه خبر است، و به گمانم می‌دانستم که انجام هر کار دیگری هم خیانت به اعتمادی است که بعد از ماجرای پیراهن به من پیدا کرده بود. و از نظرم، آتل بستن به بازویش به معنای آن بود که من هم یکی از عاملان آن شوخی هستم. هنوز هم شرمندهام که همان موقع قضیه را به او نگفتم. اما یادتان باشد که آن موقع من هنوز بچه بودم، و برای تصمیم گرفتن چند ثانیه بیشتر وقت نداشتم، و وقتی کسی با چنان حال متضرعانه‌ای از آدم خواهش و تمنا می‌کند، همه چیز دست به دست هم می‌دهد تا نتوانید نه بگویید.

به گمانم مسئله اصلی این بود که نمی‌خواستم ناراحتش کنم. چون می‌دیدم که تومی به رغم تمام اضطرابی که در مورد آرنجش داشت، تحت تأثیر توجه بچه‌ها به خودش قرار گرفته بود. البته می‌دانستم که دیر یا زود حقیقت را می‌فهمد، اما در آن لحظه نمی‌توانستم حقیقت را به او بگویم. بهترین کاری که به نظرم رسید، این بود که بپرسم: «صورت خروس بهت گفت باید این کار رو بکنی؟»

«نه. اما تصور کن اگه می‌فهمید که آرنجم دررفته، چقدر عصبانی می‌شد.»

هنوز هم در مورد آن ماجرا احساس بدی دارم، اما به او قول دادم که بازویش را می‌بندم. در اتاق شماره چهارده، یک ساعت قبل از زنگ شب - و وقتی با قلبی پر از سپاس و آرامش دوباره از من دور می‌شد، تماشایش کردم.

دست بر قضا، مجبور نشدم آن نقش را ادامه بدهم، چون تومی به زودی از اصل ماجرا باخبر شد. حدود ساعت هشت عصر بود. داشتم از راه پله اصلی پایین می‌آمدم که ناگهان صدای انفجار خنده شنیدم، از آن پایین، در طبقه همکف. دلم ریخت، چون بلافاصله متوجه شدم که قضیه

مربوط به تومی است. در پاگرد طبقه اول ایستادم و از نرده دولا شدم و تومی را دیدم که با گام‌هایی به تندی طوفان از سالن بیلیارد خارج شد. یادم هست که با خودم فکر کردم: «دست‌کم داد نمی‌زنه.» و نزد، کل مدتی را که به رختکن رفت، لوازمش را برداشت و از عمارت اصلی خارج شد. و در تمام آن مدت، از در باز سالن بیلیارد صدای خنده می‌آمد، و بچه‌ها فریاد می‌زدند و جمله‌هایی از این دست می‌گفتند: «اگه کفری شی، آرنجت حتماً پوپمی می‌زنه بیرون!»

به فکرم رسید دنبالش به دل محیط عصرگاهان بروم و قبل از آن که به آلونک خوابگاهش برسد، خودم را به او برسانم، اما بعد یادم آمد که چطور به او قول داده بودم برای شب به بازویش آتل می‌بندم، و ایستادم. مدام به خودم می‌گفتم: «دست‌کم قشقرق راه ننداخت. دست کم جلوی اون رفتارش رو گرفت.»

اما کمی از موضوع منحرف شده‌ام. این‌ها همه را به خاطر این تعریف می‌کردم که تصور دهن باز کردن از آرنج تومی فراتر رفت و در قالب شوخی شامل اهداها هم شد. تصور اصلی این بود که وقتی هنگامش فرا برسد، بچه‌ها می‌توانند کاری کنند که بدنشان کمی دهان باز کند و یک کلیه یا چیزی دیگر از آن بیرون بیفتند، و بعد آن را تحویل دهند. مسئله به نظرمان فی‌نفسه چندان خنده‌دار نبود؛ این فقط شیوه‌ای بود که از طریق آن کاری می‌کردیم بچه‌ها از غذا عقشان بگیرد. مثلاً کبدتان را درمی‌آوردید و آن را در بشقاب کسی می‌گذاشتید و از این جور کارها. یادم هست که یک بار گری بی، که اشتباهی باور نکردنی داشت، با پرس سوم پودینگ پیدایش شد و تمام بچه‌های سر میز مثلاً تکه‌های جورواجور درون تنشان را درآوردند و در بشقاب او کپه کردند، و او تمام مدت با جدیت به خوردن ادامه داد.

وقتی ماجرای دهان باز کردن دوباره مطرح شد، تومی اصلاً از آن خوشش نیامد، اما آن موقع دیگر روزهای استهزای او به پایان رسیده بود و دیگر هیچ کس آن شوخی را به او ربط نمی‌داد. آن شوخی فقط برای خنده بود، برای آن‌که کسی را از شام خوردن بیندازند، و به گمانم، به عنوان شیوه‌ای برای اذعان به آینده‌ای که در پیش رو داشتیم. و مسئله اصلی من هم همین بود. در آن بُرهه از زندگی هامان، برعکس یک یا دو سال پیش، دیگر از زیر بار مسئله اهداها شانه خالی نمی‌کردیم؛ اما از دیگر سو، زیاد هم جدی نمی‌گرفتمش، یا به بحث نمی‌گذاشتمش. کل آن ماجرای دهن باز کردن ذهنیتی بود که ما در سیزده سالگی از اصل ماجرا داشتیم.

بنابراین، می‌خواهم بگویم که دو سال بعد از آن، دوشیزه لوسی حق داشت که می‌گفت به ما «گفتن و نگفتن». و مهم‌تر این‌که حالا، وقتی فکرش را می‌کنم، می‌بینم حرفی که دوشیزه لوسی آن روز بعد از ظهر به ما گفت، در نگرش و باورهای ما تغییری اساسی ایجاد کرد. بعد از آن روز، وقتی دیگر کسی در مورد اهداها شوخی نمی‌کرد، ما در مورد مسائل پیرامونمان درست فکر می‌کردیم. در هر حال، مسئله اهدای عضو به موضوعی بدل شد که ما از آن پرهیز می‌کردیم، اما دیگر نه با آن حال و هوای بچگی هامان. از آن پس این موضوع دیگر ناراحت‌کننده یا اضطراب‌آور نبود؛ بلکه صرفاً به مسئله‌ای جدی تبدیل شده بود که شوخی بردار نبود.

چند سال پیش، وقتی آن دوره را به یاد می‌آوردم، تومی به من گفت: «خنده داره. همه ما مدام تو این فکر بودیم که اون چه احساسی داشت، خود دوشیزه لوسی. اصلاً نگران این نبودیم که اون تو دردسر بیفته، به خاطر اطلاعاتی که بهمون داد. اون وقتاً ما خیلی خودخواه بودیم.»

گفتم: «اما نمی‌تونی تقصیر رو بندازی گردن ما. به ما یاد داده بودن که به همدیگه فکر کنیم، اما نه در مورد سرپرستا. این تصور که سرپرستا با هم فرق داشتن، این تصور هرگز به ذهنمون نمی‌رسید.»

تومی گفت: «اما دیگه اون قدر بزرگ شده بودیم، تو اون سن و سال باید به ذهنمون می‌رسید. اما نرسید. ما اصلاً به دوشیزه لوسی بدبخت فکر نمی‌کردیم. می‌دونی که، حتی بعد از اون باری که تو دیدیش.»

بلافاصله فهمیدم که منظورش چیست. منظورش اول صبح آن روز در آخرین سالمان در هیلثم بود، وقتی ناگهان در اتاق شماره ۲۲ با او روبرو شدم. حال که به آن روز فکر می‌کنم، می‌بینم حرف تومی بیراه هم نیست. بعد از آن لحظه، حتی برای ما هم باید روشن می‌شد که دوشیزه لوسی به چه دردسری افتاده است. اما همان‌طور که او گفت، ما هیچ‌وقت از دیدگاه او به مسائل نگاه نکردیم و هرگز به فکرمان نرسید که در حمایت از او چیزی بگوییم یا کاری بکنیم.



فصل هشتم



بسیاری از ما در آن زمان شانزده ساله شده بودیم. صبحی بود با آفتابی درخشان و محشر، و تازه بعد از کلاسی که در عمارت اصلی گذرانده بودیم، به حیاط آمده بودیم که ناگهان یادم افتاد چیزی را در کلاس جا گذاشته‌ام. به همین دلیل، به طبقه سوم برگشتم و قضیه دوشیزه لوسی هم به همین نحو اتفاق افتاد.

در آن روزها برای خودم بازی‌ای مخفیانه داشتم. وقتی تنها می‌شدم، می‌ایستادم و به دنبال منظره‌ای می‌گشتم — مثلاً از پنجره به بیرون یا از لای در به داخل اتاقی نگاه می‌کردم — هر منظره‌ای که در آن احدی نباشد. این کار را می‌کردم تا در ذهنم، دست کم برای چند ثانیه هم که شده، این توهم را باور کنم که هیلشم خانه‌ای ساکت و آرام است و من در آن فقط به همراه

پنج یا شش تن دیگر زندگی می‌کنم. برای نیل به این هدف، باید به عالمی رویایی وارد می‌شدید و گوش‌هاتان را به روی تمامی اصوات و سر و صداها اضافه می‌بستید. معمولاً می‌بایست کاملاً صبور هم می‌بودید. مثلاً وقتی از پس پنجره بر نقطه‌ای خاص از زمین بازی تمرکز می‌کردید، ممکن بود مجبور شوید مدت‌ها و مدت‌ها منتظر شوید تا قاب نگاهتان از همه بچه‌ها خالی شود. به هر حال، آن روز صبح، بعد از آن‌که شیء فراموش شده‌ام را از کلاس برداشتم و داشتم به پاگرد طبقه سوم برمی‌گشتم تا به حیاط برگردم، مشغول این بازی خصوصی بودم.

نزدیک پنجره‌ای، کاملاً بی‌حرکت، ایستاده بودم و به آن بخش از حیاط که همان چند لحظه پیش ترکش کرده و به عمارت آمده بودم، نگاه می‌کردم. دوستانم رفته بودند و حیاط هم به تدریج خالی و خالی‌تر می‌شد، بنابراین، منتظر بودم تا کلکم بگیرد که ناگهان پشت سرم صدایی شنیدم، مثل صدای گاز یا بخاری که ناگهان از مخزن یا ظرفی به بیرون فوران کند.

صدایی زوزه مانند بود که ده ثانیه‌ای ادامه پیدا کرد، بعد مکث، و بعد دوباره. نمی‌شود دقیقاً گفت مضطرب شده بودم، اما چون ظاهراً در آن بخش از ساختمان تنها بودم، فکر کردم بهتر است بروم ببینم چه خبر شده است.

از پاگرد به سمت منبع صدایم، از راهرو به سوی همان اتاقی که تازه از آن خارج شده بودم، و بعد به سمت اتاق شماره ۲۲، دومین اتاق از آخر.

در نیمه باز بود، و وقتی به آن رسیدم، صدای زوزه مانند جانی دوباره گرفت و آغاز شد. نمی‌دانم وقتی با احتیاط در را فشار دادم و باز کردم، انتظار کشف چه چیزی را داشتم، اما از دیدن دوشیزه لوسی واقعاً جا خوردم.

از اتاق شماره ۲۲ به ندرت به عنوان کلاس درس استفاده می‌شد، چون خیلی کوچک بود و حتی در چنان روزی هم تقریباً هیچ نوری به داخلش نمی‌تابید. سرپرست‌ها گاهی برای تصحیح تکالیف ما یا مطالعه به آن اتاق می‌رفتند. آن روز صبح اتاق از همیشه تاریک‌تر بود، چون کرکره‌ها را تقریباً به‌طور کامل پایین کشیده بودند. دو میز را کنار هم کشیده بودند تا گروهی دورش بنشینند، اما دوشیزه لوسی تقریباً در انتهای میز تنها بود. چند ورقه تیره و براق را دیدم که جلویش، روی میز پراکنده بود. خود او با تمرکز روی میز خم شده بود، پیشانی بسیار کوتاه، بازوها بر روی میز، و با خشم روی کاغذی با مداد خطوطی می‌نوشت. زیر خطوط درشت سیاه، دستخطی مرتب با جوهر آبی مشخص بود. من نگاه می‌کردم و او همچنان نوک مداد را روی کاغذ می‌لرزاند، تقریباً مثل کاری که ما در سالن هنر برای کشیدن سایه می‌کردیم، جز این‌که حرکات او حاکی از خشم بسیار بودند، پنداری برایش مهم نبود که کاغذ زیر دستش سوراخ شود. بعد در همان لحظه متوجه شدم که منبع آن صدای عجیب همین بوده، و آنچه به نظرم ورقه تیره و براق بر روی میز آمده بود نیز، مدت کوتاهی قبل از آن، صفحاتی تمیز با همان دستخط خوش بوده است.

چنان غرق کارش بود که مدتی گذشت تا متوجه حضور من بشود. وقتی ناگهان سر بالا کرد، دیدم که صورتش یکسره سرخ است، اما هیچ نشانی از اشک بر چهره‌اش نبود. به من خیره شد، بعد مدادش را روی میز گذاشت.

گفت: «سلام، بانوی جوان.» بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
«چیکار می‌تونم براتون بکنم؟»

فکر کنم برگشتم تا مجبور نباشم به او یا ورقه‌های روی میز نگاه کنم.

به گمانم زیاد حرف نزد. یعنی یادم نیست ماجرای آن صدا و این را که تصور کرده بودم صدای نشت گاز است برایش توضیح داده بوده باشم. در هر حال، زیاد حرف نزدیم؛ نه او می‌خواست من آنجا باشم، نه خودم. فکر کنم معذرت‌خواهی کردم و بیرون رفتم، اما با این دلشوره که وسط راه صدایم کند. اما نکرد، و حال آن‌طور که یادم مانده، غرق شرم و انزجار، از پله‌ها سرازیر شدم. در آن لحظه فقط آرزو داشتم که کاش آن چیزی را که دیده بودم، ندیده بودم، هر چند اگر همان لحظه از من می‌پرسیدید که دلیل دلخوری‌ام چیست، توضیحی نداشتم. همان‌طور که گفتم، دلیل ناراحتی‌ام تا حد زیادی به شرم مربوط می‌شد، و نیز خشم، اما نه دقیقاً از خود دوشیزه لوسی. خیلی گیج بودم و به همین دلیل تا مدت‌ها بعد چیزی به دوستانم نگفتم.

بعد از آن روز صبح به این نتیجه رسیدم که چیزی دیگر - شاید چیزی هولناک - در کمین دوشیزه لوسی است، و برای کشفش، چشم‌ها و گوش‌هایم را باز کردم. اما روزها از پی هم گذشتند و خبری نشد. آنچه نمی‌دانستم این بود که درست چند روز بعد از آن دیدار ناگهانی در اتاق شماره ۲۲، اتفاق خیلی مهمی افتاده بود، اتفاقی بین دوشیزه لوسی و تومی که تومی را دلخور و سردرگم کرده بود. تا همان چند وقت پیشش، دورانی بود که من و تومی بلافاصله همدیگر را در جریان اخبار این چنینی قرار می‌دادیم؛ اما در آن تابستان، اتفاقات جورواجوری رخ می‌داد که ثابت می‌کرد ما دیگر چندان آزادانه با هم صحبت نمی‌کنیم.

به همین دلیل تا مدت‌ها چیزی در موردش نشنیدم. بعدها خیلی از خودم شاکمی شدم که چرا قضیه را حدس نزدم، که چرا آن بیرون به سراغ تومی نرفتم و از زیر زبانش حرف نکشیدم. اما همان‌طور که گفتم، در آن زمان اتفاقات زیادی در جریان بود، میان تومی و روت، و من تمام تغییرات تومی را به پای ارتباطش با روت می‌گذاشتم.

اگر بگویم که کل رفتار و کردار تومی در آن تابستان مخدوش شده بود، احتمالاً اغراق کرده‌ام، اما مواقعی بود که جداً نگران می‌شدم، نگران این که او دارد به همان شخصیت معذب و بی‌ثبات چند سال پیشش تبدیل می‌شود. مثلاً، یک بار چند نفر از ما داشتیم از رختکن سالن ورزش به سمت خوابگاه‌هایمان برمی‌گشتیم که دیدیم تومی و چند نفر از پسرها جلویمان هستند. فقط چند قدم از ما جلوتر بودند، و همه‌شان - من جمله تومی - ظاهراً سرحال و قهقهه می‌خندیدند و همدیگر را هل می‌دادند. در واقع، لورا که کنار من بود، با دیدن پسرها که شاد بودند و لودگی می‌کردند، سردماغ شد. مسئله این بود که تومی احتمالاً روی زمین نشسته بود، چون روی پیراهن را گپی‌اش، درست نزدیک باسنش، یک تکه گل چسبیده بود. گویا خودش خبر نداشت، و گمان نکنم دوستانش هم آن را دیده بودند، وگرنه به حتم برایش دست می‌گرفتند. در هر حال، لورا با همان خلق و خوی همیشگی‌اش فریاد زد و گفت: «تومی! پی پی کردی! چیکار می‌کردی؟»

لورا این را با لحنی کاملاً دوستانه گفت، و اگر بعضی از ما هم سر و صدایی کردیم، کارمان چیزی بیش از شوخی‌های معمول بچه‌مدرسه‌ای‌ها نبود. بنابراین، وقتی تومی ناگهان مثل مجسمه‌ای سنگین بر جا خشک شد، برگشت و با نگاهی شرربار به لورا زل زد، همه شوکه شدیم. ما هم ایستادیم - خود پسرها هم مثل ما حیرت زده بودند - و چند ثانیه فکر کردم که تومی پس از سال‌ها، الان است که بترکد. اما بعد ناگهان راه افتاد و رفت، و ما همه به یکدیگر زل زدیم و شانه بالا انداختیم.

آن بار که تقویم پاتریشیا سی^۱ را به او نشان دادیم باز تقریباً همان حال خراب به او دست داد. پاتریشیا دو کلاس پایین‌تر از ما بود، اما همه به

خاطر مهارتش در طراحی به او احترام می‌گذاشتند، و در بازارهای مبادله کارهای هنری همه دنبال طراحی‌هایش بودند. من به آن تقویم خیلی علاقه‌مند شده بودم، و در آخرین بازار آن را به چنگ آورده بودم، چون از هفته‌ها پیش خبرش همه‌جا پیچیده بود. کار او، برای مثال، شبیه تقویم‌های رنگی دوشیزه امیلی با تصاویر ایالت‌های مختلف انگلستان نبود. تقویم پاتریشیا کوچک و قلنبه بود، و برای هر ماه یک طرح کوچک محشر با مداد داشت که از صحنه‌ای از روال زندگی عادی در هیلثم کشیده شده بود. کاش هنوز داشتمش، به خصوص که در بعضی از تصاویر - مثل تصاویر ماه‌های ژوئن و سپتامبر - چهره‌های بعضی از دانش‌آموزها و سرپرست‌ها واضح است. آن تقویم هم یکی از چیزهایی است که هنگام ترک کلبه‌ها گمش کردم، همان هنگام که ذهنم جای دیگری بود و زیاد حواسم نبود که چه چیزهایی با خودم برمی‌دارم و برنمی‌دارم. به موقع به همه این‌ها خواهم رسید. حالا حرفم این است که تقویم پاتریشیا واقعاً تحفه‌ای بود، به آن مباحثات می‌کردم، و به همین دلیل می‌خواستم آن را به تومی نشان بدهم.

او را ایستاده در هوای آفتابی اواخر عصر، کنار درخت افرای بزرگ، نزدیک زمین بازی جنوبی دیدم، و چون تقویمم همان‌جا در کیفم بود - سرکلاس موسیقی آن را به همه نشان می‌دادم - به سراغش رفتم.

غرق مسابقه فوتبالی بود که در زمین کناری جریان داشت و چند پسر کوچک‌تر در آن بازی می‌کردند. در آن لحظه حالش خوب و حتی آرام بود. وقتی نزدیک شدم، لبخند زد. یک دقیقه‌ای از این در و آن در گفتم. بعد گفتم: «تومی، بین چی گیر آوردم.» هیچ سعی نکردم زنگ ظفرمندی را از صدایم بردایم، و حتی وقتی آن را از کیفم درآوردم و به او دادم، احتمالاً خودم را لوس هم کردم. وقتی تقویم را گرفتم، هنوز بر لباسش

طرحی از خنده نقش بسته بود، اما همان موقع که تقویم را ورق می‌زد و نگاهی سریع به آن می‌انداخت، احساس کردم در درونش دارد اتفاقی می‌افتد.

گفتم: «این پاتریشیا...» احساس کردم صدایم دارد تغییر می‌کند. «اون خیلی زرنگه...»

تومی داشت تقویم را برمی‌گرداند. بعد بی‌حی یک کلام، از کنارم گذشت و به سمت عمارت اصلی رفت.

این اتفاق آخر می‌بایست سرنخ را دستم می‌داد. اگر حتی با نصفی از مغزم هم به مسئله فکر می‌کردم، می‌بایست حدس می‌زدم که رفتارهای تومی در آن اواخر به دوشیزه لوسی و مشکلات قدیمی‌اش در مورد «خلاق بودن» ربط دارد. اما با حوادث دیگری که در همان دوران رخ می‌داد، همان‌طور که گفتم، فکرم در این وادی‌ها سیر نمی‌کرد. به گمانم حتماً فرض را بر این گذاشته بودم که آن مشکلات قدیمی در همان ستین نخست نوجوانیمان حل شده بودند، و تنها مسائل مهم که حال به نظر بر سرمان سایه افکنده بودند، ذهنمان را اشغال کرده بودند.

پس به هر حال، در آن دوره واقعاً چه خبر بود؟ خوب، برای مثال، روت و تومی در آن زمان روابطشان خوب بود. شش ماهی بود که دوست گرمابه و گلستان همدیگر بودند؛ دست کم، در این شش ماه قضیه را علنی کرده بودند. بازو به بازوی هم قدم می‌زدند و از این جور کارها. به عنوان یک زوج مورد احترام بودند، چون تظاهر نمی‌کردند. بعضی‌ها هم، مثل سیلویا بی و روجر دی، کارهایی می‌کردند که آدم دل پیچه می‌گرفت و عق می‌زد. مجبور می‌شدیم آن قدر مسخره‌شان کنیم که دست از ادا و اطوار بردارند. اما روت و تومی هرگز در حضور دیگران تظاهر فاحشی نمی‌کردند، و اگر هم همدیگر را ناز و نوازش می‌کردند و از این جور

کارها، معلوم بود که این کار را با خلوص و برای یکدیگر می‌کنند، نه برای تماشاچی‌ها.

حال که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که در مورد کل حوزه روابط جنسی خیلی گیج و پرت بودیم. به گمانم، جای تعجب ندارد، به خصوص با توجه به این که هنوز شانزده سالمان هم نشده بود. اما آنچه قوز بالای قوز بود - حال واضح‌تر تشخیصش می‌دهم - این بود که خود سرپرست‌ها هم در این مورد از ما آگاه‌تر نبودند. از یک سو، حرف‌های دوشیزه امیلی آویزه‌گوشمان بود، این که به هیچ وجه نباید از بدن‌ها مان خجل باشیم، به نیازهای فیزیکیمان احترام بگذاریم و رابطه جنسی موهبت بسیار زیبایی است، به شرط آن که هر دو طرف طالبش باشند. اما وقتی موقعش فرا می‌رسید، سرپرست‌ها اجازه نمی‌دادند پا را از محدوده قوانین فراتر بگذاریم. بعد از ساعت نه شب حق رفتن به خوابگاه پسرها را نداشتیم، آن‌ها هم حق آمدن به خوابگاه‌های ما را نداشتند. تمام کلاس‌ها شب‌ها رسماً خارج از حیطه مجاز بودند، و همین طور محوطه پشت کلبه‌ها و نیز رختکن. و آدم نمی‌توانست این کار را وسط مزارع انجام دهد، حتی وقتی هوا گرم بود، چون مسلماً بعدش متوجه می‌شدید که کسی از داخل عمارت با دوربین زاغ سیاهتان را چوب می‌زده است. به عبارت دیگر، به رغم تمام به‌به و چه‌چه‌ها، اگر سرپرست‌ها مچمان را می‌گرفتند به دردسر می‌افتادیم.

به رغم این حرف‌ها، تنها مورد واقعی‌ای که شخصاً در جریانش قرار گرفتیم، مورد جنی سی^۱ و روب دی^۲ بود که مچشان در اتاق شماره چهارده گرفته شد. بعد از ناهار، روی یکی از میزها بودند که آقای جک وارد می‌شود تا چیزی بردارد. به قول جنی، آقای جک سرخ شده و

1. Jenny C.

2. Rob D.

دوباره از اتاق بیرون رفته بود، اما آن دو دیگر از حال و هوای قبلی درآمده بودند.

کمی بعد آقای جک برگشته و به آن‌ها گفته بود: «برای من کاملاً روشنه که شما داشتن چیکار می‌کردین و این کار درست نیست.» بعد به هر دوی آن‌ها گفته بود که به دیدن دوشیزه امیلی بروند. وقتی آن‌ها به دفتر دوشیزه امیلی رفته بودند، او به آن دو گفته بود که دارد به جلسه مهمی می‌رود و وقت صحبت کردن با آن‌ها را ندارد.

اما قبل از این که با پرونده‌هایش شتابان از دفترش بیرون بزند، به آن‌ها گفته بود: «شما می‌دونین که نباید هر کاری دلتون خواست، بکنین، و توقع دارم که دیگه از این کارا نکنین.»

همجنس‌خواهی مسئله‌ای بود که ما در موردش حتی پیش از رابطه جنسی هنجار ناآگاه و گیج بودیم. به دلایلی، اسم این نوع رابطه را گذاشته بودیم رابطه چتری. نمی‌دانم آن‌جا که شما بودید، چطور بوده، اما در هیلشم، ما قطعاً به هر نوع نشانی از ارتباط همجنس‌خواهانه روی خوش نشان نمی‌دادیم. به خصوص، پسرها خشن‌ترین برخوردها را داشتند. به قول روت، دلیل این امر آن بود که تعداد آن‌هایی که در بچگی، پیش از آن که بدانند این کار یعنی چه، مبادرت به برقراری این‌گونه ارتباطات می‌کردند، بسیار بسیار کم بود. نمی‌دانم حق با او بود یا نه، اما مسلماً متهم کردن کسی به چتری بودن به سهولت به جنگ و مرافعه ختم می‌شد. وقتی در مورد این‌گونه مسائل بحث می‌کردیم - کاری که در آن زمان بسیار انجام می‌دادیم - نمی‌توانستیم به طور قطع بفهمیم که آیا سرپرست‌ها می‌خواهند ما رابطه داشته باشیم یا نه. بعضی‌ها می‌گفتند که آن‌ها می‌خواهند، اما مشکل این است که ما همیشه در مواقع نادرست این کار را انجام می‌دهیم. نظریه هانا این بود که سرپرست‌ها بنابر وظیفه باید

کاری می‌کردند که ما این کار را بکنیم، در غیر این صورت، در آینده اهداکننده‌های خوبی از آب در نمی‌آمدیم. به قول او، اندام‌هایی چون کلیه و پانکراس در صورت نداشتن ارتباط پیوسته، خوب کار نمی‌کردند. کس دیگری می‌گفت که ما نباید فراموش کنیم که سرپرست‌ها همگی طبیعی هستند. به همین دلیل بود که در این مورد رویکرد عجیبی داشتند؛ از نظر آن‌ها، رابطه جنسی خاص زمانی بود که شما بچه می‌خواستید، و گرچه منطقاً می‌دانستند که ما نمی‌توانیم بچه‌دار شویم، ته دلشان قرص نبود، چون تصور می‌کردند که ممکن است واقعاً بچه‌دار شویم.

آنت بی^۱ نظریه دیگری داشت: این که ارتباط ما با هم، سرپرست‌ها را معذب می‌کرد، چون در آن صورت، آن‌ها هم دلشان می‌خواست که این رابطه را با ما داشته باشند، به خصوص آقای کریس^۲ که طور خاصی به ما دخترها نگاه می‌کرد. لورا گفت که منظور اصلی آنت این است که خودش می‌خواهد با آقای کریس رابطه داشته باشد. همه ما به این تصور خندیدیم، چون تصور رابطه با آقای کریس احمقانه و در عین حال کاملاً مرض‌گونه بود.

به نظر من، نزدیک‌ترین نظریه به واقعیت، نظریه روت بود. او می‌گفت: «اونا به خاطر بعد از وقتی که از هیلشم خارج می‌شیم، در این مورد باهامون حرف می‌زنن. اونا می‌خوان ما این کاررو اصولی انجام بدیم، با کسی که دوستش داریم، و بدون بیمار شدن. اما اونا این رابطه رو برای بعد از رفتنمون از این‌جا در نظر دارن. اونا نمی‌خوان که ما این کاررو این‌جا انجام بدیم، چون این کار این‌جا براشون مشکل‌ساز می‌شه.»

به هر حال، حدس من این است که آن قدرها هم که بچه‌ها جار و جنجال راه انداخته بودند، رابطه‌ای در کار نبود. شاید بوس و کناری بود. اگر

1. Annette B.

2. Mr. Chris

دخترها و پسرهایی که تلویحاً وانمود می‌کردند که رابطه سالم دارند، واقعاً این کار را می‌کردند، باید هر وقت در اطراف هیلشم قدم می‌زدید، از آن جور صحنه‌ها می‌دیدید.

تا آن‌جا که یادمانده، میان ما نوعی توافق پنهان برقرار بود که در مورد ادعایمان زیاد یکدیگر را سین جیم نکنیم. مثلاً اگر وقتی در مورد دختری دیگر حرف می‌زدید و هانا پشت چشم نازک می‌کرد و به زمزمه می‌گفت: «باکره.» به این معنا بود که: «البته ما باکره نیستیم، اما اون هست، پس دیگه چه انتظاری می‌شد داشت؟» بعد قطعاً کسی نمی‌بایست از او می‌پرسید: «اون کار رو با کی انجام دادی؟ کی؟ کجا؟» نه، فقط باید تکان معناداری به سرتان می‌دادید و بس. انگار عالم موازی‌ای وجود داشت که وقتی حرف روابط جنسی مطرح می‌شد، همه ما در آن ناپدید می‌شدیم. حتماً در آن دوره متوجه شده بودم که ادعاهایی که در اطرافم می‌کنند، با هم جور در نمی‌آیند. در هر حال، با فرا رسیدن آن تابستان، هر دم بیش‌تر احساس جداافتادگی می‌کردم. به نوعی می‌توان گفت که روابط جنسی برایمان همان حکمی را پیدا کرده بود که خلاق بودن چند سال پیش از آن داشت. احساسمان این بود که باید دست به کار شویم؛ و هر چه سریع‌تر. و در مورد من، مسئله به واسطه این‌که دو نفر از نزدیک‌ترین دوستان دخترم قطعاً این کار را کرده بودند، پیچیده‌تر هم شده بود. لورا با روب دی - هر چند که هرگز زوج مناسبی نبودند - و روت و تومی.

به رغم این‌ها همه، من انجام این کار را تا مدت‌ها به تعویق انداختم، و در تمام این مدت نصیحت دوشیزه امیلی آویزه گوشم بود، این‌که اگر نمی‌توانیم کسی را پیدا کنیم که واقعاً طالب این تجربه مشترک با او باشیم، پس اصلاً فراموشش کنیم. اما در بهار همان سالی که حرفش را می‌زنم، به تدریج به این فکر افتادم که رابطه داشتن با یک پسر خیلی هم ناراحت‌

نمی‌کند؛ نه به خاطر این که بینم چه حال و هوایی دارد، بلکه چون به فکرم رسیده بود که باید با این مسئله آشنا بشوم، و بهتر آن بود که این کار را اول با پسری انجام بدهم که اهمیت زیادی برایم نداشت. بعدها، اگر با آدم خاصی آشنا می‌شدم، فرصت می‌یافتم که این کار را به شکل درستش انجام دهم. منظورم این است که اگر واقعاً دوشیزه امیلی درست می‌گفت و رابطه جنسی واقعاً بین انسان‌ها ارتباط مهمی بود، و کیفیت این رابطه بسیار حائز اهمیت بود، نمی‌خواستم باری به هر جهت تن به این کار بدهم.

به این ترتیب، هری سی را در نظر گرفتم. او را به چند دلیل انتخاب کردم. اول این که حتم داشتم قبلاً این کار را کرده است، با شارون دی. دوم این که گرچه چندان چشمم را نگرفته بود، حالم را هم به هم نمی‌زد. و نیز این که آرام و متین بود، طوری که اگر عاقبت کار افضاح از آب درمی‌آمد، دوره نمی‌افتاد و همه جا را پر نمی‌کرد. بله، در آن روزها، خیلی از پسرها برای لاس زدن با دخترها جار و جنجال راه می‌انداختند، اما روشن بود که کدام یک از آن‌ها پیشنهادی واقعی و کدام یک مسخره بازی‌های معمول پسرا نه است.

به این ترتیب، هری را انتخاب کرده بودم، و آن دو ماه را فقط به این دلیل این دست و آن دست کردم که می‌خواستم مطمئن شوم که به لحاظ فیزیکی کاملاً آماده‌ام. دوشیزه امیلی به ما گفته بود که این تجربه ممکن است دردآور باشد، و اگر ما به اندازه کافی آماده نبودیم، عاقبت کار افضاح از آب درمی‌آمد. دلیل اصلی نگرانی من هم همین بود. در این صورت، بکارتمان پاره نمی‌شد، همان مسئله‌ای که اغلب در موردش شوخی می‌کردیم، دلیل اصلی ترس پنهان چند تن از دخترها هم همین بود. من آن قدر تمرکز کردم که توانستم به آمادگی کامل برسم و برای آن که خاطر جمع شوم، بارها و بارها تمرین کردم.

می دانم که ممکن است وسواسی به نظر برسم، اما یادم هست که مدت‌ها وقت صرف بازخوانی صحنه‌های جنسی کتاب‌ها می‌کردم، خطوط مربوط را بارها و بارها می‌خواندم و سعی می‌کردم راهکارهایی بیابم. مشکل این بود که کتاب‌هایی که در هیلشم داشتیم، به هیچ وجه مفید نبودند. کلی کتاب قرن نوزدهمی به قلم توماس هاردی^۱ و نویسندگان این چینی داشتیم که کم و بیش بی‌فایده بودند. بعضی کتاب‌های مدرن هم بودند، به قلم نویسندگانی چون ادنا اوبراین^۲ و مارگارت درابل،^۳ که صحنه‌های جنسی در آن‌ها بود، اما هیچ وضوحی نداشتند، چون نویسنده‌ها فرض را بر این گذاشته بودند که خوانندگانشان پیشاپیش بارها و بارها این تجربه را داشته‌اند و دیگر نیازی به شرح جزئیات نیست. به این شکل، کتاب‌ها بدجور مایه سرخوردگی‌ام شدند، و فیلم‌های ویدئویی هم دست‌کمی از کتاب‌ها نداشتند. دو سال پیش در سالن بیلارد یک پخش ویدئویی داشتیم و تا آن بهار کلکسیون خوبی از فیلم‌ها جمع کرده بودیم. در بسیاری از آن‌ها صحنه‌های جنسی بود، اما اکثر این جور صحنه‌ها، درست چون آغازشان، پایانی ناگهانی داشتند، یا این‌که حین انجام کار فقط صورت یا پشتشان معلوم بود. و وقتی هم که نوبت به صحنه‌ای مفید می‌رسید، فقط می‌بایست نگاهی گذرا به آن می‌انداختیم، چون معمولاً بیست نفر دیگر هم در سالن بودند که غرق تماشای فیلم می‌شدند. هنگام دیدن فیلم گاه تقاضا می‌کردیم بعضی صحنه‌ها را دوباره برگردانند و نمایش بدهند، مثل صحنه‌ای که آن سرد آمریکایی در فیلم فرار بزرگ با موتورش از روی سیم‌های خاردار می‌پرد.

۱. Thomas Hardy (۱۸۴۰-۱۹۲۸)، شاعر و رمان‌نویس انگلیسی. - م.

2. Edna O'Brien

۳. Margaret Drabble (- ۱۹۳۹)، نویسنده انگلیسی که در آثارش جامعه‌کنونی کشورش را

تصویر کرده است. - م.

همه پنداری آواز سر می دادند: «برگردون! برگردون!» تا وقتی کسی کنترل از راه دور را برمی داشت و ما دوباره آن صحنه را می دیدیم، گاهی سه و گاهی حتی چهار بار. اما من به تنهایی نمی توانستم فریاد بزنم تا صحنه‌ای جنسی را دوباره برایم نمایش بدهند.

بنابراین کار هفته به هفته به تعویق می افتاد، و در این حیص و بیص من خودم را آماده می کردم، تا وقتی تابستان فرا رسید و به این نتیجه رسیدم که در اوج آمادگی ام. در آن زمان حتی در این مورد اعتماد به نفس هم پیدا کرده بودم، و شروع کردم به هری نخ دادن. همه چیز خوب و طبق نقشه پیش می رفت، تا وقتی روت و تومی با هم به هم زدند و همه چیز قمر در عقرب شد.



آنچه رخ داد، این بود که چند روز بعد از جدایی آن دو، من به اتفاق چند دختر دیگر در سالن هنر بودم. نقاشی می‌کردیم. یادم هست که روز شرجی و خفقان‌آوری بود، هر چند هواکش‌ها پشت سرمان ونگ ونگ می‌کردند. از مداد استفاده می‌کردیم. کسی همه سه‌پایه‌ها را قُر زده بود و تخته‌ها را روی دامنمان گرفته بودیم و کار می‌کردیم. من کنار سیتیا ای^۱ نشسته بودم. داشتیم گپ می‌زدیم و از گرما شکایت می‌کردیم. بعد ناگهان به موضوع پسرها رسیدیم. او بی آن‌که سر بالا کند، گفت: «و تومی. می‌دونستم که رابطهٔ اون با روت چندون دوامی نداره. خوب، گمونم جانشین طبیعی روت، تو باشی.»

1. Cynthia E.

این حرف را سرسری گفت. اما سیتیا آدم فهمیده‌ای بود، و این واقعیت که جزو گروه ما هم نبود، به حرفش اهمیتی دوچندان می‌داد. منظورم این است که بی‌اختیار فکر می‌کردم حرف او نمایانگر نظر تمام بچه‌های دور و نزدیک است. به هر حال، من سال‌ها دوست تومی بودم، تا این‌که قضیهٔ زوج و زوج‌بازی پیش آمد. کاملاً طبیعی بود که از نظر بیرونی‌ها، من جانشین طبیعی روت هستم. اما به رویم نیاوردم، و سیتیا، که قصد نداشت مسئله را گنده کند، دیگر چیزی نگفت.

بعد شاید یکی دو روز بعد، داشتم با هانا از رختکن بیرون می‌آمدم که ناگهان او سقلمه‌ای به من زد و با سر به سمت گروهی از پسرها در زمین بازی شمالی اشاره کرد.

آهسته گفت: «بین، تومی. تنها نشسته.»

شانه بالا انداختم، یعنی این‌که «خوب، که چی؟» و قضیه ختم شد. اما بعد بی‌اختیار خیلی به آن قضیه فکر کردم. شاید منظور هانا فقط این بود که بگوید چطور تومی، بعد از به هم زدن با روت، غمباد گرفته و تنها شده. اما من این حرف‌ها به کتم نمی‌رفت؛ هانا را خوب می‌شناختم. آن طور که او به من سقلمه زد و صدایش را پایین آورد، معلوم می‌کرد که او هم پیش فرضی در ذهن دارد، شاید همان پیش‌فرض جمعی، این‌که من جانشین طبیعی روت هستم.

همان طور که گفتم، این‌ها همه کمی مرا گیج کرده بود، چون تا پیش از آن زمان، تمام ذهنم متوجه نقشه‌ای بود که برای هری کشیده بودم. در واقع، حال که به آن دوره فکر می‌کنم، مطمئنم که اگر به خاطر داستان جانشین طبیعی نبود، با هری همیستر می‌شدم. همه چیز را ردیف کرده بودم، و برنامه‌ریزی‌ام خوب پیش رفته بود. و هنوز هم تصورم این است که برای آن مرحله از زندگی‌ام، هری گزینهٔ خوبی بود. فکر می‌کنم با من ملاحظه کار و مهربان می‌بود، و درک می‌کرد که از او چه می‌خواهم.

دو سال پیش، هری را یک نظر در مرکز بازیابی و پلشترا^۱ دیدم. بعد از عمل اهدایی او را به آنجا آورده بودند. خودم هم حال درستی نداشتم، چون عمل اهدایی خودم هم تازه شب پیشش کامل شده بود. هیچ کس مرا مقصر نمی دانست - جراحی کاملاً نامرتب و بی نظمی بود - اما به هر حال، احساس چندان خوبی هم نداشتم. بخش اعظم شب را بیدار بودم و ترتیب کارها را می دادم. در بخش بازیابی بودم و آماده رفتن می شدم که دیدم هری وارد می شود. روی صندلی چرخ دار نشسته بود - چون همان طور که بعد فهمیدم، خیلی ضعیف شده بود، نه به این دلیل که توان راه رفتن نداشت - وقتی جلو رفتم و سلام کردم، مطمئن نیستم که مرا شناخت یا نه. به گمانم دلیلی ندارد که در ذهن و یادش جایگاه خاصی داشته باشم. بجز آن یک بار، چندان حشر و نشری با هم نداشتم. از نظر او، اگر اساساً مرا به یاد داشته باشد، من همان دختر ابله می بودم که یک بار به سراغش رفته و از او پرسیده بودم می خواهد با من ارتباط جنسی داشته باشد و بعد برگشته و به راه خود رفته بودم. او با توجه به سنش خیلی پخته و بالغ بود، چون ناراحت نشد و دوره نیفتاد و جلوی همه مرا دست نینداخت، یا از این جور مسخره بازی ها. بنابراین، آن روز وقتی دیدم او را به داخل آوردند، ته دلم از او سپاسگزاری کردم. آرزویم این بود که پرستارش می بودم. نگاهی به اطراف انداختم، اما پرستارش هر که بود، آن اطراف نبود. کارگران بیمارستان برای بردن او به اتاقش عجله داشتند، به همین دلیل، زیاد با او حرف نزدیم. فقط گفتم سلام، و این که امیدوارم حالش به زودی بهتر شود. لبخندی چروک از سر خستگی بر لبانش نشست. وقتی اسم هیلشم را آوردم، بیلاخی نشان داد، اما به نظرم مرا

نشناخت. شاید بعد، وقتی خستگی اش تا حدی رفع می شد، یا وقتی داروهای قوی اش را عوض می کردند، سعی می کرد مرا به جا بیاورد. به هر حال، داشتم در مورد آن روزها حرف می زدم؛ در مورد این که چطور بعد از جدایی روت و تومی، هر چه رشته بودم، پنبه شد. حال که به آن زمان برمی گردم، دلم کمی برای هری می سوزد. بعد از آن همه چراغ سبز دادن در هفته گذشته، ناگهان برای رد کردنش زمزمه می کردم. به گمانم فرض را بر این گذاشته بودم که خودش هم بدش نمی آمد رهایم کند، که دست از کارهایم بردارم و او پی کارش برود. هر بار که او را می دیدم، به سرعت چیزی می گفتم و بعد، قبل از این که فرصت کند جوابم را بدهد، با عجله دور می شدم. بعدها وقتی فکرش را کردم، به ذهنم رسید که شاید او اصلاً در فکر رابطه جنسی نبوده. تا آن جا که می دانم، شاید حتی از فراموش کردن کل ماجرا خوشحال هم بوده، اما هر بار که او را در راهرو یا در زمین های بازی می دیدم، به او نزدیک می شدم و به نجوا برایش توضیح می دادم که چرا درست در همان لحظه خواستار ارتباط جنسی با او نیستم. حتماً از نظر او خیلی ابلهانه بوده، و اگر پسر باشرف و آبرویی نبود، ظرف مدت کوتاهی مایه هرهر و کرکر بچه ها می شدم. خوب، در هر حال، این مدت پس زدن هری دو هفته ای طول کشید، و بعد روت خواهشش را مطرح کرد.

آن سال تابستان، این روال گوش دادن به موسیقی در زمین های اطراف عمارت، تا موقعی که هُرم گرمای هوا بی رمق می شد، عادتمان شد. از بازارفروش سال گذشته در هیلشم، سر و کله چند واکمن در میان بچه ها پیدا شده بود و در آن زمان دست کم شش واکمن میان بچه ها دست به دست می گشت. تب بچه ها به این شکل بود که چند نفر روی علف ها، دور یک واکمن می نشستند و گوشش را دست به دست می کردند.

قبول، برای موسیقی گوش دادن شیوهٔ احمقانه‌ای است، اما واقعاً حس خوبی داشت. شاید حدود بیست ثانیه گوش می‌دادید، گوشی را برمی‌داشتید و آن را به نفر بعدی می‌دادید. بعد از مدتی، به این شرط که همه به یک نواز گوش می‌دادند، می‌توانستید همهٔ آهنگ‌هایش را گوش کنید. همان‌طور که گفتیم، این تب همان سال تابستان شیوع پیدا کرد، و در خلال ناهاری‌ها، گروه‌گروه بچه‌ها را می‌دیدید که این‌جا و آن‌جا، روی علف‌ها، دور واکن‌ها حلقه می‌زدند. البته سرپرست‌ها چندان با این کار موافق نبودند، می‌گفتند به عفونت‌های گوش مبتلا می‌شویم، اما به هر حال اجازه می‌دادند کارمان را بکنیم. خاطرهٔ آن تابستان آخر در ذهنم با یاد و ذهنیت آن بعد از ظهرهایی که دور واکن‌ها حلقه می‌زدیم درآمیخته است. کسی پرسه‌زنان از کنار بچه‌ها می‌گذشت و می‌پرسید: «کدوم آهنگه؟» و اگر از جواب بچه‌ها خوشش می‌آمد، می‌نشست روی علف‌ها و منتظر نوبتش می‌شد. این جلسات همیشه حال و هوایی خوش داشتند و یادم نیست که سهم گوشی واکن را از کسی دریغ کرده باشند.

به هر حال، قصد داشتم در کنار چند نفر از دخترها به انتظار بنشینم که روت آمد به سراغم و پرسید می‌توانیم با هم حرف بزنیم. حس کردم مسئلهٔ مهمی است، بنابراین، دوستانم را رها کردم و دو نفری با هم راه افتادیم تا آلونک خوابگاهمان. وقتی به اتاقمان رسیدیم، روی تخت روت نشستم، نزدیک پنجره - آفتاب پتو را گرم کرده بود - و او هم روی تخت من، کنار دیوار پشتی خوابگاه نشست. خرمگسی وزوزکنان در اتاق می‌چرخید. یک دقیقه‌ای تنیس خرمگس راه انداخته بودیم و با دست‌هایمان حشرهٔ پریشان‌احوال را از یک سو به سوی دیگر پر می‌دادیم و می‌خندیدیم. بعد مگس از پنجره بیرون رفت و روت گفت: «می‌خوام من و تومی دوباره با هم باشیم. کاتی، کمکم می‌کنی؟» بعد پرسید: «چی شده؟»

«هیچی. فقط یه کم تعجب کردم، بعد از اتفاقی که افتاد. البته که کمک می‌کنم.»

«من به هیچ کس دیگه نگفتم که می‌خوام دوباره با تومی جور بشم، حتی به هانا. تو تنها کسی هستی که بهش اطمینان دارم.»

«می‌خوای چیکار کنم؟»

«فقط باهاش حرف بزن. تو همیشه راحت باهاش حرف می‌زنی. به حرفات گوش می‌کنه. اون می‌دونه که تو در مورد من حرف مفت نمی‌زنی.»
یک لحظه همان جا نشستیم به تاب دادن پاهامان زیر تخت.

عاقبت گفتم: «خیلی خوب شد که اینارو بهم گفتی. احتمالاً بهترین کس خود منم. حرف زدن با تومی و این جور حرفا.»

«چیزی که می‌خوام، یه شروع تازه واسه هر دو نفرمونه. حالا دیگه حساب بی‌حسابیم. هر دوی ما برای این که همدیگه رو آزار بدیم، کارای احمقانه‌ای کردیم، اما دیگه بسه. مارتا اچ لعنتی، ازت خواهش می‌کنم! شاید این کار رو کرده که منو حسابی بخندونه. خوب، بهش بگو تونست، و امتیازمون دوباره برابر شد. وقتشه که بچه‌بازی رو بذاریم کنار و دوباره شروع کنیم. می‌دونم که می‌توننی باهاش حرف حساب بزنی، کاتی. تو به بهترین نحو می‌توننی به راه بیاریش. بعد اگه بازم به راه نیومد، دیگه می‌فهمم که نمی‌شه باهاش ادامه داد.»

شانه بالا انداختم. «همون طور که گفتی، من و تومی همیشه تونستیم با هم حرف بزیم.»

«آره، و اون واقعاً بهت احترام می‌ذاره. می‌دونم، چون همیشه حرفش رو می‌زنه. این که چطور همیشه دل و جرئت داری و چطور همیشه به حرفت عمل می‌کنی. یه بار بهم گفت اگه یه گوشه گیرش بندازن، ترجیح می‌ده به جای هر پسر دیگه‌ای، تو پشتش درآی.» بعد

خندید، خنده‌ای کم دوام و زودگذر. «حالا دیگه باید قبول کنی؛ واقعاً ازت تعریف کردم. پس حالا می‌فهمی که تو باید نجاتمون بدی. من و تومی برای هم ساخته شدیم و اون به حرف تو گوش می‌کنه. تو این کار رو واسه ما می‌کنی، نه، کاتی؟»

یک دم چیزی نگفتم. بعد پرسیدم: «روت، در مورد تومی راست می‌گی؟ منظورم اینه که اگه واقعاً متقاعدش کنم، و شما باز با هم باشین، دیگه آزارش نمی‌دی؟»

روت از سر ناشکیبی آه کشید.

«معلومه که راست می‌گم. حالا دیگه ما بزرگ شدیم. به زودی از هیلشم می‌ریم. دیگه بچه‌بازی نیست.»

«باشه، باهاش حرف می‌زنم. همون طور که گفتی، به زودی از این جا می‌ریم. دیگه نمی‌تونیم وقت تلف کنیم.»

بعدش یادم است که لبهٔ تخت‌ها نشستیم و مدتی گپ زدیم. روت می‌خواست مدام و مداوم قضیه را مرور کند: چقدر احمق شده بود، واقعاً چه نقطهٔ اشتراکی با هم داشتند، دفعهٔ بعد عملکردشان چه فرقی می‌کرد، چقدر رابطه‌شان خصوصی‌تر می‌شد، چطور در مکان‌هایی بهتر و زمان‌هایی بهتر با هم هماغوش می‌شدند. در مورد همه‌اش حرف زدیم و او در تک‌تک موارد نظر مرا می‌خواست. بعد یک لحظه من از پنجره به بیرون و به سمت تپه‌های دوردست چشم دوختم، و درست در همین لحظه شوکه شدم، چون ناگهان احساس کردم که روت، کنار دستم، به شانه‌هایم چنگ انداخت.

گفت: «کاتی، می‌دونستم که می‌تونیم به تو تکیه کنیم. تومی حق داره. وقتی آدم رویه گوشه گیر بندازن، فقط تو می‌تونی به آدم کمک کنی.»

در هر حال، تا چند روز بعد فرصت نکردم با تومی حرف بزنم. بعد یک روز سر وقت ناهاری کنار زمین بازی جنوبی دیدمش. فوتبال تمرین می‌کرد. کمی قبلش با دوپسر دیگر مشغول بود، اما در آن لحظه تنها بود و توپ را به هوا می‌انداخت. رفتم و پشت سرش، روی علف‌ها نشستم و به دیرک حصار تکیه دادم. زمان زیادی از وقتی تقویم پاتریشیا سی را نشان داده بودم و او هم ناگهان گذاشته و رفته بود، نمی‌گذشت، چون به یاد دارم برای رویرو شدن با هم کمی معذب بودیم. با تمرکز به توپ بازی‌اش ادامه داد. اخم کرده بود - زانو، پا، سر، پا - و من هم آن‌جا نشسته بودم و با شبدرها ور می‌رفتم و به جنگل‌های دوردستی که زمانی از آن هراس داشتیم چشم دوخته بودم. عاقبت تصمیم گرفتم یخ را بشکنم. گفتم: «تومی، بیا حرف بزنیم. یه چیزی هست که می‌خوام در موردش باهات حرف بزنم.»

تا این را گفتم، توپ را قل داد و آمد کنارم بنشیند. همیشه تا می‌فهمید قصد دارم با او حرف بزنم، تن می‌داد و نشان هرگونه بدعتنی و کج‌خلقی از چهره‌اش محو می‌شد؛ نوعی اشتیاق از سر سپاسگزاری بود که مرا به یاد دورانی می‌انداخت که در کلاس‌های قبلی بودیم. کمی نفس نفس می‌زد، و گرچه می‌دانستم که دلیلش فوتبال است، این حالتش شدت اشتیاقش را دوچندان می‌نمود. به عبارت دیگر، قبل از آن‌که چیزی بگویم، کمی کفری‌ام کرده بود. بعد وقتی گفتم: «تومی، متوجه شدم که این اواخر زیاد سردماغ نیستی،» گفتم: «منظورت چیه؟ من کاملاً خوشحالم. واقعاً هستم.» و بعد از لبخندی گل و گشاد، از ته دل خندید. و همین باعث شد واقعاً حرفش را قبول کنم. سال‌ها بعد، وقتی گاه به گاه یاد آن صحنه می‌افتادم، لبخند می‌زدم. اما در آن دوره، این کارش واقعاً از کوره درم می‌کرد. اگر تومی دست بر قضا به شما می‌گفت: «واقعاً در این

مورد دلخورم». و بعد صورتش را مدتی طولانی به نشان ناراحتی پایین می آورد تا حرفش را ثابت کند، مشکلی نبود. البته منظورم این نیست که برای تمسخر چنان کاری می کرد، اما به هر حال واقعاً فکر می کرد به آن شکل به نظر متقاعدکننده تر می آمد. اما حالا برای آن که ثابت کند خوشحال است، سعی می کرد با خوش طینتی شاد به نظر برسد. همان طور که گفتم، بعدها این عکس العمل هایش به نظرم با نمک آمد؛ اما در آن تابستان تنها چیزی که حس کردم این بود که چقدر بچه مسلک است، و چه راحت می توان سوارش شد. در آن زمان هنوز در مورد جهانی که خارج از هیلشم در انتظارمان بود، چیز زیادی نمی دانستم، اما حس می کردم که برای رویارویی با آن به تمام عقل و شعورمان نیاز خواهیم داشت، و هر وقت که تومی از این جور عکس العمل ها نشان می داد، بگویی نگویی ترس برم می داشت. تا آن روز بعد از ظهر این گونه برخوردارهایش را همیشه زیرسیلی رد می کردم - شرح دادنش همیشه برایم مشکل بود - اما آن بار انگار ناگهان ترکیدم و گفتم: «تومی، خیلی احمق به نظر می آی وقتی این طوری می خندی! اگه می خواهی وانمود کنی خوشحالی، این کار رو این جوری انجام نده! حرفم رو قبول کن، این جوری این کار رو نکن! به هیچ وجه نکن! ببین، تو باید بزرگ بشی. و باید دوباره برگردی به مسیر اولت. این اواخر همه چیزت به هم ریخته، و هر دوی ما می دونیم چرا.»

تومی به نظر گیج می آمد. وقتی مطمئن شد که حرفم تمام شده، گفت: «حق داری. همه چیزم به هم ریخته. اما نمی فهمم منظورت چیه، کات؟ منظورت چیه که هر دوی ما می دونیم چرا؟ نمی دونم تو از کجا می دونی. من به هیچ کس نگفتم.»

«البته من از همه جزئیات که خبر ندارم. اما همه ما خبر داریم که میونه تو و روت شکر آب شده.»

تومی هنوز هم به نظر گیج می آمد. عاقبت یک بار دیگر خندید، البته آهسته تر، اما این بار خنده اش واقعاً طبیعی بود. تته پته کنان گفت: «فهمیدم منظورت چیه.» بعد کمی مکث کرد تا به قضیه فکر کند و سرانجام گفت: «راستش، کات، دلیل اصلی ناراحتی من این نیست. کلاً به چیز دیگه است. مدام تو فکرشتم. در مورد دوشیزه لوسی.»

و به این ترتیب بود که کل قضیه را شنیدم، در مورد اتفاقی که بین تومی و دوشیزه لوسی رخ داده بود، اوایل همان تابستان. بعدها، وقتی فرصت پیش آمد که در مورد قضیه فکر کنم، به این نتیجه رسیدم که آن اتفاق فقط چند روز بعد از آن که دوشیزه لوسی را در اتاق شماره ۲۲، حین خط خطی کردن آن ورقه ها، دیده بودم، رخ داده بوده است. و همان طور که گفتم، از این که چرا زودتر از آن، قضیه را از زیر زبان تومی بیرون نکشیده بودم، خیلی از دست خودم شاکمی بودم.

موضوع مربوط به یک روز بعد از ظهر، نزدیک «ساعت مرده» بود - یعنی وقتی کلاس های درس تمام می شد، اما هنوز تا زمان شام مدتی وقت باقی مانده بود. تومی دیده بود که دوشیزه لوسی از عمارت اصلی بیرون می آید، با کلی نمودار و پرونده، و چون بعید نبود که چیزی از دستش بیفتد، او دویده و پیشنهاد کمک داده بود.

«خوب، اون چند تا چیز داد دستم و گفتم می ریم به اتاق مطالعه اش. اسباب و اثاثیه مان آن قدر زیاد بود که سر راه چند تیکه از اونا از دستم افتاد. بعد وقتی به سمت نارنجستان می رفتیم، یه دفعه ایستاد، فکر کردم حتماً چیزی از دستش افتاده. اما داشت به من نگاه می کرد، همین جوری زل زده بود به صورتم، خیلی جدی. بعد گفتم باید با هم حرف بزیم، یه حرف درست و حسابی. گفتم خوبه، و بعد از لای درختا رفتیم تا اتاق کارش. همه وسایل رو گذاشتیم زمین. گفتم بشینم و من درست همان جا

بودم که آخرین بار نشسته بودم، همون چند سال پیش. مطمئن نبودم اون دفعه رو یادش بود یا نه، اما طوری در موردش حرف زد که انگار همون دیروز بود. هیچ توضیحی نداد، هیچی، فقط شروع کرد به همچین حرفایی زدن: 'تومی، من اشتباه کردم، چیزهایی که گفتم اشتباه بود. باید خیلی وقت پیش روشنت می‌کردم.' گفتم وقتی بهم گفته در مورد خلاق بودن زیاد نگران نباشم، در حقم بدی بزرگی کرده بود. این که تو تمام این مدت حق با سرپرستای دیگه بوده، و آشغال بودن کارای هنری من هیچ عذر و بهونه‌ای بر نمی‌داره...»

«صبر کن، تومی. اون واقعاً بهت گفت کارای هنریت آشغاله؟»

«اگه دقیقاً نگفته باشه 'آشغال' به همچین چیزی گفت: غیرقابل توجه، باید همچین چیزی گفته باشه. یا بی‌مایه. شایدم گفت آشغال. گفت از حرفی که آخرین بار بهم زده متأسفم، چون اگه زده بود، شاید تا حالا مشکلم رو حل کرده بودم.»

«تو توی اون مدت چی می‌گفتی؟»

«من نمی‌دونستم چی باید بگم. عاقبت خودش به زبون اومد. گفت: 'تومی، به چی فکر می‌کنی؟' بعد من بهش گفتم مطمئن نیستم، اما به هر حال، اون نباید نگران باشه، چون حالا دیگه مشکلی ندارم. و اون گفت نه، من مشکل دارم. کار هنریم آشغاله، و این تا حدودی تقصیر اونه که اون حرفارو بهم زده. و من بهش گفتم، حالا چه اهمیتی داره؟ حالا مشکلی ندارم، و دیگه کسی به خاطر اون مسئله بهم نمی‌خنده. اما اون هی سرش رو تکیه می‌داد و می‌گفت: 'اهمیت داره و من نباید این حرف رو بزنم.' واسه همین به فکرم رسیده که اون در مورد بعد حرف می‌زد، می‌دونی، در مورد بعد از وقتی که از این‌جا می‌ریم. برای همین گفتم: 'اما همه چی روبراه می‌شه، خانم. من کاملاً روبراهم، می‌دونم چطوری

مراقب خودم باشم. وقتی موقع اهداها برسه، خوب از عهده برمی‌آم. وقتی این رو گفتم، سرش رو تکون داد، این قدر تند تکون می‌داد که گفتم الانه که سرش گیج بره. بعد گفتم: 'گوش کن، تومی، کارای هنریت، اونا مهمن. نه فقط به خاطر این که سند هستن. بلکه به خاطر خودت. این مسئله واسه خودت اهمیت داره، فقط واسه خودت.'»

«صبر کن. منظورش از سند چی بود؟»

«نمی‌دونم، اما قطعاً همین رو گفتم. گفت کارای هنری ما مهمن، و نه فقط به خاطر این که سند هستن.» خدا می‌دونه منظورش چی بود. وقتی اون حرف رو زد، واقعاً ازش پرسیدم. گفتم نمی‌فهمم چی داره می‌گه، و این که حرفاش به مادام و گالریش ربطی داره یا نه؟ و اون آه عمیقی کشید و گفت: 'گالری مادام، آره، اینم مهمه. خیلی مهم‌تر از اونیه که فکر می‌کردم. حالا متوجه می‌شم.' بعد گفتم: 'بین، یه مسائلی هست که تو درک نمی‌کنی، تومی، و منم نمی‌تونم در موردشون چیزی بهت بگم. مسائلی در مورد هیلشم، در مورد جایگاه شما تو جهان بزرگ‌تر بیرون از این‌جا، در مورد خیلی چیزا. اما شاید یه روز خودت سعی کنی و بفهمی. درکشون زیاد آسون نیست، اما اگه بخوای، واقعاً بخوای، ممکنه بفهمی.' بعد دوباره شروع کرد سر تکون دادن، البته نه به تندی دفعه قبل، و گفت: 'اما تو چرا باید فرق داشته باشی؟ دانش آموزایی که از این‌جا می‌رن، هیچ وقت چیز زیادی دستگیرشون نمی‌شه. تو چرا باید فرق داشته باشی؟' من نمی‌دونستم که اون چی داره می‌گه، واسه همین دوباره گفتم: 'من روبراه می‌شم، خانم.' مدتی سکوت کرد، بعد یه دفعه بلند شد و روم خم شد و بغلم کرد. نه به منظورای جنسی. بیش‌تر شبیه همون موقعی که کوچولو بودیم. تا اون‌جا که می‌شد، بی‌حرکت موندم. بعد عقب رفت و دوباره گفت واسه خاطر حرفی که قبلاً بهم زده، متأسفه. و این‌که هنوز

زیاد دیر نشده، باید از همین حالا شروع کنم و جبران مافات بکنم. گمونم هیچی نگفتم، و اون نگاهم کرد و فکر کردم دوباره بفلم می‌کنه. اما در عوض بهم گفت: 'فقط به خاطر من این کار رو بکن، تومی.' بهش گفتم که حداکثر تلاشم رو می‌کنم، چون دیگه می‌خواستم از اون جا بزنم بیرون. احتمالاً سرخ شده بودم، منظورم بعد از اینه که بفلم کرد و این حرفا. منظورم اینه که حالا که بزرگ‌تر شدیم، قضیه یه جور دیگه است.»

تا آن لحظه چنان غرق حکایت تومی شده بودم که یادم رفته بود می‌خواستم با او حرف بزنم. اما این اشاره‌اش به بزرگ‌تر شدنمان مرا به یاد مأموریت اصلی‌ام انداخت.

گفتم: «ببین، تومی. ما باید زود و با دقت در این مورد حرف بزنیم. این خیلی جالبه و می‌فهمم که چطور حالت رو گرفته. اما به هر حال، شما باید یه کم بیش‌تر به هم نزدیک بشین. ما امسال تابستون از این جا می‌ریم. تو باید خودت رو جمع و جور کنی، و یه کاری هست که همین الان می‌تونی درستش کنی. روت بهم گفت حاضره بی‌خیال شه و دوباره تورو قبولت کنه. فکر کنم این برای تو فرصت خوبی باشه. خرابش نکن.»

چند ثانیه سکوت کرد، بعد گفت: «نمی‌دونم، کات. کلی چیز دیگه هست که باید بهشون فکر کرد.»

«تومی، فقط گوش کن. تو واقعاً خوش شانسی. از بین همه بچه‌های این جا، روت از تو خوشش اومده. بعد از این که از این جا بریم، اگه با اون باشی، دیگه نیازی نیست نگران باشی. اون بهترینه، تا وقتی با اون باشی، روبراهی. اون می‌گه می‌خواد همه چیز رواز نو شروع کنه. خرابش نمی‌کنه.» صبر کردم، اما تومی جواب نداد، و بعد دوباره احساس کردم که ترس به دلم ریخت. به جلو خم شدم و گفتم: «ببین، احمق، دیگه از این فرصت برات پیش نمی‌آد. نمی‌فهمی که دیگه فرصت زیادی برامون نمونده که این جا در کنار هم باشیم؟»

عجبا که جواب تومی توأم با خونسردی و سنجیده بود؛ منشأ گرفته از آن بخش شخصیتش که در سال‌های بعدی بیش‌تر و بیش‌تر نمود یافت.

«می‌فهمم، کات. دقیقاً به همین خاطره که دیگه نمی‌تونم برگردم سمت روت. ما باید در مورد حرکت بعدیمون به دقت فکر کنیم.» بعد آه کشید و راست به من زل زد. «همون طور که خودت گفتی، کات. ما به زودی از این جا می‌ریم. دیگه شبیه بازی نیست. باید به دقت فکر کنیم.»

ناگهان کم آوردم. نمی‌دانستم چه بگویم. همان جا نشستم به ور رفتن با شبدرها. سنگینی نگاهش را بر خود احساس می‌کردم، اما سر بالا نکردم. اگر کسی نمی‌رسید، ممکن بود آن حالت مدت‌ها ادامه پیدا کند. فکر کنم پسرهایی که قبلاً با او فوتبال بازی می‌کردند، برگشتند یا شاید چند نفر از بچه‌ها بودند که حین پرسه زدن به سمت ما آمدند و نشستند. به هر حال، گپ و گفت صمیمانه ما به پایان رسیده بود و من احساس می‌کردم کاری را که قصدش را داشتم، انجام نداده‌ام و حتی به نحوی زیر پای روت را هم خالی کرده بودم.

هیچ وقت تأثیر حرف‌هایم را بر تومی ارزیابی نکردم، چون خبرها همان روز بعدش سر زبان‌ها افتاد. نیمه‌های صبح بود و ما سر یکی از جلسات توجیه فرهنگی بودیم. در این کلاس‌ها ما نقش آدم‌های گوناگونی را که در جامعه با آن‌ها روبرو می‌شدیم، ایفا می‌کردیم: گارسون‌های کافه‌ها، پلیس‌ها و غیره. این جلسات همیشه ما را هیجان زده و در عین حال نگران می‌کرد، طوری که حسابی تحریک می‌شدیم. و بعد در پایان درس، وقتی داشتیم از کلاس بیرون می‌رفتیم، شارلوت اف سراسیمه به اتاق آمد و خیر رفتن دوشیزه لوسی از هیلشم ظرف یک آن پختن شد. آقای کریس، که مسئول کلاس بود و احتمالاً تمام مدت از قضیه خبر داشت، با احساس گناه، قبل از آن‌که بتوانیم از او سؤال بکنیم، جیم شد. اوایل شک داشتیم

که شاید شارلوت فقط دارد یک شایعه را سر زبان‌ها می‌اندازد، اما هر چه بیشتر برایمان می‌گفت، بیش‌تر ثابت می‌شد که حرفش حقیقت دارد. اوایل صبح، بچه‌های یکی از کلاس‌های دوره متوسطه به اتاق شماره دوازده رفته بودند و توقع برگزاری کلاس نقد موسیقی داشتند، آن هم به سرپرستی دوشیزه لوسی. اما در عوض، دوشیزه امیلی سر کلاس بود و به آن‌ها گفته بود که دوشیزه لوسی فعلاً نمی‌تواند سر کلاس حاضر شود، و به همین دلیل او مسئولیت آن کلاس را قبول کرده است. تا حدود بیست دقیقه همه چیز خوب پیش رفته بود، بعد ناگهان - درست وسط جمله‌ای - دوشیزه امیلی حرفش را در مورد بتهوون قطع و اعلام کرده بود که دوشیزه لوسی هیلشم را ترک کرده است و دیگر به آن‌جا بازمی‌گردد. کلاس چند دقیقه زودتر تعطیل شده بود، دوشیزه امیلی با اخمی که حاکی از دل‌نگرانی بود، با عجله از کلاس خارج شده و بلافاصله خبر پخش شده بود.

بلافاصله راه افتادم تا تومی را ببینم، چون واقعاً می‌خواستم خبر را اول از دهان من بشنود. اما وقتی پا به حیاط گذاشتم، فهمیدم که دیر رسیده‌ام. تومی آن سوی حیاط، کنار حلقه پرها ایستاده و با شنیدن حرف‌های بچه‌ها سر تکان می‌داد. پرها تحت تأثیر قرار گرفته و حتی هیجان‌زده شده بودند، اما چشمان تومی از هر احساسی تهی بود. همان روز بعد از ظهر، تومی و روت دوباره با هم جور شدند، و یادم هست که روت چند روز بعد مرا پیدا کرد و به خاطر این‌که ترتیب همه چیز رو اون قدر عالی داده بودم از من تشکر کرد. گفتم که شاید زیاد هم کمک نکرده باشم، اما گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. مسلماً من دیگر مورد الطاف ویژه او بودم. و در آخرین روزهایمان در هیلشم، اوضاع کم و بیش بر همین منوال گذشت.

بخش دوم



گاهی با ماشین از جاده‌ای طولانی و پریچ و خم در دل باتلاق، یا شاید از میان ردیف مزارع شخم‌خورده می‌گذرم؛ آسمان بی‌کران، خاکستری و یکنواخت، مایل از بی مایل. بی‌اختیار به مقاله‌ام فکر می‌کنم، مقاله‌ای که قرار بود همان زمان‌ها بنویسم، همان زمانی که در کلبه‌ها بودیم. در طول آن تابستان آخر، سرپرست‌ها گاه در باره مقاله‌ها مان حرف می‌زدند، و سعی می‌کردند در انتخاب موضوعی که تا دو سال آینده جذاب‌مان کند، کمک‌مان کنند. اما به نوعی - شاید در رفتار سرپرست‌ها متوجه چیزی شده بودیم - هیچ‌کس باور نداشت که قضیه مقاله‌ها مسئله مهمی باشد. به یاد دارم وقتی به سراغ دوشیزه امیلی رفتم تا به او بگویم که موضوع انتخابی‌ام رمان‌های عهد ویکتوریاست، واقعاً زیاد به مسئله فکر نکرده

بودم. حس کردم که از پیش می دانسته است، اما فقط نگاه جستجوگرش را به من دوخت و دیگر چیزی نگفت.

اما وقتی به کلبه‌ها رفتیم، مقاله‌ها برایمان اهمیتی تازه یافت. در نخستین روزها، و برای عده‌ای از ما بیش‌تر از چند روز نخست، مثل این بود که به قضیه مقاله‌ها چنگ انداخته بودیم، به این آخرین تکلیف در هیلشم، به چیزی شبیه هدیه بدرود از جانب سرپرست‌ها. با گذر زمان، مقاله‌ها از یاد و ذهنمان پاک شدند، اما دست کم باعث شدند تا مدتی در بستر شرایط و محیط جدیدمان معلق و شناور باقی بمانیم.

امروز وقتی به مقاله‌ام فکر می‌کنم، در جزئیاتش غرق می‌شوم. به این فکر می‌کنم که می‌توانستم رویکردی کاملاً جدید داشته باشم، یا بر نویسنده‌ها و کتاب‌های دیگری متمرکز شوم. مثلاً در پمپ بنزینی قهوه می‌خوردم و از پس پنجره‌های بزرگ به بزرگراه خیره می‌شدم که ناگهان بی‌هیچ دلیلی به یاد مقاله‌ام می‌افتادم. بعد با لذت همان جا می‌نشستم و در ذهنم سیر تاپیازش را مرور می‌کردم. این اواخر حتی به احتمال بازنویسی آن مقاله فکر می‌کنم، وقتی مشغول کار نباشم و وقت کافی داشته باشم. اما آخرش این است که می‌بینم قضیه واقعاً برایم جدی نیست. این فقط نوعی حس حسرت گذشته‌هاست که برای گذران وقت به آن تن می‌دهم. به مسئله مقاله همان طوری فکر می‌کنم که به یک دور بازی راندرز در هیلشم که در آن برنده شده بودم، فکر می‌کنم، یا حتی به بحثی در مدت‌ها پیش که می‌توانستم در آن کلی حرف‌های هوشمندانه بزنم و زنده بودم. از همین سنخ فکر و تصورات. خیالبافی و این جور حرف‌ها. اما همان طور که گفتم، آن اوایل که به کلبه‌ها رفته بودیم، اصلاً از این خیرها نبود.

هشت نفر از ما آن سال تابستان از هیلشم به کلبه‌ها رفتیم. دیگران به

عمارت سفید در تپه‌های ولش^۱ یا مزرعه سپیدار در دوریست رفتند. در آن زمان نمی‌دانستیم که تمام این مکان‌ها با هیلشم ارتباطات جزئی‌ای دارند. ما با این انتظار به کلبه‌ها رفتیم که لابد آن‌جا شکل دیگری از هیلشم برای دانش‌آموزان بزرگ‌تر است، و به گمانم تا مدتی هم همان تصور را در موردشان داشتیم. مسلماً در مورد زندگی‌مان در آن سوی کلبه‌ها زیاد فکر نمی‌کردیم، یا در مورد این‌که چه کسی اداره‌شان می‌کند، یا چه سازگاری‌ای با جهان بزرگ‌تر آن سوی کلبه‌ها دارد. در آن روزها هیچ یک از ما از این فکرها نمی‌کردیم.

کلبه‌ها بقایای مزرعه‌ای بودند که سال‌ها پیش از رده خارج شده بود. یک خانه قدیمی سر مزرعه در آن‌جا بود، و دورش پر بود از انبارهای علوفه، مستراح‌های فضای باز و اصطبل‌هایی که به اقامتگاه‌های ما تبدیلشان کرده بودند. ساختمان‌های دیگری هم بودند، معمولاً دورافتاده‌ترین‌ها، که واقعاً ویرانه بودند و نمی‌توانستیم استفاده زیادی از آن‌ها بکنیم، اما به نحوی مبهم در موردشان احساس مسثرلیت می‌کردیم، عمدتاً به خاطر کفرز^۲ همان پیرمرد بدعتی که هفته‌ای دو یا سه بار برای بازدید از آن‌جا با وانت سرپوشیده و گل‌آلودش از راه می‌رسید. دوست نداشت زیاد با ما حرف بزند، و آن‌طور که در اطراف می‌گشت و آه می‌کشید و با نفرت سر تکان می‌داد، تلویحاً به این معنا بود که تلاش ما برای مرتب نگه داشتن آن‌جا کافی نیست، اما هرگز روشن نشد که چه چیز دیگری از ما می‌خواهد. اولین بار که به آن‌جا رسیدیم، فهرستی از کارهای روزمره را به دستمان داد، و دانش‌آموزانی که از قبل آن‌جا بودند - به قول هانا «کهنه سربازان» - نیز از مدت‌ها پیش فهرست کاری‌ای تهیه کرده بودند که ما با وجدان کاری تمام به آن عمل می‌کردیم. جز گزارش

دادن در مورد سوراخ‌های ناودان یا پاک کردن کف کلبه‌ها بعد از باران‌های سیل آسا، کار زیادی نداشتیم.

خانه قدیمی سرمرزعه - درست در قلب کلبه‌ها - چند شومینه داشت که ما کنده‌هیزم‌های شکسته‌ای را که در انبارهای علوفه انبار می‌شدند، در آن‌ها می‌ریختیم و می‌سوزانیدیم. در غیر این صورت، مجبور بودیم با هیترهای بزرگ جمع‌مانند سرکنیم. مشکل این هیترها این بود که با کپسول‌های گاز کار می‌کردند، و جز در مواردی که هوا واقعاً زمهریر می‌شد، کفرز زیاد از آن‌ها برایمان نمی‌آورد. مدام از او می‌خواستیم که ذخیرهٔ بیش‌تری برایمان بگذارد، اما او مغمومانه سر تکان می‌داد، پنداری که ما قصد اسراف داشتیم یا ممکن بود باعث انفجار شویم. بنابراین، یادم هست که اکثر اوقات، به غیر از ماه‌های تابستان، از سرما می‌لرزیدیم. دویا حتی سه ژاکت می‌پوشیدیم و باز موهایمان از شدت سرما سیخ می‌شدند. گاهی تمام روز چکمه‌هایمان را پایمان می‌کردیم و کف اتاق‌ها ردی از گل و خیسی باقی می‌گذاشتیم. کفرز با دیدن این صحنه، باز هم سرش را تکان می‌داد، اما وقتی از او می‌پرسیدیم دیگر چکار باید بکنیم، به رغم وضعیتی که کف اتاق‌ها داشت، هیچ جوابی نمی‌داد.

طوری حرف می‌زنم که شرایط خیلی بد جلوه می‌کند، اما هیچ یک از ما به این مسائل ناراحت‌کننده توجهی نداشتیم. این‌ها همه بخشی از هیجان زندگی در کلبه‌ها بود. اما اگر یا خودمان صادق بودیم، به خصوص آن اوایل، اکثر ما می‌بایست می‌پذیرفتیم که دلمان برای سرپرست‌ها تنگ شده بود. حتی چند نفر از ما مدتی سعی کردیم تصور کنیم که کفرز هم یک جور سرپرست است، اما او تن به این جور چیزها نمی‌داد. وقتی با وانتش می‌آمد، می‌رفتیم تا به او خوش‌آمد بگوییم، و او طوری به ما زل می‌زد که انگار عقلمان پاره سنگ برمی‌دارد. اما بارها و بارها این را به ما

گفته بودند: این که بعد از هیلشم، دیگر از سرپرست خبری نخواهد بود، بنابراین مجبوریم که خودمان مراقب همدیگر باشیم. و در کل باید بگویم که هیلشم در این گونه موارد، ما را به خوبی آماده کرده بود.

اکثر بچه‌هایی که در هیلشم یا آن‌ها صمیمی بودم، آن سال تابستان از کلبه‌ها سر درآوردند. سیتیا ای - همان دختری که گفته بود من جانشین طبیعی روت هستم - که زیاد برایش اهمیت قائل نبودم، با بقیه بچه‌های گروهش به دورست رفت. شنیدم هری، همان پسری که نزدیک بود با او هماغوش بشوم، به ویلز رفته است. اما تمام بچه‌های گروه ما با هم ماندند. و اگر دل‌مان برای بچه‌های دیگر تنگ می‌شد، به خودمان نهیب می‌زدیم که هر وقت بخواهیم، می‌توانیم به دیدن آن‌ها برویم. به رغم تمام کلاس‌های نقشه‌خوانی، در آن زمان هیچ تصویری از فواصل یا سختی و آسانی رسیدن به مکانی خاص نداشتیم. در مورد این حرف می‌زدیم که وقتی کهنه سربازها به سفر می‌روند، با آن‌ها برویم، یا وقتی خودمان رانندگی یاد گرفتیم، هر وقت که دل‌مان خواست، دوستانمان را ببینیم.

البته عملاً، به خصوص در نخستین ماه‌ها، از محدوده کلبه‌ها آن‌سوتر نرفتیم. حتی در حومه هم نگشتیم و به روستای نزدیک اقامتگاهمان هم نرفتیم. همه می‌دانستیم که اگر در اطراف پرسه بزنیم، هیچ کس جلویمان را نمی‌گیرد، به شرط آن‌که در روشنی هوا برگردیم و آسمان به موقع در فهرست اسامی کفرز ثبت شود. آن تابستان اول، مدام شاهد بودیم که کهنه سربازها کیف‌هاشان را پر می‌کنند و با حالتی که به نظر ما نوعی بی‌رغبتی هراسناک می‌آمد، دو سه روزی غیبتشان می‌زند. با حیرت به آن‌ها نگاه می‌کردیم، در این فکر که آیا تابستان بعدی ما هم همین کار را خواهیم کرد یا نه. البته که می‌کردیم، اما در آن روزهای نخست این کار از

نظرمان محال می‌آمد. یادتان نرود که ما تا آن زمان، هرگز از محدوده هیلشم دورتر نرفته بودیم، و حال حیران بودیم. اگر آن موقع به من می‌گفتید که ظرف یک سال نه تنها به تنهایی به پیاده‌روی‌های طولانی می‌روم، بلکه حتی تعلیم رانندگی را هم شروع خواهم کرد، بی‌شک فکر می‌کردم که دیوانه‌اید.

آن روز آفتابی که مینی‌بوس ما را در مقابل خانه سر مزرعه پیاده کرد، دور حوضچه کوچک دور زد و در سراسیمی از دیده پنهان شد، روت خیلی هراسان به نظر می‌رسید. در دوردست‌ها تپه‌هایی می‌دیدیم که برایمان یادآور تپه‌های دوردست هیلشم بودند، اما به نظرمان طور غریبی کج و کوله بودند، درست مثل وقتی که چهره دوستی را نقاشی می‌کنید که شبیه اوست، اما نه دقیقاً، و چهره نقش شده بر روی کاغذ حالتان را می‌گیرد. اما دست‌کم تابستان بود، و کلبه‌ها هنوز ریخت و قیافه‌ای را که چند ماه بعد پیدا کردند نداشتند: با چاله‌های آب یخ زده و زمین سفت شده از سرما. آن‌جا به نظر زیبا و دنج بود و هر سوسیس پوشیده از علف‌های بلند، که البته برای ما چیز عجیبی بود. دور هم جمع شدیم، هشت نفری، و کفرز را که مدام به داخل خانه می‌رفت و از آن خارج می‌شد تماشا می‌کردیم، و هر لحظه در انتظار بودیم که ناگهان شروع کند به حرف زدن با ما. اما او این کار را نکرد. تنها چیزی که می‌شنیدیم غرولند نجواگونه‌اش از دست بچه‌هایی بود که قبلاً آن‌جا زندگی می‌کردند. یک بار، وقتی می‌رفت تا از وانتش چیزی بردارد، از سر کج خلقی‌نگاهی به ما انداخت، بعد به خانه برگشت و در را پشت سرش بست.

البته به زودی کهنه سربازها، که با تماشای وضع رقت‌انگیز ما کمی خوش‌گذرانده بودند - حالتی که تابستان بعدی بین ما و تازه‌واردان بعدی

پیش آمد - از خانه بیرون آمدند و ما را به داخل بردند. در واقع، حال که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که واقعاً خودشان را به زحمت انداختند که به ما کمک کردند جاگیر شویم. با این حال در هفته‌های اول غریبه بودند و ما خوشحال بودیم که دست‌کم همدیگر را داریم. همیشه با هم حرکت می‌کردیم و بخش اعظم روز را، معذب، بیرون از خانه می‌گذراندیم و نمی‌دانستیم چه باید بکنیم.

با یادآوری آن دوره، می‌بینم که سرآغازش مضحک بود، چون وقتی به آن دو سال نخست در کلبه‌ها فکر می‌کنم، آن دوره توأم با هراس و حیرانی آغازین از نظرم با مابقی مدتی که در آن جا گذراندیم هیچ سنخیتی ندارد. امروز اگر کسی از آن کلبه‌ها یاد کند، به یاد آن روزهای ولنگاری می‌افتم که مدام به اتاق‌های همدیگر می‌رفتیم، و بعد از ظهرهایی که کند و سنگین کمر خم می‌کردند و به عصر و سپس به شب بدل می‌شدند. به یاد کپه کتاب‌های جلد نازک قدیمی‌ام می‌افتم که ورق‌هایش وارفته بودند، انگار همه زمانی در آب دریا خیس خورده بودند. به یاد نحوه خواندنشان می‌افتم، دمر بر روی علف‌ها در بعد از ظهرهای گرم، و موهایم - در آن زمان موهایم را بلند کرده بودم - همیشه جلوی دیدم را می‌گرفتند. به صبح‌هایی فکر می‌کنم که در اتاقم، بالای انبار سیاه، با صدای بچه‌های بیرون، در مزرعه، بیدار می‌شدم، بچه‌هایی که در مورد شعر یا فلسفه حرف می‌زدند؛ یا زمستان‌های طولانی، هنگام صرف صبحانه در آشپزخانه‌های بخار گرفته، دور میز در مورد کافکا یا پیکاسو بحث‌های پراکنده می‌کردند. سر صبحانه همیشه از همین حرف‌ها بود؛ هرگز در مورد این که شب قبل با چه کسی هم‌خوابه شده بودیم، یا مثلاً این که چرا لری و هلن دیگر با هم حرف نمی‌زدند، بحث نمی‌کردیم. اما باز هم، وقتی فکرش را می‌کنم، آن تصویر ما در آن نخستین روز،

جمع شده دور هم در مقابل آن خانه سر مزرعه، خیلی هم نامتناسب نیست. چون شاید به نوعی هیچ وقت آن‌طورها هم که فکر می‌کردیم، آن دوره را پشت سر نگذاشتیم. چون در درونمان، بخشی از وجود ما به همان شکل باقی ماند.

کهنه‌سربازها، که از تاریخ رابطه تومی و روت هیچ نمی‌دانستند، با آن‌ها به عنوان زوجی دیرپا و قدیمی رفتار می‌کردند، و این امر ظاهراً سخت باعث خشنودی روت می‌شد. در اولین هفته‌های ورودمان، روت نمایش بزرگی به راه انداخت، همیشه بازویش را دور تومی حلقه می‌کرد، و گاهی وقتی هنوز بچه‌ها در اطراف بودند، با او ماچ و بوسه راه می‌انداخت. خوب، شاید این جور کارها در هیلشم قشنگ بود، اما در کلبه‌ها خیلی ناپخته و لوس به نظر می‌آمد. زوج‌های کهنه سرباز هرگز در جمع از این جور خودنمایی‌ها نمی‌کردند. متین بودند، درست همان‌طور که ممکن بود پدر و مادرها در جمع رفتار کنند.

اتفاقاً در مورد این زوج‌های کهنه سرباز در کلبه‌ها مسئله‌ای بود که من متوجهش شدم، مسئله‌ای که روت به رغم تمام دقتش در مورد آن‌ها، متوجه نشد. فهمیده بودم آن‌ها خیلی از ادا و اطوارهاشان را از تلویزیون یاد می‌گرفتند. این فکر اولین بار، وقتی یک زوج، سوزی و گِریگ،^۱ را نگاه می‌کردم به ذهنم رسید. احتمالاً مسن‌ترین دانش‌آموزان کلبه‌ها بودند و بچه‌ها عموماً آن‌ها را «مسئول» آن مکان محسوب می‌کردند. هر بار که گِریگ یکی از سخنرانی‌های معمولش را در مورد پروست^۲ شروع می‌کرد، سوزی کار خاصی را تکرار می‌کرد: رو به بقیه ما لبخند می‌زد، پشت چشم

1. Susie and Greg

2. Proust (۱۸۷۱-۱۹۲۲)، رمان‌نویس فرانسوی، که مهم‌ترین کارش در جستجوی زمان از دست رفته است. - م.

نازک می‌کرد و آهسته، جوری که به زحمت می‌شنیدیم، می‌گفت: «خودا به داد برسه.» تلویزیون در هیلشم قدغن بود و در کلبه‌ها هم همین طور - هر چند اگر دل‌مان می‌خواست، تمام روز می‌نشستیم پایش - اما کسی هم چندان سینه‌چاکش نبود. ولی در خانه و در انبار سیاه یکی یک دست‌گاه بود، و من گاه نگاه می‌کردم. به این ترتیب بود که در جریان قضیه «خودا به داد برسه» قرار گرفتم، تکه کلام یکی از شخصیت‌ها در سریالی آمریکایی، از آن‌ها که دم به دم صدای خنده ضبط شده در آن پخش می‌کردند. شخصیتی بود - زنی درشت اندام که همسایه شخصیت‌های اصلی سریال بود - که دقیقاً همان کار سوزی را می‌کرد، یعنی هر وقت که شوهرش موعظه‌های کیش‌دارش را شروع می‌کرد، تماشاگران توقع داشتند که او پشت چشمی نازک کند و بگوید: «خودا به داد برسه» و بعد صدای انکراالصوات آن خنده پخش می‌شد. وقتی متوجه این قضیه شدم، پی بردم که کلی از ادا و اصول‌های دیگر کهنه‌سربازها هم از برنامه‌های تلویزیونی تقلید شده است: نحوه اشاره کردنشان به همدیگر، نشستشان بر روی کاناپه‌ها، و حتی طرز بحث کردنشان و تند و عصبانی از اتاق بیرون رفتنشان.

در هر حال، حرف من این است که مدتی بعد، روت متوجه شد که رفتارش با تومی در کلبه‌ها خیلی مصنوعی جلوه می‌کند و شروع کرد به تغییر آن. آن وقت‌ها در هیلشم، وقتی دختر و پسری از هم جدا می‌شدند، حتی برای چند دقیقه کوتاه، جدایشان بهانه‌ای می‌شد برای بغل کردن و بوسیدن هم. اما در کلبه‌ها وقتی دختر و پسری می‌خواستند از هم خداحافظی کنند، هیچ چیزی نمی‌گفتند، بغل کردن و بوسیدن که جای خود داشت. در عوض، آهسته با پشت‌گره انگشتان دستانشان به نزدیک آرنج همدیگر ضربه‌ای می‌زدند، درست همان کاری که معمولاً برای

جلب توجه دیگران انجام می‌دهیم. معمولاً دخترها این کار را با پسرها انجام می‌دادند، درست وقتی که از هم جدا می‌شدند. هر چند ظاهراً مدتی این سنت برافتاده بود، اما وقتی ما به آنجا رسیدیم، دوباره راه افتاده بود و روت به زودی همین کار را با تومی شروع کرد. این را هم بگویم که اوایل تومی اصلاً نمی‌دانست که این ادا و اصول‌ها یعنی چه، و ناگهان به سمت روت برمی‌گشت و می‌گفت: «چه؟» و روت با خشم به او چشم‌غره می‌رفت، درست مثل این‌که داشتند نمایش بازی می‌کردند و تومی جملات خودش را فراموش کرده بود. فکر کنم روت عاقبت با او حرف زد، چون حدود یک هفته بعد نمایش را خوب اجرا می‌کردند، کم و بیش مثل خود کهنه‌سربازها.

من واقعاً آن ضربه خاص به آرنج را در تلویزیون ندیده بودم، اما حتم داشتم که نطفه‌اش کجا بسته شده است، و به همین اندازه هم مطمئن بودم که روت این قضیه را نفهمیده بود. به همین دلیل بود که آن روز بعد از ظهر، وقتی روی علف‌ها دنیل دروندا^۱ را می‌خواندم و روت هم خوره^۲ اعصابم شده بود، تصمیم گرفتم قضیه را به او بگویم.

تا پاییز چندان فاصله‌ای نداشتیم و هوا به تدریج خنک می‌شد. کهنه‌سربازها بیشتر وقتشان را داخل اتاق‌ها می‌گذراندند و عموماً خود را به کارهای معمولی پیش از تابستان مشغول می‌کردند. اما آن عده از ماکه از هیلشم آمده بودیم، هنوز هم در محوطه و روی علف‌های کوتاه نشده می‌نشستیم و دلمان می‌خواست تا آنجا که ممکن است، به این کار ادامه دهیم.

آن روز بعد از ظهر بجز من، سه یا چهار نفر دیگر هم در مزرعه مشغول مطالعه بودند، و چون کلی به زحمت افتاده بودم تا برای خودم

1. Daniel Deronda

گوشهٔ دنجی بیایم، حتم دارم که کسی از اتفاقی که بین من و روت افتاد چیزی نشنید.

همان طور که گفتم، روی تکه مشمایی دراز کشیده بودم و دنیل دروندا را می خواندم که روت، پرسه زنان، آمد و کنارم نشست. جلد کتابم را نگاه کرد و سر تکان داد. حدود یک دقیقه بعد، همان طور که انتظارش را داشتم، شروع کرد طرح دنیل دروندا را برایم تعریف کردن. تا آن لحظه کاملاً خوش و سرحال بودم، و دیدن روت هم خوشحالم کرده بود، اما از کارش کفری شدم. قبلاً هم یکی دو بار این کار را با من کرده بود، و دیده بودم که این رویه را با دیگران هم دارد. مسئله نوع رفتارش بود: نوعی رفتار توأم با بی‌اعتنایی که در عین حال، صمیمانه هم بود، پنداری تصور می‌کرد دیگران باید بابت کمکی که به آن‌ها کرده، منت‌دارش هم باشند. بله، حتی در آن زمان هم به نحوی آگاه بودم که پس این کارش چیست. در آن ماه‌های نخست، این تصور در ذهن همه ته‌نشین شده بود که راحتی ما در کلبه‌ها - کنار آمدنمان با آن - بسته به میزان کتاب‌هایی است که می‌خوانیم. می‌دانم عجیب است، اما این ذهنیت برای ما پیش آمده بود، یعنی ما بچه‌هایی که از هیلشم آمده بودیم. کل این تصور را عامدانه در پس ذهنمان در هاله‌ای از ابهام و تردید نگه داشته بودیم - در واقع، این برداشتمان یادآور رویکردی بود که در هیلشم نسبت به مسائل جنسی داشتیم. می‌توانستید دوره بیفتید و تلویحاً به دیگران حالی کنید که همه کتاب‌ها را خوانده‌اید، و مثلاً اگر کسی از جنگ و صلح اسم می‌برد، فاضل مآبانه سر تکان می‌دادید، و همه فرض را بر این می‌گذاشتند که هیچ کس نباید زیاد مته به خشخاش بگذارد و سین جیمتان کند. باید یادتان باشد که از وقتی که از هیلشم به کلبه‌ها آمده بودیم، همیشه در کنار همدیگر بودیم و امکان نداشت کسی بدون جلب توجه دیگران، جنگ و

صلح را خوانده بوده باشد. اما درست مثل مسئله روابط جنسی در هیلشم، این جا هم پنداری نوعی توافقنامه نانوشته و ناگفته در بین ما بود که فضایی رازآمیز را به رویمان می‌گشود، فضایی که در دل آن همه کتاب‌هایی را که می‌گفتیم، خوانده بودیم.

همان طور که گفتم، این بازی‌ای بود که کم و بیش همه ما در آن دخیل بودیم. اما این روت بود که دیگر گند قضیه را درآورده بود. او بود که همیشه وانمود می‌کرد تمام کتاب‌هایی را که بچه‌ها دست می‌گرفتند، خوانده است؛ و تنها او بود که فکر می‌کرد برای اثبات غنی‌تر بودن مطالعاتش، باید آخر رمان‌هایی را که بچه‌ها تازه به وسطشان رسیده بودند، تعریف کند. به همین دلیل، وقتی شروع کرد در مورد دنیل دروندا توضیح دادن، گرچه از این کتاب چندان لذتی نمی‌بردم، آن را بستم، نشستم و بی مقدمه گفتم: «روت، به مدته می‌خواستم ازت پرسیم چرا هر وقت می‌خواهی با تومی خداحافظی کنی، می‌زنی به بازوش؟ می‌دونی که منظورم چیه.»

صدالبته ادعا کرد متوجه حرفم نشده است، به همین دلیل، صبورانه برایش شرح دادم که منظورم چیست. روت تا آخر به حرف‌هایم گوش داد و بعد شانه بالا انداخت.

«حتماً این کار روتی اختیار انجام می‌دم. حتماً همین طوری عادت کردم.» اگر چند ماه پیش بود، قضیه را همان جا درز می‌گرفتم؛ حتی شاید اصلاً مطرحش نمی‌کردم. اما آن روز بعد از ظهر پيله کردم و برایش توضیح دادم که چطور آن کار از یک سریال تلویزیونی تقلید شده است. به او گفتم: «این کار ارزش تقلید نداره. کاری نیست که مردم واقعاً اون بیرون انجام بدن، منظورم اون جا توی زندگی معمولیه، اگه این چیزیه که فکر می‌کردی.»

معلوم بود که خون، خونِ روت را می خورد، اما نمی دانست چطور
مقابله کند. رویش را برگرداند و باز هم شانه بالا انداخت. گفت: «خوب،
که چی؟ قضیه این قدر هم گنده نیست. خیلی از ما این کار رو می کنیم.»
«منظورت کریسی و رودنی^۱ است؟»

تا این را گفتم، فهمیدم که خبط کرده ام. عاقبت از این دو نفر اسم برده و
روت را گیر انداخته بودم. از کوره به در شده بود. مثل زمانی بود که در
بازی شطرنج تا دستتان را از روی مهره ای برمی دارید، متوجه می شوید
که اشتباه کرده اید، و بعد هراسان می شوید، چون نمی دانید که خودتان را
تا چه حد در معرض بروز یک فاجعه قرار داده اید. صد البته آتشی در
چشمان روت درخشید، و بعد با صدایی یکسره متفاوت گفت: «پس که
قضیه اینه، اینه که کاتی کوچولوی بینوارو ناراحت کرده. روت به اندازه
کافی به اون توجه نمی کنه. روت دوستای بزرگ و جدید پیدا کرده و دیگه
مثل گذشته با خواهر کوچولوش بازی نمی کنه...»

«بسه دیگه. به هر حال، تو خونواده های واقعی این جور نیست. تو
هیچی در این مورد نمی دونی.»

«اوه، کاتی، کارشناس بزرگ خونواده های واقعی. اما مسئله همینه، نه؟
هنوزم همین فکر تو سرته. ما بچه های هیلشم، ما باید با هم باشیم، به
دسته گل کوچولوی محکم، هیچ وقت نباید دوستای جدید پیدا کنیم.»
«من هیچ وقت این رو نگفتم. فقط از کریسی و رودنی حرف زدم.
این که تو همه کارای اونارو تقلید می کنی، احمقونه است.»

«اما حق با منه، نه؟» نفس روت تازه گرم شده بود. «تو دلخوری، چون
من تونستم حرکت کنم، دوستای جدید پیدا کنم. بعضی از کهنه سربازا
اسم تو رو هم نمی دونن، مگه تقصیر اوناست؟ تو جز با بچه های

همدوره‌ای با هیچ کس حرف نمی‌زنی. اما نمی‌تونی توقع داشته باشی که من همیشه دستت رو بگیرم. حالا تقریباً دو ماهه که ما این جايم.»
 دم به تله ندادم، درعوض گفتم: «من رو فراموش کن، هيلشم رو فراموش کن. اما تو تومی رو لنگ در هوا نگه داشتی. من نگاهت کردم، همين هفته یکی دو بار این کار رو کردی. تو اون رو سرگردون می‌کنی، مثل یک کفش تپا خورده. متصفانه نیست. مثلاً تو و تومی یه زوجین. این یعنی تو باید هوای اون رو داشته باشی.»

«حق داری کاتی، ما یه زوجیم، همون طور که می‌گی. و اگه واقعاً قراره تو دخالت کنی، برات توضیح می‌دم. ما در این مورد حرف زدیم و توافق کردیم. اگه اون گاهی حوصله کرسی و رودنی رو نداره، اشکالی نداره. من اونو به کاری که هنوز آمادگیش رو نداره، مجبور نمی‌کنم. اما ما توافق کردیم، اون نباید جلوی سن رو بگیره. اما به هر حال، از توجه ممنونم.»
 بعد با صدایی کاملاً متفاوت گفتم: «حالا که فکرش رو می‌کنم، می‌بینم تو توی دوستی با بعضی از کهنه سربازا زیادم کند نیستی.»

به دقت نگاهم کرد، بعد خندید، پنداری می‌خواست بگوید: «ما هنوزم دوستیم، مگه نه؟» اما در این حرف آخرش چیز خنده‌داری ندیدم. کتابم را برداشتم و بی هیچ کلامی از آن جا رفتم.



باید توضیح بدهم که چرا از آنچه روت گفت، آن قدر آزرده شدم. آن ماه‌های نخست ورودمان به کلبه‌ها، در دوستیمان دورهٔ غربی بود. سر مسائل کوچک و بزرگ مدام با هم جار و جنجال می‌کردیم، اما در عین حال، بیش از همیشه به هم اعتماد پیدا کرده بودیم؛ به خصوص ما دو نفر معمولاً در اتاق من در بالای انبار سیاه، قبل از خواب، کلی با هم حرف می‌زدیم. این درست مثل شرایطی بود که در هیلشم، پس از خاموشی داشتیم. در هر حال، مسئله این بود که به رغم تمام جر و بحث‌ها مان در طول روز، قبل از خواب مثل همیشه با هم روی تشکم می‌نشستیم و نوشیدنی داغمان را می‌نوشیدیم و درست مثل این‌که هیچ اتفاقی بینمان نیفتاده بود، عمیق‌ترین احساساتمان را در مورد زندگی جدیدمان با هم

در میان می‌گذاشتیم. و آنچه این گپ و گفت‌های صمیمانه را ممکن می‌کرد - یا بهتر است بگویید چه چیز رابطهٔ دوستیمان را در آن مدت ممکن ساخته بود - این بود که اطمینان داشتیم در آن لحظات هر چه به همدیگر می‌گویم، چون رازی مقدس سر به مهر باقی می‌ماند. برای اسراری که به هم می‌گفتیم ارزش قائل بودیم و به رغم تمام قشقرق‌هایی که با هم داشتیم، هر مطلبی را که در آن جلسات به همدیگر می‌گفتیم، بعدها توی سر همدیگر نمی‌زدیم. بله، این توافق هرگز علناً طرح نشد، اما همان‌طور که گفتم، مسلماً توافق کرده بودیم و تا آن روز بعد از ظهر سر قضیهٔ دنیل دروندا به هیچ وجه کاری نکرده بودیم که به معنای نقض آن باشد. به همین دلیل بود که وقتی روت به مسئلهٔ کند نبودن من در دوست شدن با بعضی کهنه‌سربازها اشاره کرد، احساسم فقط به دلخور و برزخ شدن محدود نبود. کارش از نظر من خیانتی آشکار بود. چون شک نداشتم که منظورش چیست؛ اشاره‌اش به مسئله‌ای بود در مورد من و مسائل جنسی که یک شب محرمانه با او در میان گذاشتم.

همان‌طور که خودتان حدس می‌زنید، روابط جنسی در کلبه‌ها با روابط جنسی در هیلشم تفاوت زیادی داشت. در کلبه‌ها این مسئله خیلی سراسر استر بود - پخته‌تر. دیگر کسی دوره نمی‌افتاد و در مورد این که چه کسی با چه کسی بود، و راجی کند و هرهر و کرکر راه بیندازد. اگر می‌شنیدید که دو نفر از بچه‌ها با هم سر و سرّ دارند، فی‌الغور شروع نمی‌کردید گمانه‌زنی در مورد این که آیا آن دوزوج درستی هستند یا نه. و اگر یک روز زوج جدیدی شکل می‌گرفت، راه نمی‌افتادید و از این مسئله مثل حادثه‌ای بزرگ حرف نمی‌زدید. فقط بی‌سروصدا آن را می‌پذیرفتید و از آن به بعد، وقتی از یکی از آن‌ها یاد می‌کردید، اسم آن دیگری را هم می‌آوردید، مثلاً «کریسی و رودنی» یا «روت و تومی». وقتی کسی با شما

طالب رابطه جنسی بود، این هم مسئله کاملاً صریح و سراسری محسوب می‌شد. پسری به سراغتان می‌آمد و می‌پرسید که می‌خواهید به خاطر تنوع شب را در اتاق او بگذرانید، یا حرفی این چنینی، مسئله خیلی عادی بود. گاهی دلیلش این بود که می‌خواست دوست پسر شما باشد؛ گاهی هم فقط برای یک شب عشرت.

همان‌طور که گفتم، جو کلبه‌ها خیلی جاافتاده‌تر بود. اما وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، روابط جنسی در کلبه‌ها تا حدودی جنبه کاربردی هم داشت. شاید به این دلیل که عنصر شایعه‌پراکنی و مخفیکاری از قضیه حذف شده بود. شاید هم دلیلش سرما بود.

وقتی به یاد ارتباط جنسی در کلبه‌ها می‌افتم، به خاطر می‌آورم که این کار را در اتاق‌های زمهریر، در ظلمات و معمولاً زیر یک تن پتو انجام می‌دادیم. و تازه پتوها هم واقعاً پتو نبودند، بلکه پارچه‌هایی بودند نامناسب؛ پرده‌های قدیمی، حتی تکه‌های فرش. گاهی چنان سرد می‌شد که مجبور می‌شدید هر چه دم دستتان می‌آید، بکشید روی خودتان، طوری که اکثر اوقات معلوم نبود که هم‌خوابه پسرک هستید یا روانداها. در هر حال، مسئله این است که کمی بعد از آمدن به کلبه‌ها چند رابطه یک شبه برقرار کردم. البته به این منظور برنامه‌ریزی نکرده بودم. نقشه من این بود که عجله نکنم، و شاید با کسی که به دقت انتخابش می‌کردم دوست شوم و یک زوج تشکیل بدهیم. من قبلاً هرگز دوست پسری نداشتم، و به خصوص بعد از آن که مدتی روت و تومی را دیدم، کنجکاو بودم که این رابطه را امتحان کنم. همان‌طور که گفتم، برنامه‌ام همین بود، و بعد از تجربه روابط یک شبه، این فکر تا حدی ذهنم را اشغال کرد. به همین دلیل، آن شب تصمیم گرفته بودم این راز را به روت بگویم.

آن شب هم برای ما یکی از همان جلسات معمول شبانه بود.

لیوان‌های چایمان را هم آورده بودیم، کنار هم روی تشک، و به خاطر تیرهای سقف، سرمان را کمی یکور کرده بودیم. در مورد پسرهای کلبه‌ها حرف زدیم، و این‌که آیا یکی از آن‌ها مناسب من هست یا نه. و روت خیلی خوب بود: مشوق، شوخ، معقول، با شعور. به همین دلیل، تصمیم گرفتم قضیه ارتباطات یک شبه‌ام را برایش بگویم. برایش گفتم که چطور این روابط بی‌آن‌که واقعاً خواهانشان باشم رخ می‌دهند؛ و این‌که چطور به‌رغم آن‌که نمی‌توانستیم بچه‌دار شویم، رابطه جنسی باعث می‌شود احساساتم تغییرات مضحکی بکنند، درست همان‌طور که دوشیزه امیلی هشدار داده بود. بعد به او گفتم: «روت، می‌خواستم ازت یه سؤالی بپرسم. تا حالا احساس کردی که مجبوری این کار رو بکنی؟ تقریباً با هر کسی که پیش بیاد؟»

روت شانه بالا انداخت و گفت: «من دوست پسر دارم. واسه همین آگه بخوام، فقط با تومی این کار رو می‌کنم.»

«گمونم همین طوره. شاید فقط من این طوری‌ام. احتمالاً من یه چیزیم می‌شه، منظورم اون پایینه. چون گاهی واقعاً، واقعاً نیاز دارم.»

«این عجیبه، کاتی.» نگاه نگرانش بر من قفل شد، و همین نگاه نگران‌ترم کرد.

«پس تو هیچ وقت این جور نمی‌شی.»

دوباره شانه بالا انداخت. «نه اون‌جور که مجبور بشم با هر کسی این کار رو بکنم. چیزی که تو می‌گی، یه کم غریبه، کاتی. اما شاید بعد از یه مدت آروم بگیری.»

«گاهی خیلی طول می‌کشه. بعد یه دفعه لازم می‌شه. اولین بار همین جور می‌شد. می‌خواستم دست از سرم برداره، که یکهو اون جور می‌شد.

دیگه مجبور بودم.»

روت سر تکان داد. «یه کم عجیبه. اما احتمالاً گذراست. شاید به غذای این جا مربوط باشه.»

کمک چندانی نکرد، اما دلسوزی کرد و احساس کردم که حال کمتری بهتر شد. به همین دلیل وقتی آن روز بعد از ظهر در مزرعه روت قضیه را به آن شکل مطرح کرد، جا خوردم. خوب، احتمالاً هیچ کس نزدیکمان نبود که حرفمان را شنیده باشد، اما با این حال کارش به هیچ وجه درست نبود. در آن ماه‌های نخست در کلبه‌ها، دوستی ما کاملاً خدشه‌ناپذیر باقی مانده بود، چون دست‌کم از نظر من، دو روت کاملاً متفاوت وجود داشت. یکی روتی بود که سعی می‌کرد کهنه‌سربازها را تحت تأثیر قرار دهد، که مرا فراموش می‌کرد، و تومی یا هر کس دیگری را، فقط کافی بود که حس کند ما پُزش را خراب می‌کنیم. این همان روتی بود که من دل خوشی از او نداشتم، همانی که هر روز حین قبی آمدن و تظاهر کردن می‌دیدمش: روتی که با پشت دست به نشان خدا حافظی به بازوی تومی و بچه‌های دیگر می‌زد. اما روتی که در پایان روز در اتاق کوچک زیر شیروانی در کنارم می‌نشست، با پاهایی که در حاشیه تشکم دراز می‌کرد، و با دو دست لیوان چایش را که بخار از سرش بلند می‌شد می‌گرفت، این همان روت هیلشم بود، و در طول روز هر اتفاقی که می‌افتاد، شب‌ها حرفم را با او از همان جایی که شب پیش نیمه‌کاره مانده بود، از سر می‌گرفتم. و تا آن روز بعد از ظهر در مزرعه، این برایم قطعی بود که این دو روت هرگز با هم تلاقی پیدا نمی‌کنند؛ که روتی که پیش از خوابیدن، اسرارم را به او می‌گفتم، همانی است که کاملاً قابل اعتماد است. به همین دلیل وقتی آن حرف را در مورد کند نبودن من در دوستی با بعضی از کهنه‌سربازها گفتم، تا آن حد دلخور شدم. به همین دلیل کتابم را برداشتم و از آن جا دور شدم.

اما حالا که در موردش فکر می‌کنم، می‌توانم مسئله را از نگاه روت ببینم. مثلاً درک می‌کنم که شاید از نظر او من اولین ناقض پیمانان بودم، و متلک جزئی او فقط به خاطر تلافی بود. در آن زمان این فکر هرگز به ذهنم نرسید، اما حالا می‌بینم که این هم برای خودش احتمالی است، توضیحی برای اتفاقی که افتاد. در هر حال، درست قبل از این که آن حرف را بزند، داشتم در مورد تلنگر به بازو حرف می‌زدم. حالا دیگر توضیحش کمی سخت است، اما قطعاً هر دوی ما در مورد نوع رفتار روت در برابر کهنه‌سربازها به درک مشترک رسیده بودیم. بله، او اغلب قپی می‌آمد و تلویحاً مسائلی را مطرح می‌کرد که می‌دانستم حقیقت ندارند. همان‌طور که گفتم، گاهی با مایه گذاشتن از ما، سعی می‌کرد کهنه‌سربازها را تحت تأثیر قرار دهد. اما به نظرم روت فکر می‌کرد که همه این کارها را به نیابت از ما انجام می‌دهد. و نقش من به عنوان صمیمی‌ترین دوستش، حمایت از او بود، پنداری من بر ردیف اول صندلی‌های سکوی نمایش او نشسته بودم. او سعی داشت کس دیگری باشد، و شاید فشار را بیش از ما احساس می‌کرد، چون همان‌طور که گفتم، او مسئولیت همه ما را قبول کرده بود. پس به این معنا، نوع حرف زدن من در مورد فیگور تلنگر او نوعی خیانت بود، و به این ترتیب، تلافی کردن را حق خود می‌دانست. همان‌طور که گفتم، این توضیح همین اواخر به ذهنم رسید. در آن زمان، من تصویر بزرگ‌تری پیش چشم نداشتم یا نقش خودم را در آن نمی‌دیدم. تصور می‌کنم در کل در آن روزها من هرگز ارزش تلاش روت را نمی‌فهمیدم؛ تلاش برای به پیش رفتن، بزرگ شدن و پشت سر گذاشتن هیلشم. حال که فکرش را می‌کنم، یاد حرف دیگرش می‌افتم که یک بار، وقتی در مرکز مراقبت‌های دوور پرستاری‌اش را می‌کردم، به من گفته بود. در اتاقش نشسته بودیم و طبق معمول غروب خورشید را تماشا می‌کردیم

و با آب معدنی و بیسکوییتی که من آورده بودم مشغول بودیم، و داشتم برایش می‌گفتم که هنوز جعبه کوچک و قدیمی کلکسیونم را از هیلشم دارم، در جعبه چوب کاج در اتاق اجاره‌ای‌ام. بعد - بی آن که قصد کشاندن حرف را به جای خاصی داشته باشم - ناگهان گفتم: «بعد از هیلشم، تو دیگه کلکسیونی نداشتی، نه؟»

روت، که روی تخت نشسته بود، مدتی طولانی سکوت کرد، نور میرای خورشید بر دیوار کاشی‌پوش پشت سرش ریخته بود. گفت: «سرپرستارو یادته، قبل از رفتنمون، چطور همیشه بهمون می‌گفتن که می‌تونیم کلکسیونمون رو با خودمون ببریم. واسه همین همه چیزام رو از نوی جعبه درآوردم و گذاشتمشون توی ساک دستی. قصدم این بود که بعد از رسیدن به کلبه‌ها براشون یه جعبه چوبی درست و حسابی پیدا کنم. اما وقتی رفتیم اون‌جا، دیدم هیچ کدوم از کهنه‌سربازا کلکسیون ندارن. فقط ما داشتیم، و این طبیعی نبود. همه‌مون باید متوجه می‌شدیم، فقط من نبودم، اما ما واقعاً در موردش حرف نزدیم، زدیم؟ واسه همین دیگه دنبال جعبه جدید نگشتم. همه وسایلم چند ماه تو همون ساک دستی موند، بعدشم ریختمشون دور.»

به او خیره شدم. «تو کلکسیونت رو با بقیه آشغالای ریختی دور؟»
 روت به نشانه نفی سر تکان داد، و گویا چند لحظه بعد را در ذهنش به مرور تک‌تک وسایلی که در کلکسیونش داشت گذراند. عاقبت گفت: «همه‌شون رو گذاشتم توی صندوق، اما نمی‌تونستم خودم رو راضی کنم که اونارو با آشغالای بدم بره. واسه همین، یه بار وقتی کفرز پیر با ماشینش داشت از اون‌جا می‌رفت، ازش پرسیدم صندوق رو با خودش به یه فروشگاه می‌بره یا نه. می‌دوستم که فروشگاه‌های خیریه هست. کفرز صندوق رو زیر و رو کرد، نمی‌دونست اونای چی‌آن - چرا باید

می‌دونست؟ - و بعد زد زیر خنده و گفت هیچ فروشگاهی طالب این جور آشغالای نیست. گفتم اما آشغالای خوبی‌ان، واقعاً آشغالای خوبی‌ان. و اون متوجه شد که من یه کم احساساتی شدم، و بعدش لحنش رو عوض کرد. یه چیزی گفت مثل: 'باشه، خانمی، می‌برمشون برای مردم آکسفورد.' بعد واقعاً به تکاپو افتاد و گفت: 'حالا دقیق‌تر نگاه کردم، حق داری، چیزی‌ای واقعاً خوبی‌ان!' البته به نظر نمی‌رسید که این حرف دلش باشه. گمونم صندوق رو برداشت و یه گوشه‌ای انداختش تو آشغال‌دونی. اما دست کم من باخبر نشدم.» بعد لبخند زد و گفت: «تو یه طور دیگه بودی. یادمه. تو هیچ وقت در بند کلکسیونت نبودی، اما حفظش کردی. حالا می‌گم کاش منم همین کار رو کرده بودم.»

منظورم از این همه، این است که همه ما سعی داشتیم با زندگی جدیدمان وفق پیدا کنیم، و به گمانم همه ما در آن زمان کارهایی می‌کردیم که بعد پشیمان می‌شدیم. در آن زمان، واقعاً از آن حرف روت ناراحت شده بودم، اما حال قضاوت کار او یا دیگران در خلال آن روزهای نخست در کلبه‌ها بی‌معناست.

با فرا رسیدن پاییز و آشناتر شدن با محیط پیرامونم، به تدریج متوجه مسائلی شدم که پیش‌تر از آن‌ها غافل بودم. برای مثال، رویکرد غریبی که نسبت به دانش‌آموزانی که تازه از آن‌جا رفته بودند وجود داشت. کهنه‌سربازها همیشه برایمان در مورد شخصیت‌هایی که در سفر به عمارت سقید یا مزرعهٔ سپیدار می‌دیدند، حکایت‌ها تعریف می‌کردند؛ اما هرگز از دانش‌آموزانی که، درست تا پیش از آمدن ما، دوستان صمیمیشان بودند، نامی نبردند.

مسئله دیگری که متوجهش شدم - و فهمیدم که با بعضی مسائل دیگر همخوانی دارد - راز و رمز پیرامون بعضی از کهنه‌سربازها بود که به

دوره‌ها می‌رفتند - که حتی ما هم می‌دانستیم به مسئله پرستار شدنمان مربوط بود. چهار یا پنج روز غیبتان می‌زد، اما ما هرگز اشاره‌ای به آن‌ها نمی‌کردیم؛ و وقتی هم که برمی‌گشتند، هیچ کس واقعاً سؤالی از آن‌ها نمی‌کرد. به گمانم حتماً با صمیمی‌ترین دوستانشان در این مورد حرف می‌زدند. اما طبق توافقی مسکوت هیچ کس در حضور همه اشاره‌ای به این موضوع نمی‌کرد. یادم هست که یک روز صبح از پشت پنجره‌های بخار گرفته آشپزخانه، دو کهنه‌سرباز را نگاه می‌کردم که برای دوره می‌رفتند. با خودم گفتم که یعنی تا بهار یا تابستان بعد به کلی از آن‌جا می‌روند یا نه، و مراقب دهانمان بودیم که اسمی از آن‌ها نبریم.

اما اگر بگویم ذکر نام بچه‌هایی که می‌رفتند از محرمات بود، راه به اغراق برده‌ام. اگر ضرورتی داشت که ذکری از آن‌ها به میان آید، می‌آمد. عموماً نام آن‌ها را به شکل غیرمستقیم در ارتباط با شیء یا یکی از کارهای معمول هر روزه می‌شنیدیم. مثلاً اگر قرار بود لوله‌ای زیرزمینی تعمیر شود، در مورد «شیوه‌مایک تو انجام این کار» خیلی بحث می‌شد. و خارج از انبار سیاه‌کننده درختی بود که همه اسمش را گذاشته بودند «کنده دیو»، چون بیش از سه سال، تا چند هفته قبل از ورود ما، روی آن می‌نشسته و می‌خوانده و می‌نوشته، گاه حتی زیر باران و در سرما. شاید به یادماندنی‌ترین آن‌ها استیو بود. هیچ یک از ما هیچ وقت کشف نکرد که استیو واقعاً چطور آدمی بوده، جز این که مجله‌های سکسی دوست داشته. هر از گاه در کلبه‌ها به مجله‌ای سکسی برمی‌خوردید که پشت کاناپه یا وسط یک کپه روزنامه قدیمی افتاده بود. مجله‌هایی بود که اسمشان مجله‌های «لختی» بود، البته در آن زمان، ما از این گونه دسته‌بندی‌ها خیر نداشتیم. تا آن زمان به چنان چیزهایی برنخورده بودیم و نمی‌دانستیم چه تصویری باید داشته باشیم. وقتی کسی یکی از آن‌ها را رو می‌کرد،

کهنه‌سربازها می‌خندیدند و قبل از آن‌که دورش بیندازند، با دلزدگی و به سرعت تورقی می‌کردند، پس ما هم همین کار را می‌کردیم. چند سال پیش، وقتی من و روت همه این‌ها را به خاطر می‌آوردیم، او گفت که در آن زمان ده‌ها مجله این چنینی در کلبه‌ها دست به دست می‌شد. روت گفت: «هیچ کس زیر بار نمی‌رفت که از این مجله‌ها خوشش می‌آید، اما تو که یادته چطور بود؟ آگه یکی از اونا سر از اتاقی درمی‌آورد، همه وانمود می‌کردن که از تکراری بودنشون، حالشون گرفته شده اما نیم ساعت بعد که برمی‌گشتی، می‌دیدي مجله غییش زده.»

به هر حال، هر بار که یکی از این مجله‌ها پیدا می‌شد، همه اذعا می‌کردند که باقیمانده کلکسیون استیو است. به عبارت دیگر، مسئول تمام مجلات سکسی‌ای که دست به دست می‌شد، استیو بود. اما ما حتی رویه مضحک قضیه را هم می‌دیدیم، طوری که وقتی کسی با دست اشاره می‌کرد و می‌گفت: «اوه، نگاه، یکی از مجله‌های استیو»، در لحنشان کمی طنز و کنایه بود.

دست بر قضا، این مجله‌ها کفر کفرز پیر را درمی‌آوردند. شایعه بود که او مذهبی است و نه تنها با مجلات لختی، که حتی با کل رابطه جنسی هم مخالف است. گاهی پاک‌خل می‌شد - زیر ریش خاکستری گونه‌هایش از فرط خشم گله به گله سرخ می‌شد - و دوره می‌افتاد و ناگهان بی‌خبر و بدون در زدن، وارد اتاق بچه‌ها می‌شد، با عزمی جزم برای جمع کردن تمام مجله‌های استیو.

نهایت سعیمان را می‌کردیم که در این‌طور شرایط به او به چشم موجودی جالب نگاه کنیم، اما وقتی این حال به او دست می‌داد، واقعاً هراسناک می‌شد. معمولاً غرغره‌هایش ناگهان بند می‌آمد و همان سکوتش او را ترسناک می‌نمود.

یک بار یادم هست که کفرز شش یا هفت مجله استیو را جمع کرد و با خود به واتش برد. من و لورا از آن بالا، در اتاقمان، تماشایش می کردیم و من به حرفی که همان دم لورا زده بود می خندیدم. بعد دیدم که کفرز در واتش را باز کرد، و شاید به این دلیل که برای برداشتن چیزی به هر دو دستش نیاز داشت، مجله ها را روی چند آجر که خارج از دیگ بخار روی هم تلبار شده بودند گذاشت - چند نفر از کهنه سربازها چند ماه پیش سعی کرده بودند آن جا یک منقل کباب بسازند. هیکل کفرز، خم شده به جلو، سر و شانه ها در داخل وانت و از نظر پنهان، مدت ها به گشتن ادامه داد، و چیزی به من گفت که فهمیدم به رغم خشم چند لحظه پیشش، حال دیگر مجله ها را فراموش کرده است. و صد البته که چند لحظه بعد، دیدم که پیکرش صاف شد و بعد سوار ماشین شد و در را محکم بست و راه افتاد و رفت.

وقتی به لورا گفتم که کفرز مجله ها را جا گذاشته، گفت: «خوب، زیاد اون جا نمی مونن. دوباره مجبور می شه همشون رو جمع کنه، دفعه بعد به پاکسازی حسابی راه می ندازه.»

اما حدود نیم ساعت بعد، وقتی حین پرسه زنی متوجه شدم که گذارم به همان جا افتاده، دیدم که مجله ها دست نخورده است. یک لحظه به فکرم رسید که آن ها را بردارم و به اتاقم ببرم، اما بعد با خودم گفتم اگر آن ها را آن جا پیدا کنند، مایه تمسخر و کنایه کس و ناکس می شوم؛ و این که هیچ کس انگیزه های مرا از این کار درک نمی کرد. به همین دلیل مجله ها را برداشتم و با آن ها به داخل اتاقک دیگ بخار رفتم.

آن اتاقک هم حکم یک انبار علوفه دیگر را داشت، که ته خانه سرمرزعه ساخته شده، و پر از چمن زن و چنگک بود - آلات و ابزار که به نظر کفرز، اگر روزی دیگ منفجر می شد، شعله ور نمی شدند. کفرز یک

نیمکت کار هم در آنجا داشت، که مجله‌ها را رویش گذاشتم، بعد کهنه لته‌ها را پس زدم و روی میز نشستم. نور کافی نبود، اما پشت سرم پنجره‌ای جرم گرفته و کثیف بود، و وقتی اولین مجله را باز کردم، دیدم که تصاویرش به قدر کافی واضح است.

دخترهای زیادی بودند. قبول می‌کنم، گاهی عکس‌ها را نگاه می‌کردم و به هیجان می‌آمدم، ولی آن روز بعد از ظهر پی این حرف‌ها نبودم. به سرعت ورق می‌زدم، و نمی‌خواستم وزوز شهوی‌ای که از میان صفحات به گوش می‌رسید، حواسم را پرت کند. راستش اصلاً حواسم به آن بدن‌های پیچ و واپیچ خورده نبود، چون تمام توجهم به چهره‌ها بود. حتی در آگهی‌های کوچک برای فیلم‌های ویدیویی یا تصاویری که کنار جلد فیلم‌ها هم می‌گذاشتند، قبل از هر چیز به چهره شخصیت‌ها نگاه می‌کردم. تازه به آخرین مجله‌ها رسیده بودم که حس کردم کسی بیرون انبار ایستاده است؛ درست کنار در. در را باز گذاشته بودم تا توجه کسی جلب نشود، و چون به نور نیاز داشتم؛ و قبل از این هم با این تصور که سر و صدایی شنیده‌ام، به آن سو نگاه کرده بودم. اما کسی را آنجا ندیده بودم، و بعد به کارم ادامه داده بودم. اما حالا مطمئن شده بودم. مجله را پایین آوردم و چنان آه عمیقی کشیدم که به وضوح شنیدنی بود.

منتظر هر و کرها شدم، یا شاید دو سه نفر از بچه‌ها که بتپند به داخل انبار، مشتاق برای دستک و تنبک درست کردن بابت گیر انداختن من با آن کپه مجله. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. به همین دلیل، خودم صدا زدم، با لحنی که سعی می‌کردم خسته و دلزده به نظر برسد: «خوشحال می‌شم بهم ملحق شی. خجالت نکش.»

صدای خنده آمد، بعد سر و کله تومی در آستانه در پیدا شد. بعد خجولانه گفت: «سلام، کات.»

«بیا تو، تومی. تو هم به کم تفریح کن.»

محتاطانه به سمت من آمد، بعد چند قدمی آن سوتر ایستاد. بعد به دیگ خیره شد و گفت: «نمی‌دونستم از این جور چیزا خوشت می‌آد.»
«دخترها هم اجازه دارن، ندارن؟»

باز هم ورق زدم و تومی چند ثانیه دیگرم هم سکوت کرد. بعد شنیدم که گفت: «نمی‌خواستم زاغ سیاهت رو چوب بزنم. اما از اتاقم دیدمت. دیدم که اومدی این‌جا و اون‌کپه مجله‌ای رو که کفرز جا گذاشته بود، برداشتی.»

«وقتی تمومشون کردم، همه‌شون در اختیار تو.»
معذب شد و خندید. «حتماً قبلاً همه‌شون رو دیدم.» باز هم خندید، اما بعد، وقتی نگاهش کردم، متوجه شدم که نگاهش به من کاملاً جدی است. بعد پرسید: «دنبال چیزی می‌گردی، کات؟»
«منظورت چیه؟ من فقط داشتم به عکسای هرزه نگاه می‌کردم.»
«فقط واسه تفریح؟»

«گمونم بشه این طوری گفت.» یکی از مجله‌ها را کنار گذاشتم و یکی دیگرم برداشتم.

بعد صدای قدم‌های تومی را که نزدیک‌تر می‌شد شنیدم، و عاقبت درست کنارم ایستاد. وقتی دوباره نگاه کردم، دست‌هایش مضطربانه در هوا تکان می‌خوردند، انگار من داشتم کاری دستی و غامض انجام می‌دادم و او برای کمک سر از پا نمی‌شناخت.

«کات، تو نباید... خوب، آگه واسه خاطر تفریح، نباید این طوری این کارو بکنی. باید با دقت بیش‌تری به عکسا نگاه کنی. آگه اون قدر سریع ازشون رد شی، فایده‌ای نداره.»

«از کجا می‌دونی چی واسه دخترا فایده داره؟ یا شاید با روت اینارو نگاه کردی. متأسفم، فکر نکنم.»

«کات، دنبال چی می‌گردی؟»

حرفش را نشنیده گرفتم. دیگر به آخر مجله‌ها رسیده بودم و آرزو داشتم هر چه زودتر تمام شوند. بعد گفتم: «قبلاً هم به بار دیدم که این کار رو کردی.»

این بار صبر کردم و به او خیره شدم. «این‌جا چه خبره، تومی؟ نکنه کفرز تورو واسه ضبط مجله‌ها استخدام کرده؟»

«من نمی‌خواستم جاسوسی تورو بکنم. اما دیدمت، اون بار، هفته گذشته، بعد از این‌که همه توی اتاق چارلی بودیم. اون جا هم یکی از این مجله‌ها هست، و تو فکر کردی همه ما رفتیم. اما من برگشتم که ژاکتم رو بردارم و در اتاق چارلی باز بود، طوری که توی اتاق رو می‌دیدم. این طوری بود که دیدمت، داشتی مجله رو ورق می‌زدی.»

«خوب، که چی؟ همه ما گاهی باید به کم تفریح کنیم.»

«تو اون کار رو واسه تفریح نمی‌کردی. فهمیدم، درست مثل حالا. مسئله صورته، کات. اون بار تو اتاق چارلی، صورت عجیبی داشتی. انگار غمگین بودی و به کم هراسون.»

از روی نیمکت کار جست زدم، مجله‌ها را جمع و بین بازوهایش تلبار کردم. «بیا، اینارو بده به روت. ببین به دردش می‌خورن.»

از کنارش گذشتم و از انبار بیرون زدم. می‌دانستم از این‌که چیزی به او بروز نداده‌ام، مأیوس می‌شود، اما در آن زمان خودم هم هنوز مسئله را درست هضم نکرده بودم و آمادگی‌اش را نداشتم که به کسی چیزی بگویم. البته برایم مهم نبود که بعد از من به اتاقک دیگ بخار آمده بود. ابداً مهم نبود؛ حتی تا حدودی احساس راحتی و ایمنی هم کردم. عاقبت قضیه را به او گفتم، اما چند ماه بعد، در سفر نورفوک.

فصل دوازدهم



می‌خواهم در مورد سفر نورفوک حرف بزنم، و تمام اتفاقاتی که آن روز رخ دادند، اما اول باید کمی به عقب برگردم، تا شرایط قبل از آن سفر و دلیلش را برایتان شرح دهم.

آن زمان نخستین زمستانمان را در کلبه‌ها پشت سر گذاشته بودیم و دیگر جا افتاده بودیم. به رغم تمام سکنه‌هایی که در ارتباطمان ایجاد می‌شد، من و روت هنوز عادت شبانه پناه بردن به اتاق من و حرف زدن حین نوشیدن نوشیدنی داغمان را حفظ کرده بودیم، و در خلال یکی از همین جلسات بود که نشسته بودیم و از این در و آن در می‌گفتم که او ناگهان گفت: «گمونم شنیدی که کریسی و رودنی این روزا چی می‌کن؟»
وقتی گفتم نشنیدم، خندید و گفت: «احتمالاً دارن سر به سرم می‌ذارن. به جور شوخی. اصلاً فراموشش کن.»

اما حس کردم که دلش می‌خواهد زیر زبانش را بکشم، بنابراین آن‌قدر گیر دادم که عاقبت با صدایی آرام و آهسته گفتم: «هفته گذشته رویادته، که کریسی و رودنی رفته بودن؟ اونا رفته بودن به یه شهری به اسم کرومر،^۱ تو ساحل نورفوک شمالی.»

«اون جا چیکار می‌کردن؟»

«اوه، گمونم اون جا یه دوست دارن، کسی که یه زمانی این‌جا زندگی می‌کرده. مسئله این نیست. مسئله اینته که اونا ادعا می‌کنن که این شخص رو... دیدن. کسی که داشته توی محیط باز کار می‌کرده. و خوب، می‌دونم که. اونا حدس می‌زنن که این طرف یه همزاده. برای من.»

گرچه تصور همزادها اولین بار در هیلشم به ذهنمان رسیده بود، حس می‌کردیم اجازه نداریم در این مورد حرف بزنیم، و نمی‌زدیم، اما این تصور هم برایمان جالب بود و هم آشفته‌خاطرمان می‌کرد؛ حتی در کلبه‌ها هم مسئله‌ای نبود که بشود گاه و بی‌گاه در موردش حرف زد. قطعاً صحبت در مورد همزادها حتی بیش از خوف زدن در باره روابط جنسی معذبمان می‌کرد. در عین حال، معلوم بود که بچه‌ها مسحور این مسئله‌اند - در بعضی موارد، حتی دلمشغولش بودند - و به همین دلیل همیشه مطرحش می‌کردند، معمولاً در بحث‌های جدی، جهانی متفاوت از عالم ما، مثلاً مثل جهان جیمز جویس.

تصور اساسی در پس ایده همزادها ساده بود، و جای بحث چندانی نداشت. مسئله از این قرار بود: از آن‌جا که هر یک از ما زمانی از روی شخصی معمولی الگوبرداری می‌شدیم، می‌بایست به ازای هر یک از ما، جایی در آن بیرون، الگوی اصلی مرد یا زنی می‌بود که به زندگی معمولش ادامه می‌داد. این دست‌کم به لحاظ نظری به این معنا بود که می‌توانستیم

1. Cromer

شخصی را که از روی او الگوبرداری شده بودیم، پیدا کنیم. به همین دلیل بود که وقتی بیرون بودید - در شهر، مراکز خرید یا کافه‌های ایستگاه‌ها - مدام پی همزادها می‌گشتید: کسانی که احتمالاً الگوی اصلی و طبیعی شما و دوستانتان بودند.

اما ورای این بدیهیات، توافق نظر چندانی وجود نداشت. اول این که، وقتی به دنبال همزادها می‌گشتیم، هیچ کس مطمئن نبود که دقیقاً به دنبال چه موجودی می‌گردد. بعضی از بچه‌ها فکر می‌کردند که باید به دنبال شخصی گشت که بیست تا سی سال مسن‌تر از ما بود: سن و سالی که پدر و مادری معمولی داشتند. اما بعضی‌ها هم فکر می‌کردند که این برداشت خیلی احساسی و آبکی است. چرا می‌بایست میان ما و الگوهای اصلی ما نسلی طبیعی وجود می‌داشت. می‌توانستند از نوزادان یا سالخورده‌ها استفاده کنند، چه فرقی می‌کرد؟ دیگران جواب می‌دادند که آن‌ها به عنوان الگو از کسانی استفاده می‌کردند که در اوج سلامت بودند، و به همین دلیل بود که احتمالاً همسن و سال پدر و مادرهای طبیعی محسوب می‌شدند. اما در آن زمان، همه ما حس می‌کردیم نزدیک مرزی هستیم که نمی‌خواستیم واردش شویم، و به همین دلیل، فقیلاً بحث‌ها ناگهان خاموش می‌شد.

بعد این سؤال هم مطرح بود که اصلاً چرا می‌خواستیم رد الگوها مان را پیدا کنیم. یکی از تصورات اصلی در این زمینه این بود که با یافتن الگوی خود می‌توانستید یک نظر آینده خود را ببینید. البته منظورم این نیست که سئلاً اگر می‌دیدید که الگوی اصلی شما کسی است که در ایستگاه راه‌آهن مشغول کار است، عاقبت شما هم این کاره می‌شدید. همه ما می‌دانستیم که قضیه به این سادگی‌ها نبود. با این حال، همه ما کم و بیش عقیده داشتیم که اگر الگوی اصلیمان را ببینیم، نسبت به این که واقعاً

که بوده‌ایم، تا حدودی آگاهی می‌یافتیم و شاید به بخشی از آنچه زندگی بر ایمان در کیسه داشت، آگاه می‌شدیم.

بعضی‌ها هم بودند که فکر می‌کردند دلمشغول همزادها بودن اساساً احمقانه است. الگوهای ما مسئله‌ای نامربوط بود، ضرورتی فنی برای هستی بخشیدن به ما، همین و بس. این به عهده ما بود که در زندگی هامان حداکثر تلاشمان را به کار گیریم. این همان عقیده‌ای بود که روت به ظاهر جانبدارش بود، و شاید هم من. با این حال، هر بار که در مورد یکی از این همزادها خبری می‌شنیدیم - همزاد هر کس که بود، فرق نمی‌کرد - بی‌اختیار کنجکاو می‌شدیم.

آن طور که در یادم مانده، مشاهده همزادها همیشه سریالی بود. ممکن بود هفته‌ها بگذرد و هیچ کس به این موضوع اشاره‌ای نکند، بعد گزارش یک مورد رؤیت، رگباری از گزارش‌های مسلسل دیگر را در پی می‌آورد. اکثر گزارش‌ها ارزش پیگیری نداشتند: مثلاً یکی از آن‌ها را در ماشین‌یی که در گذر بوده، دیده بودند و از این جور حرف‌ها. اما هر از گاه، حکایت بعضی از این گزارش‌ها قرص و منطقی بود؛ مثل چیزی که روت آن شب برایم تعریف کرد.

به قول روت، کریسی و رودنی در شهر ساحلی‌ای که به آن رفته بودند، مشغول گشت و گذار بودند و مدتی از هم جدا شدند. وقتی دوباره همدیگر را دیده بودند، رودنی بسیار هیجان‌زده بوده و برای کریسی گفته بوده که حین پرسه زدن در خیابان‌های فرعی‌های استریت^۱ از مقابل دفتری با شیشه بزرگ ورودی رد شده است. داخل دفتر افراد زیادی

1. High Street

مستقر بودند، بعضی‌ها پشت میزهای کار و بعضی‌ها هم در حال قدم زدن و گپ و گفت. همان جا او همزاد روت را دیده بود.

«کریسی به محض برگشت قضیه را بهم گفت. از رودنی خواست که همه چیزو برام تعریف کنه، و نهایت تلاشش رو کرد، اما قضاوت محال بود. حالا اونا می‌گن باید من رو بیرن اون‌جا، اما من نمی‌دونم باید چیکار کنم. نمی‌دونم اصلاً باید کاری بکنم یا نه.»

یادم نیست آن شب به او چه گفتم، اما در آن لحظه به قضیه کاملاً مشکوک بودم. راستش حدس می‌زدم که کریسی و رودنی کل قضیه را از خودشان درآورده‌اند. واقعاً قصدم این نیست که بگویم کریسی و رودنی آدم‌های بدی بودند، این بی‌انصافی است. در حقیقت، از خیلی جهات دوستانه‌تر داشتم. اما واقعیت این بود که تلقی آن‌ها از ما تازه‌واردها، و به خصوص روت، به هیچ‌وجه صریح و روشن نبود.

کریسی دختری قدبلند و بسیار زیبا بود، اما پنداری متوجه این ویژگی‌اش نبود و مدام قوز می‌کرد تا همقد بقیه ما باشد. به همین دلیل اغلب اوقات بیش از ستاره سینما، شبیه جادوگری شرور بود. احساسی که عادت اعصاب خردکنش مؤید آن بود. همیشه درست قبل از آن‌که چیزی بگوید، با انگشت به آدم تلنگر می‌زد. همیشه دامن‌های بلند را به جین ترجیح می‌داد و عینک کوچکی به چشم می‌زد که به صورتش می‌چسبید. از جمله کهنه‌سربازانی بود که بعد از ورود ما در آن تابستان واقعاً به ما خوش آمدگفت، و من آن اوایل واقعاً جذبش شده بودم و از او انتظار راهنمایی داشتم. اما با گذشت چند هفته در موردش شک و تردیدهایی پیدا کردم. در اشاره‌هایم همیشه اش به این‌که ما از هیلشم آمده بودیم، چیز غریبی وجود داشت، پنداری این مجوز انواع و اقسام رفتارهایی بود که با ما می‌شد. و همیشه در مورد هیلشم از ما سؤال

می‌کرد - در مورد جزئیات کوچک، درست مثل اهداکننده‌های فعلی‌ام - و گرچه سعی می‌کرد این سؤال‌هایش بی‌هدف و اتفاقی به نظر بیایند، حس می‌کردم که علاقه‌اش به این موضوع جنبه‌ کاملاً متفاوتی دارد. مسئله‌ دیگری که کفرم را درمی‌آورد، این بود که همیشه سعی می‌کرد ما را از هم جدا کند: وقتی چند نفرمان مشغول انجام کاری بودیم، یکی از ما را به گوشه‌ای می‌کشید، یا دو نفرمان را به انجام کاری دعوت می‌کرد و دو نفر دیگرمان بلا تکلیف بر جا می‌ماندند، و از این جور کارها.

کم‌تر می‌شد کریسی را بدون دوست پسرش دید. رودنی موهایش را دم‌اسبی می‌بست و در اطراف می‌گشت، مثل موزیسین‌های راک در دهه هفتاد، و در مورد مسائلی مثل تناسخ زیاد حرف می‌زد. واقعاً از او خوشم آمده بود، اما خیلی تحت نفوذ کریسی بود. در هر بحثی بی‌برو برگرد طرف کریسی را می‌گرفت، و اگر کریسی حرفی کم و بیش جالب می‌زد، چنان از خنده خفه می‌شد و سرش را تکان می‌داد که انگار باورش نمی‌شد حرفی که شنیده تا چه حد خنده‌دار بوده است.

قبول، شاید دارم نسبت به این دو نفر بی‌انصافی می‌کنم. چند وقت پیش، وقتی با تومی خاطره آن دو را زنده می‌کردیم، تومی گفت که به نظر او، آن‌ها آدم‌های خوب و دوست داشتنی‌ای بودند. اما همه این‌ها را به این دلیل به شما می‌گویم که بدانید چرا به گزارش آن‌ها در مورد رؤیت همزاد روت تا آن حد ظنن بودم. همان‌طور که گفتم، غریزه‌ام مرا از باورکردن این قضیه منع می‌کرد و مرا به این فکر انداخته بود که کریسی خیالی در سر دارد.

عامل دیگر شک و تردیدم، توصیف کریسی و رودنی بود: تصویر آن‌ها از زنی که در دفتری قشنگ با ورودی سرتاسر شیشه‌ای مشغول به کار بوده است. در آن زمان، این تصویر از نظر من به آنچه روت از آینده رویایی‌اش در ذهن داشت، بسیار نزدیک بود.

به گمانم در آن زمستان عمدتاً ما تازه‌واردها بودیم که در مورد آینده رؤیایی خود حرف می‌زدیم، هر چند بعضی از کهنه‌سربازها هم این کار را می‌کردند. بعضی از بزرگ‌ترها - به خصوص آن‌ها که دوره آموزشی را شروع کرده بودند - با شنیدن این طور حرف‌ها آهسته آه می‌کشیدند و اتاق را ترک می‌کردند، اما ما تا مدت‌ها متوجه این عکس‌العملشان نشدیم. نمی‌دانم در طول آن بحث‌ها چه از سرمان می‌گذشت. احتمالاً می‌دانستیم که این حرف‌ها نمی‌توانند جدی باشند، اما در هر حال، آن‌ها را یکسره خیالی هم نمی‌دانستیم. شاید وقتی که دیگر هیلشم به گذشته ما پیوست، حدود شش ماه، قبل از بحث پرستارشدنمان، پیش از کلاس‌های آموزش راندگی و این جور چیزها، می‌توانستیم فراموش کنیم که واقعاً که چه هستیم؛ فراموش کنیم که سرپرست‌ها به ما چه گفته بودند؛ فراموش کنیم که در آن عصر باران‌ریز دوشیزه لوسی چگونه در رختکن ناگهان از خشم ترکیده بود، و نیز تمام آن نظریه‌هایی را که در خلال آن سال‌ها بین خود بسط و توسعه داده بودیم. البته این وضع دواسی نداشت، اما همان طور که گفتم، فقط در همان چند ماه به نحوی توانستیم در همان حال امن و دنج تعلیق، که ضمن آن توانستیم بدون حد و مرزهای معمول به زندگی آینده‌مان بیندیشیم، زندگی کنیم. حال که به عقب برمی‌گردم، حس می‌کنم در آن آشپزخانه بخار گرفته، بعد از صبحانه‌ها، مدت بسیار مدیدی را سپری کردیم، یا آن وقت‌ها که در ساعات پس از نیمه شب دور آتش‌های نیمه‌افروخته حلقه می‌زدیم و غرق صحبت در مورد برنامه‌هایم برای آینده می‌شدیم.

البته این را هم بگویم که هیچ یک از ما زیاده‌روی نمی‌کردیم. یادم نیست کسی گفته باشد که مثلاً می‌خواهد در آینده ستاره سینما بشود. صحبت‌ها بیش‌تر حول محور پستیچی یا کشاورز شدن دور می‌زد. چند

نفر از بچه‌ها می‌خواستند راننده باشند، انواع و اقسام راننده، و اغلب وقتی گپ و گفت‌ها به این سو سوق می‌یافت، بعضی از کهنه‌سربازها جاده‌های دیدنی‌ای را که در آن‌ها سفر کرده بودند، کافه‌های مورد علاقه‌شان در کنار جاده‌ها و جاده‌های ناهموار فرعی‌ای را که از آن‌ها گذشته بودند با هم مقایسه می‌کردند. البته اگر امروز بود، می‌توانستم در مورد این‌گونه موضوعات برایشان کلی حرف بزنم، اما آن روزها فقط به حرف‌هاشان گوش می‌دادم، حتی یک کلمه هم نمی‌گفتم و فقط کلمه به کلمه حرف‌هاشان را با تمام وجود می‌شنیدم. گاهی وقتی دیروقت می‌شد، چشمانم را می‌بستم و به دست‌کانه‌ای تکیه می‌دادم، یا به بازوی یکی از پسرها - اگر در خلال یکی از آن دوره‌های کوتاهی بود که رسماً با کسی دوست بودم - و در حینی که تصویر جاده‌هایی را که از آن‌ها حرف می‌زدند در ذهن مجسم می‌کردم، میان عالم خواب و بیداری به نوسان می‌افتادم.

برگردیم به حرف اصلی‌ام، وقتی این جور گفتگوها راه می‌افتاد، اغلب روت بود که بیش از همه پیش می‌رفت، به خصوص وقتی کهنه‌سربازها هم حضور داشتند. او از همان آغاز زمستان در مورد آن دفاتر حرف می‌زد، اما بعد از ورود من و او به آن روستا بود که آن آرزو واقعاً رگ و ریشه پیدا کرد و به آینده‌رؤیایی او بدل شد.

واقعاً زمهریر سوزناکی بود، و بخاری‌های گازی ما گرفتارمان کرده بودند. مدت‌ها وقت صرف می‌کردیم تا روشنشان کنیم. بدون نتیجه دلنگ و دلونگ راه می‌انداختیم، و هر دم بیشتر و بیشتر تر عطایشان را به لقایشان می‌بخشیدیم - و به همراه آن‌ها، اتاق‌هایی را که بخاری‌ها قرار بود گرمشان کنند. کفرز خودش را درگیر این مشکل نمی‌کرد، ادعا می‌کرد که این مسئولیت ماست، اما عاقبت، وقتی همه چیز داشت واقعاً یخ

می‌بست، یک پاکت پول به ما داد با اسم نوعی سوخت قابل اشتعال که می‌بایست می‌خریدیم. به همین دلیل، من و روت داوطلب شدیم که برای خرید سوخت به روستا برویم، و باز هم به همین دلیل بود که در آن صبح یخزده در آن کوچه راه می‌رفتیم. بعد به جایی رسیدیم که چهرهای دو سوی کوچه بسیار بلند و زمین پوشیده از تاپاله‌های یخزده بود که ناگهان روت چند قدم پشت سرم ایستاد.

یک لحظه طول کشید تا بفهمم دیگر در کنارم نیست. وقتی برگشتم، دیدم دستش را روی دهانش گرفته و نفس نفس می‌زند و تمام توجهش به چیزی کنار پاهایش معطوف است. فکر کردم شاید جانور بینوایی است که از سرما مرده است، اما وقتی به سمتش رفتم، دیدم مجله‌ای رنگی است — نه یکی از مجله‌های استیو، بلکه یکی از آن مجله‌ها با رنگ‌های شاد که ضمیمهٔ رایگان روزنامه‌ها بود. مجله باز شده و صفحهٔ آگهی دوورقی با کاغذ براقش معلوم بود، و گرچه صفحه خیس و گوشه‌اش گلی شده بود، تصویر رویش واضح بود. تصویر دفتری بدون دیوار و زیبا و مدرن که داخلش سه یا چهار کارمند پنداری با هم شوخی می‌کردند. جای محشری بود، و آدم‌هایش هم همین‌طور. روت به آن عکس زل زده بود، و وقتی در کنار خود متوجه من شد، گفت: «این رو می‌گن به جای درست و حسابی واسه کار کردن.»

بعد ناگهان به خودش آمد — شاید فقط یک دم او را در آن حال دیدم — و دوباره، سریع‌تر از قبل راه افتاد.

اما چند عصر بعد، وقتی چند نفر از ما در خانهٔ سر مزرعه دور آتش نشسته بودیم، روت شروع کرد صحبت کردن در مورد دفتری که آرزو داشت در آن کار کند، و من بلافاصله متوجه قضیه شدم. کلی لغت و لعاب داد — گیاهان، ابزارِ براق، صندلی‌های چرخ‌دار — و تصویری که ارائه

می‌داد چنان واضح بود که همه اجازه دادند بی‌وقفه مدت‌ها حرف بزنند. به دقت نگاهش می‌کردم، اما گویا اصلاً به فکرش نمی‌رسید که ممکن است من بین حرف‌هایش و عکس آن روز بعد از ظهر ارتباطی برقرار کنم. شاید حتی خودش هم فراموش کرده بود ریشهٔ تصویری که توصیف می‌کند کجاست. حتی در بخشی از حرف‌هایش گفت که کارمندان دفترش همگی پویا و پیشرو خواهند بود، و من به وضوح همان کلمات را که بالای آن آگهی نوشته شده بود به یاد آوردم: «آیا شما پویا و پیشرو هستید؟» یا چیزی از این قبیل. البته چیزی نگفتم. در واقع، به حرف‌هایش که گوش می‌دادم، حتی با خودم گفتم نکند واقعاً حرف‌هایش محتمل باشد: این که شاید یک روز همهٔ ما به چنین مکانی برویم و با هم به زندگیمان ادامه دهیم.

البته آن شب کریسی و رودنی هم آن‌جا و سراپا گوش بودند. تا چند روز بعد هم کریسی سعی می‌کرد روت را ترغیب کند که در این مورد بیش‌تر حرف بزند. از مقابل اتاقی می‌گذشتم و می‌دیدم که در کنار هم گوشهٔ اتاق نشسته‌اند و کریسی دارد می‌پرسد: «مطمئنی آگه همه‌تون تویه جا با همدیگه کارکنین، به همدیگه بی‌علاقه نمی‌شین؟» فقط برای این که روت را ترغیب کند تا دوباره حکایتش را تعریف کند.

مسئلهٔ مربوط به کریسی - و البته بسیاری از کهنه‌سربازهای دیگر - این بود که به رغم رفتار کم و بیش حمایت‌گرانه‌اش با ما در آغاز ورودمان، از این که ما از هیلشم آمده بودیم بیمناک و هراسان بود. مدت‌ها طول کشید تا این قضیه را فهمیدم. مثلاً به مسئلهٔ دفتر روت توجه کنید: کریسی خودش هرگز در مورد کارکردن در هیچ دفتری حرف نمی‌زد، حتی در آن دفتری که روت توصیفش می‌کرد. اما چون روت از هیلشم بود، کل تصوراتش از نظر او به نحوی محتمل و ممکن می‌نمود. این دید کریسی به

مسئله بود، و به گمانم روت هر از گاه چند کلامی می گفت تا به این تصور که یک سری قوانین جداگانه به شکلی اسرارآمیز در مورد ما بچه‌های هیلشم مصداق دارد، پر و بال بدهد. هرگز نشنیدم که روت واقعاً به آن‌ها دروغ بگوید؛ مسئله این بود که فقط بعضی مبالغه‌ها را انکار نمی کرد و از دیگر سو، بعضی مسائل را نیز تلویحاً القا می کرد. بعضی از موارد فرصتی بود برای این که زیر پایش را کاملاً خالی کنم، اما اگر روت وسط حکایتش چشمش به چشمم می افتاد و ناگهان پکر می شد مطمئن بود که لویش نمی دهم؛ و البته که نمی دادم.

این بود پس زمینه ادعای کریسی و رودنی در مورد دیدن همزاد روت، و حال شاید متوجه شوید که چرا به آن داستان مشکوک بودم. من دلم نمی خواست روت با آن‌ها به نورفوک برود، اما دقیقاً نمی دانستم چرا. و وقتی مشخص شد که واقعاً عزم رفتن دارد، گفتم که من هم با او می روم. اولش زیاد خوشحال نشد و حتی اشاره کرد که به تومی هم اجازه همراهی نخواهد داد. اما عاقبت همه، هر پنج نفرمان، راهی شدیم: کریسی، رودنی، روت، تومی و من.

فصل سیزدهم



رودنی، که گواهینامهٔ رانندگی داشت، ترتیب کار را داد تا برای آن روز از کشاورزان مجلی،^۱ دو مایلی پایین جاده، ماشین قرض کند. در گذشته هم بارها به همین شکل ماشین جور کرده بود، اما این بار خاص، روز قبل از عزیمت تمام رشته‌ها پنبه شد. اما اوضاع به خوبی سر و سامان یافت - رودنی پای پیاده به مزرعه رفت و قول یک ماشین دیگر را گرفت - ولی مسئلهٔ جالب واکنش روت در آن چند ساعتی بود که ظاهراً قرار بود برنامهٔ سفر لغو شود.

تا آن زمان کل قضیه از نظر او نوعی شوخی بود، کاری که فقط برای خوشایند کرسی به آن تن داده بود. و کلی بر ایمان توضیح داده بود که بعد

1. Metchley

از ترک هیلشم دیگر هرگز از آزادیمان به اندازه کافی استفاده نکرده بودیم؛ و این که چطور همیشه دلش می‌خواست به نورفوک برود تا «همه گمشده‌های ما را بیابد.» به عبارت دیگر، کلی به خودش زحمت داده بود تا به ما بفهماند که مسئله پیدا کردن همزادش برایش چندان جدی نیست. به یاد دارم روز قبل از عزیمتمان من و روت برای گشت و گذار بیرون رفته بودیم، و وقتی به آشپزخانه خانه سر مزرعه برگشته بودیم، فیونا^۱ و چند نفر از کهنه‌سربازها را دیده بودیم که در ظرفی بسیار بزرگ آبگوشت می‌پختند. و فیونا بود که بی آن‌که از غذایش چشم بردارد، به ما گفت که چند لحظه قبل پسرک کشاورز با پیغامی از راه رسیده بود. روت درست جلوی من ایستاده بود، به همین دلیل صورتش را نمی‌دیدم، اما انگار کل پیکرش در جا خشک شد. بعد بدون هیچ حرفی، برگشت و مرا کنار زد و از کلبه خارج شد. همان لحظه یک نظر صورتش را دیدم، و تازه متوجه شدم که چقدر دلخور شده است. فیونا بعد چنین جمله‌ای گفت: «اوه، نمی‌دونستم...» اما من فی الفور گفتم: «روت واسه خاطر این ناراحت نشد. مسئله چیز دیگه‌ایه، چیزی که قبل از این ماجرا اتفاق افتاده.» جواب زیاد خوبی نبود، اما در آن لحظه تردید و غافلگیری این بهترین جوابی بود که به ذهنم رسید.

همان طرر که گفتم، عاقبت بحران وسیله نقلیه حل شد، و اوایل صبح روز بعد، در دل تاریکی، هر پنج نفرمان به ماشین روور زهوار دررفته، اما ظاهراً خوش آب و رنگ چیدیم. کرسی جلو و کنار رودنی نشست و ما سه نفر هم عقب. این آرایش کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید، و ما بی آن‌که در موردش فکر کنیم، با همین ترتیب نشستیم. اما بعد از چند دقیقه، وقتی رودنی ما را از جاده‌های تاریک و پریچ و خم به جاده‌های مناسب برد،

روت که وسط ما نشسته بود، به جلو خم شد، دستانش را روی صندلی‌های جلویی گذاشت و شروع کرد با دوکهنه سرباز حرف زدن. این کار را طوری انجام می‌داد که من و تومی، که در دو طرفش نشسته بودیم، نمی‌توانستیم حرف‌هایش را بشنویم، و چون بین ما دو نفر بود، ما دو نفر هم نمی‌توانستیم با هم حرف بزیم یا همدیگر را ببینیم. گاهی وقتی ندرتاً به عقب تکیه می‌داد، سعی می‌کردم ما سه نفری برای خودمان حرف بزیم، اما روت پا نمی‌داد، و به زودی دوباره قوز می‌کرد و صورتش را بین دو صندلی فرو می‌برد.

حدود یک ساعت بعد، با نخستین شعاع‌های نور خورشید، توقف کردیم و پاهامان را دراز کردیم و رودنی به گوشه‌ای رفت تا رفع حاجت کند. به کنار مزرعه‌ای بزرگ و خالی رفتیم، از روی خندق جست زدیم و چند دقیقه‌ای دست‌انمان را به هم مالیدیم و به بخار بازدمان نگاه کردیم. یک لحظه متوجه شدم که روت از مابقی ما جدا شده و در آن سوی مزرعه به طلوع خورشید خیره شده است. به سمتش رفتم و چون فقط طالب حرف زدن با کهنه‌سربازها بود، پیشنهاد دادم که جایش را با من عوض کند. در این صورت، می‌توانست دست کم با کریسی حرف بزند و من و تومی هم برای کشتن وقت در راه می‌توانستیم با هم گپ بزیم. هنوز حرفم تمام نشده بود که روت زمزمه کرد: «چرا بدقلقی می‌کنی؟ اونم حالا! نمی‌فهمم. چرا می‌خوای در دسر درست کنی؟» بعد یکهو مرا کشید، طوری که پشت‌مان به سمت بقیه بچه‌ها شد، و اگر هم بحث می‌کردیم، آن‌ها متوجه نمی‌شدند. بیش از کلام، لحنش بود که باعث شد ناگهان مسائل را از نگاه او ببینم؛ متوجه شدم که روت سعی داشت همه ما را، نه فقط خودش را، خوب به کریسی و رودنی معرفی کند؛ و حالا من تهدیدی برای تلاش‌های او و کلید آغاز جار و جنجال بودم. متوجه همه

این مسائل شدم، بعد دستی به شانهاش کشیدم و به سمت دیگران برگشتم. و وقتی به سمت ماشین برگشتیم، ترتیبی دادم که ما سه نفر باز هم مثل قبل بنشینیم. اما این بار، بعد از این که راه افتادیم، روت درست به صندلی تکیه داد و کم و بیش ساکت بود، و حتی وقتی کرسی ورودی از جلو به فریاد چیزهایی به ما می‌گفتند، او گوشت تلخ و بدعنت با کلمات تک سیلابی جوابشان را می‌داد.

اما وقتی به شهر ساحلی مورد نظرمان رسیدیم، اوضاع شادمانه‌تر شد. حدود وقت ناهار به آنجا رسیدیم و در پارکینگی در کنار یک زمین کوچک گلف که پر از پرچم‌های در اهتزاز بود، از روور خارج شدیم. روز آفتابی و داغی شده بود، و آن طور که در یادم مانده، ساعت اول از این که از کلبه‌ها بیرون آمده بودیم چنان هیجان‌زده شده بودیم که پنداری یادمان رفته بود اساساً برای چه به آنجا آمده‌ایم. یکباره رودی چند بار فریاد کشید و بازوهایش را در اطراف چرخاند و ما را در جاده‌ای سربالایی که در امتدادش ردیف خانه‌ها و مغازه‌هایی پراکنده امتداد یافته بودند راهنمایی کرد. از پهنه وسیع آسمان مشخص بود که به سمت دریا می‌رویم.

وقتی به دریا رسیدیم، در جاده‌ای بودیم که به پرتگاهی صخره‌ای می‌رسید. اولش به نظر می‌رسید که پرتگاهی کاملاً عمودی است که به ماسه‌ها می‌رسد، اما وقتی روی نرده خم می‌شدید، کوره‌راه‌هایی به شکل زیگزاگ می‌دیدید که شما را از میان سنگ و صخره‌ها به کنار دریا می‌رساند.

دیگر از گرسنگی رو به موت بودیم. به کافه کوچکی رفتیم که چون پرنده بر لبه صخره، جایی که یکی از کوره‌راه‌ها شروع می‌شد، نشسته بود. وقتی وارد شدیم، فقط دوزن تپل با پیشبند آنجا بودند. پشت یکی از

میزها نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند، اما خیلی سریع بلند شدند به آشپزخانه رفتند و ما ماندیم و کل کافه.

میز پستی را انتخاب کردیم - یعنی نزدیک‌ترین میز به لبه پرتگاه صخره‌ای - و وقتی نشستیم، مثل این بود که بر فراز دریا معلقیم. در آن زمان نمونه‌ای نداشتم که با آن کافه مقایسه‌اش کنم، اما حال می‌فهمم که کافه کوچکی بود، با سه یا چهار میز کوچک. یکی از پنجره‌ها را باز کرده بودند - احتمالاً برای این که بوی سرخ‌کردنی در آن جا نیچد - طوری که هر از گاه بادی در اتاق می‌پیچید و پرچمک‌های تبلیغاتی را تکان می‌داد. یک آگهی مقوایی هم بود که به بالای پیشخان سنجاق کرده بودند، با ماژیک‌های رنگی، و بالایش کلمه «نگاه کن» به چشم می‌خورد، که داخل دو نقطه‌اش دو چشم خیره به پایین نقاشی کرده بودند. این روزها آن قدر از این جور چیزها می‌بینم که اصلاً متوجهشان نمی‌شوم، اما آن زمان اولین بار بود که می‌دیدمش. به همین دلیل، به دیده‌ت تحسین نگاهش می‌کردم، بعد متوجه روت شدم و فهمیدم که او هم متحیر و حیرت‌زده به آن خیره شده، و بعد هر دو مان زدیم زیر خنده. آن لحظه که احساس کردیم طعم تلخ حادثه‌ای که در ماشین میان ما بروز کرده بود از بین رفته، لحظه آرامش‌بخشی بود. اما آن لحظه خوش، آخرین لحظه این چینی میان من و روت در آن سفر بود.

از وقتی به آن شهر رسیده بودیم، هیچ اشاره‌ای به آن همزاد نکرده بودیم، و من تصور می‌کردم وقتی بنشینیم، عاقبت معقول و درست در این مورد صحبت خواهیم کرد. اما وقتی شروع کردیم به خوردن ساندویچ‌ها مان، رودنی شروع کرد در مورد مارتین، دوست قدیمی‌اش که سال پیش کلبه‌ها را ترک کرده بود و حال در گوشه‌ای از همین شهر زندگی

می‌کرد حرف زدن. کریسی نیز مشتاقانه پی این بحث را گرفت و به زودی دو کهنه‌سرباز شروع کردند به نشخوار خاطرات کارهای خنده‌داری که مارتین انجام می‌داد. ما بخش اعظم حرف‌هایشان را نفهمیدیم، اما کریسی و رودنی واقعاً داشتند کیف می‌کردند. مدام به همدیگر نگاه می‌کردند و می‌خندیدند، و گرچه وانمود می‌کردند که آن داستان‌ها را برای ما می‌گویند، در حقیقت، داشتند خاطرات خودشان را زنده می‌کردند. حال که به آن زمان فکر می‌کنم، می‌بینم چون در کلبه‌ها مسئلهٔ بچه‌هایی که آن‌جا را ترک می‌کردند کم و بیش جزو محرمات بود، کسی در این مورد حرف نمی‌زد، اما حال که آن دو خارج از کلبه‌ها بودند، با لذت و سهولت در مورد دوستان قدیمشان حرف می‌زدند.

هر وقت که می‌خندیدند، من هم برای رعایت ادب با آن‌ها می‌خندیدم. تومی پنداری درکش از حرف‌های آن‌ها از من هم کم‌تر بود و گاه با تردید و بلا تکلیفی و دیرهنگام و نصف و نیمه می‌خندید. اما روت مدام می‌خندید و می‌خندید و طوری سر تکان می‌داد که انگار او هم تک تک مسائلی را که در مورد مارتین گفته می‌شد به خاطر می‌آورد. بعد یک بار که کریسی اشارهٔ واقعاً مبهمی کرد - چیزی این چنینی گفت: «اوه، آره، اون بار که جین خودش رو درآورد!» - روت با صدای بلند خندید و به سمت ما اشاره کرد، انگار می‌خواست به کریسی بگوید: «ادامه بده، واسه اون‌ها هم بگو تا اون‌ها هم لذت ببرن.» هیچ یک از این‌ها را به روی خودم نیاوردم، اما وقتی کریسی و رودنی پیشنهاد دادند که به آپارتمان مارتین برویم، عاقبت با لحنی کم و بیش سرد و بی‌اعتنا گفتم: «اون دقیقاً این‌جا چیکار می‌کنه؟ چرا به آپارتمان داره؟»

اول سکوت برقرار شد، بعد صدای آه تلخ و مایوسانه روت را شنیدم. کریسی روی میز، به سمت من خم شد و آهسته، طوری که انگار داشت

مسئله‌ای را برای بچه‌ای توضیح می‌داد، گفت: «اون پرستار شده. فکر می‌کردی مثلاً این‌جا داره چیکار می‌کنه؟ حالا واسه خودش یه پرستار درست و حسابیه.»

بچه‌ها کمی در جای خود جابجا شدند. گفتم: «منظور منم همینه. ما نمی‌تونیم همین‌طوری راه بیفتیم بریم دیدنش.»

کریسی آه کشید. «خوب. ما اجازه نداریم به دیدن پرستارها بریم. کاملاً و مطلقاً قدغنه. این کار توصیه نمی‌شه.»

رودنی نخودی خندید و در ادامه گفت: «مسلماً توصیه نمی‌شه. باید خیلی تخس باشیم که بریم دیدنش.»

«خیلی تخس.» کریسی این را گفت و صدای نج‌نج درآورد.

روت هم وارد معرکه شد و گفت: «کاتی از تخس بودن متنفره. پس بهتره نریم دیدتش.»

تومی داشت روت را نگاه می‌کرد، و آشکارا درمانده بود که روت واقعاً طرف کیست، و خود من هم چندان مطمئن نبودم. به فکرم رسید که نمی‌خواهد ماجراجریمان به مسیرهای انحرافی کشیده شود و با اکراه دارد از ما حمایت می‌کند، و به همین دلیل به او لبخند زدم، اما او رویش را از من برگرداند. بعد تومی ناگهان پرسید: «همزاد روت رو کجا دیدی، رودنی؟»

«اوه...» گویا رودنی چندان علاقه‌ای به قضیه همزاد نداشت، و دیدم که چهره روت از اضطراب درهم رفت. عاقبت رودنی گفت: «یه گوشه‌های استریت بود، اون طرف خیابون. البته ممکنه الان تعطیلش باشه.» بعد وقتی هیچ کس چیزی نگفت، حرفش را پی گرفت: «می‌دونین که، اونا بعضی وقتا تعطیلی دارن. همیشه که سرکار نیستن.»

بعد از این‌که این را گفت، یک لحظه ترس به جانم ریخت که شاید در

مورد مسائل بدجوری قضاوت کرده‌ام؛ این که شاید کهنه‌سربازها موضوع همزادها را بهانه می‌کنند تا فقط راهی سفر شوند، و واقعاً انتظار نداشتند کسی دنباله قضیه را بگیرد. شاید روت هم به همین مسئله فکر می‌کرد، چون نمی‌شد قطعاً گفت که نگران است، اما عاقبت نصف و نیمه خندید، درست مثل این که رودنی جوک تعریف کرده بود.

بعد کریسی با لحنی جدید گفت: «می‌دونی، روت، شاید همین چند سال دیگه واسه دیدن تو بیایم این‌جا. و اون موقع تو توی یه دفتر قشنگ کار می‌کنی. نمی‌دونم چطور ممکنه اون موقع کسی جلوی ما رو بگیره که به دیدنت نیایم.»

روت فی الفور گفت: «درسته. شما همه می‌تونین بیان دیدنم.»
رودنی گفت: «گمونم هیچ قانونی نیست که ملاقات با آدمایی رو که تو یه دفتر کار می‌کنن قدغن کنه.» ناگهان خندید. «نمی‌دونیم. قبلاً واقعاً چنین اتفاقی برامون نیفتاده.»

روت گفت: «مشکلی نیست. بهتون اجازه می‌دن. همه‌تون می‌تونین بیان دیدن من، البته بجز تومی.»

تومی به نظر شوکه شده بود. «چرا من نمی‌تونم بیام؟»
روت گفت: «چون تو از قبل با منی، خنگه. تورو پیش خودم نگه می‌دارم.»

همه خندیدیم؛ و باز هم تومی کمی دیرتر از ما.
کریسی گفت: «من قضیه این دختررو توی ویلز شنیدم. از بچه‌های هیلشم بود، شاید یه چند سالی قبل از شما. انگار حالا تو یه لباسفروشی کار می‌کنه، یه لباسفروشی واقعاً قشنگ.»
زمزمه ستایش به گوشم رسید و مدتی همه ما، غرق رؤیا، به ابرها خیره شدیم.

عاقبت رودنی گفت: «این هیلشم شماست دیگه.» و بعد پنداری از سر حیرت سر تکان داد.

«و بعد اون شخص دیگه بود» - حال کریسی برگشته بود به سمت روت - «همون پسره که دیروز داشتی برامون می گفتی. همون پسره که دو سال بالاتر از شما بود و حالا مأمور مراقب پارکینگه.»

روت داشت فکورهانه سر تکان می داد. به فکر می رسید که چشم غره‌ای به تومی بروم تا حواسش جمع شود، اما وقتی برگشتم به سمت او، تومی پیشاپیش شروع به حرف زدن کرده بود.

با صدایی که نشان از گیجی و حیرتش داشت پرسید: «اون کی بود؟» به سرعت گفتم: «تومی شناسیش، تومی.» ندا دادن به او با لحن صدا یا ضربه با خیلی خطرناک بود، چون کریسی فی الفور متوجه می شد. پس حرفم را رک و صریح و با لحنی خسته و دلزده گفتم، طوری که انگار همه ما از این فراموشکاری تومی ذله شده بودیم. اما پنداری دوزاری تومی هنوز نیفتاده بود.

«کسی که ما می شناسیمش؟»

گفتم: «تومی، تورو خدا نذار دوباره داستان رو از اول شروع کنیم. واقعاً باید مغزت رو بدی آزمایش.»

عاقبت پنداری دوزاری اش افتاد و دهانش را بست.

کریسی گفت: «می دونم چقدر خوش شانسم، همین که تو کلبه‌ها هستم. اما شما بچه‌های هیلشم، شما واقعاً خوش شانسین. می دونین...» صدایش آهسته شد و دوباره به جلو خم شد. «یه چیزی هست که مدتی می‌خوام در موردش با شماها حرف بزنم. مسئله اینه که توی کلبه‌ها امکانش نیست. همه حرفای آدم رو می‌شنون.»

کریسی به اطراف سبز نگاه کرد و بعد نگاهش روی روت قفل شد.

ناگهان رودنی هم گوش شد و جلوتر آمد. چیزی به من می‌گفت داریم به جایی می‌رسیم که کریسی و رودنی هدف اصلیشان را از این سفر برایمان فاش کنند.

کریسی گفت: «وقتی من و رودنی ویلز بودیم، قضیه این دختره رو تو لباسفروشی شنیدیم. یه چیز دیگه هم شنیدیم، یه چیزی در مورد دانش‌آموزای هیلشم. اونا می‌گفتن بعضی از بچه‌های هیلشم در گذشته، تو شرایط خاص، کارشون رو به تعویق می‌ندازن. شنیدیم که شما بچه‌های هیلشم اگه بخواین، می‌تونین این کار رو بکنین. می‌تونین تقاضا کنین که اهداهاتون تا سه یا حتی چهار سال عقب بیفته. ساده نبود، اما گاهی اجازه این کار رو می‌دادن، به شرط این که متقاعدشون می‌کردین. تا وقتی واجد شرایط بودین.»

کریسی مکث کرد و به تک تک ما خیره شد، شاید چون می‌خواست هیجان قضیه را زیاد کند، شاید می‌خواست مطمئن شود که ما حرف‌هایش را درک می‌کنیم. احتمالاً نگاه من و تومی نشان از حیرت و سردرگمی داشت، اما چهره‌روت مثل آن وقت‌هایی شده بود که هیچ چیز نمی‌شد از آن خواند.

کریسی پی حرفش را گرفت و گفت: «چیزی که اونا می‌گفتن این بود که اگه شما پسر و دختر بودین، و اگه عاشق هم بودین، واقعاً، درست و حسابی عاشق، و اگه می‌تونستین عشقتون رو ثابت کنین، اون وقت کسایی که هیلشم رو اداره می‌کردن، ترتیب قضیه رو براتون می‌دادن. ترتیبی می‌دادن که قبل از شروع اهداهاتون، بتونین یه چند سالی با هم باشین.»

حال اطراف میز جوّ غریبی حاکم شده بود، همه انگار مورمورمان شده بود.

کریسی ادامه داد: «وقتی تو ویلز بودیم، دانش‌آموزای عمارت سفید.

اونا در مورد یه زوج از هیلشم چیزایی شنیده بودن، پسره فقط چند هفته مونده بود تا پرستار بشه. و بعد اونا رفتن سراغ کسی و همه چیز رو سه سال عقب انداختن. به اونا اجازه داده شد که سه سال در کنار هم زندگی کنن، اون جا توی عمارت سفید، درست سه سال، و مجبور نبودن که به دوره‌های آموزشی و این جور چیزا برن. سه سال وقت برای خود خودشون، چون تونستن ثابت کنن که درست و حسابی عاشق همدیگه هستن.»

درست در همین لحظه بود که متوجه شدم روت با اقتدار و به علامت تأیید حرف‌های کریسی سر تکان می‌دهد. کریسی و رودنی هم متوجه شدند و چند ثانیه‌ای درست مثل این‌که هیپنوتیزم شده باشند، سر تکان دادند. و بعد تصویری از کریسی و رودنی در ذهنم جاگرفت، در کلبه‌ها، و در ماه‌هایی که حال به این لحظه ختم شده بود، در حالی که مدام این موضوع را در میان خود بررسی و سبک و سنگین می‌کردند. می‌دیدم که این موضوع را بین خودشان مطرح می‌کنند، اول خیلی سرسری، و مدام از سر تردید شانه بالا می‌اندازند، بعد موضوع را فراموش می‌کنند، اما هرگز قادر نیستند کاملاً فراموشش کنند. می‌دیدم که در ذهنشان مدام با تصور حرف زدن با ما در این مورد بازی می‌کنند، مدام در فکر این‌که چطور مسئله را مطرح کنند و دقیقاً چه به ما بگویند. دوباره به کریسی و رودنی، که مقابلم بودند، نگاه کردم، و هر دو شان به روت خیره شده بودند، و بعد سعی کردم فکرشان را بخوانم. چهره کریسی هم حاکی از امید بود، هم ترس. رودنی اما بالاتکلیف می‌نمود، مثل این‌که شک داشت هر دم چیزی از دهانش بیرون بیفتد که قرار نیست مطرح کند.

این نخستین بار نبود که من موضوع تعویق‌ها را می‌شنیدم. ظرف چند هفته گذشته هم در کلبه‌ها هرازگاه چیزهایی می‌شنیدم. همیشه

کهنه‌سربازها بودند که بین خودشان در این مورد حرف می‌زدند، و هر وقت سر و کله‌ی یکی از ما پیدا می‌شد، معذب و ساکت می‌شدند. اما آن قدر شنیده بودم که لب کلام دستم بیاید؛ و می‌دانستم که قضیه به طور اخص به ما بچه‌های هیلشم مربوط می‌شود. اما به رغم این‌ها، آن روز در آن کافه کنار دریا بود که فهمیدم مسئله واقعاً چقدر برای کهنه‌سربازها مهم است.

بعد کرسی در حالی که صدایش کمی می‌لرزید، ادامه داد: «من گمون می‌کردم شما قضیه رو می‌دونین. قوانین و این جور حرفا.» او و رودنی به نوبت به تک تک ما نگاه کردند، بعد نگاه خیره‌شان روی روت قفل شد.

روت آه کشید و گفت: «خوب، اونا یه چیزایی واسه ما گفتن. اما...» شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «زیاد از چند و چون قضیه خبر نداریم. راستش زیاد در موردش حرف نزدیم. به هر حال، دیگه باید بریم.» ناگهان رودنی پرسید: «تو می‌ری پیش کی؟ اگه بخوای داوطلب شی، بهت گفتن باید بری پیش کی؟»

روت دوباره شانه بالا انداخت: «خوب، گفتم که. زیاد در موردش حرف نزدیم.» بعد بی‌اختیار برای جلب حمایت به من و تومی نگاه کرد، کاری که احتمالاً اشتباه بود، چون تومی ناگهان درآمد: «راستش من اصلاً نمی‌فهمم شما چی دارین می‌گین. کدوم قانون؟» نگاه شرربار روت بر او دوخته شد، و من بی‌درنگ گفتم: «می‌دونن، تومی، همون حرفایی که توی هیلشم می‌زدن.»

تومی به نشانه نفی سر تکان داد و بعد بالحنی ابلهانه گفت: «یادم نیست.» و این بار ستوجه شدم - و روت هم ستوجه شد - که تومی دیگر خنگ و پرت به نظر نمی‌رسد. «یادم نیست تو هیلشم از این جور حرفا زده باشن.»

روت از او رو برگرداند و بعد به کریسی گفت: «چیزی که باید درک کنی اینه که گرچه تومی تو هیلشم بوده، شبیه یه دانش آموز واقعی هیلشمی نیست. هیچ کس به اون راه نمی داد و همه بهش می خندیدن. پس این جور سؤالارو از اون پرسیدن فایده نداره. حالا می خوام برم و این کسی رو که رودنی دیده، ببینم.»

در نگاه تومی باری دیدم که نفسم را حبس کرد. همان نگاهی بود که مدت ها در چشمانش ندیده بودم، همان نگاهی که وقتی داخل کلاس ها حبشش می کردند و او هم شروع می کرد لگد انداختن به میز و صندلی ها، در چشمانش دیده بودم. بعد آن نگاه عوض شد، رو به آسمان بیرون کرد و آهی عمیق کشید.

کهنه سربازها متوجه این حالت تومی نشدند، چون در همان لحظه روت هم از جا بلند شده بود و داشت باکتش ورمی رفت. بعد ناگهان همه ما صندلی هایمان را عقب زدیم تا بلند شویم و برویم، و سروصدای زیادی راه افتاد. سن مادرخرج شده بودم، پس رفتم تا پول میز را پرداخت کنم. دیگران پشت سر من بودند. در حینی که منتظر مابقی پولمان بودم، از یکی از پنجره های بخارگرفته تماشایشان می کردم، پرسه زنان زیر نور خورشید، بی آن که با همدیگر حرف بزنند، به دریای زیر پاهایشان خیره بودند.

فصل چهاردهم



وقتی از کافه خارج شدم، دیگر مشخص بود که از آن هیجان اولیه هنگام ورودمان به شهر هیچ اثری باقی نمانده است. در سکوت با هدایت رودنی راه افتادیم. از میان خیابان‌های فرعی کوچکی که نورگیر نبودند و پیاده‌روهایی چنان تنگ و ترش داشتند که گاه مجبور می‌شدیم به ستون یک راه برویم، گذشتیم. رسیدن به های استریت، جایی که سر و صداها بر خلق و خوی سگیمان سرپوش می‌گذاشت، واقعاً تسکین‌بخش بود. وقتی از خط‌کشی خیابان به آن سوی آفتابی‌ترش رفتیم، دیدم که رودنی و کریسی دارند در مورد چیزی با هم بیج بیج می‌کنند. فکر کردم چند درصد از حال و هوای بدمان به فکر آن‌ها در باره پنهان کردن راز بزرگی از دوران هیلشم ما و چند درصدش به تشر روت به تومی مربوط می‌شود.

بعد وقتی از خیابان گذشتیم، کریسی اعلام کرد که می‌خواهد با رودنی به خرید کارت تولد برود. روت حیرت کرده بود، اما کریسی پی حرفش را گرفت و گفت: «ما دوست داریم کلی کارت بخریم. همیشه این‌جا ارزون‌تره. بعدم هر وقت که تولد کسی می‌رسه، از این کارتا دم‌دست داریم.» بعد با انگشت به مغازه‌ای اشاره کرد و گفت: «اون جا می‌شه کلی از این کارتارو با قیمت ارزون خرید.»

رودنی با حرکت سر حرف او را تأیید می‌کرد و حس کردم در گوشه‌های لبان خندانش نوعی استهزا هست. گفت: «البته کلی کارت گیر آدم می‌آد، اما می‌شه آدم خودش روی اونا تصویرسازی کنه. می‌دونین که، یه جورایی شخصیشون کنه.»

حال هر دو کهنه‌سرباز وسط پیاده‌رو ایستاده بودند، و مردم با سبدهای چرخدار خرید از کنارشان رد می‌شدند، و هر دو منتظر بودند که ما مخالفت کنیم. حس کردم روت از خشم دیوانه شده، اما بدون همکاری رودنی نمی‌توانست کاری از پیش ببرد.

وارد مغازه شدیم و بلافاصله احساس کردم که شادترم. حتی حالا هم از این‌طور فروشگاه‌ها خوشم می‌آید: فروشگاه‌های بزرگ با کلی راهرو که دو طرفش پر است از اسباب‌بازی‌های خوش‌رنگ پلاستیکی، کارت تبریک، یک دنیا لوازم آرایش، و حتی شاید یک غرفهٔ عکس. امروز اگر گذارم به شهری بیفتد و وقت اضافه داشته باشم، به چنین مکانی می‌روم و پرسه می‌زنم، جایی که می‌شود گشتی زد و سرگرم شد، نه این‌که حتماً چیزی خرید، و فروشنده‌ها اصلاً جلویان را نمی‌گیرند.

در هر حال، وارد شدیم و هر کدام در راهرویی شروع کردیم به پرسه‌زدن. رودنی کنار ورودی، نزدیک یک جا کارتی بزرگ ایستاد. داخل مغازه تومی را کنار پوستر بزرگ یک گروه خوانندهٔ پاپ دیدم؛ داشت

کاست‌های موسیقی را زیر و رو می‌کرد. تقریباً بعد از ده دقیقه، وقتی دیگر به انتهای فروشگاه رسیده بودم، حس کردم صدای روت را شنیده‌ام. به سوی صدا رفتم. پیچیدم به یکی از راهروها - راهروی پراز عروسک‌های بشمالوی حیوانات و جورچین‌های بزرگ - و بعد متوجه شدم که روت و کریسی در کنار هم، ته راهرو ایستاده‌اند و خصوصی با هم پیج می‌کنند. نمی‌دانستم چه کنم: نمی‌خواستم مزاحشان باشم، اما دیگر وقت رفتن بود و من نمی‌خواستم برگردم و دوباره در مغازه ول بگردم. پس همان جا ایستادم و وانمود کردم که با جورچینی ور می‌روم و منتظر شدم تا مرا ببینند.

بعد فهمیدم که دوباره دارند در مورد آن شایعه حرف می‌زنند. کریسی داشت آهسته و آرام می‌گفت: «اما شما اون همه مدت اون جا بودین، چطور فکر نکردین که چطور باید این کار رو انجام بدین، این که باید سراغ کی برین.»

روت هم داشت می‌گفت: «تو متوجه نیستی، اگه خودتم مال هیلشم بودی، می‌فهمیدی. این مسئله هیچ وقت برای ما مهم نبوده. همیشه تصورمون این بوده که اگه بخوایم یه همچین کاری بکنیم، فقط کافیه به هیلشم تقاضا بدیم...»

روت مرا دید و حرفش را قطع کرد. وقتی جورچین را پایین آوردم و به سمت آن‌ها برگشتم، هر دو با خشم به من خیره شده بودند. پنداری مچشان را حین انجام کاری ممنوعه گرفته بودم، و بعد از روی قصد و عمد از همدیگر جدا شدند.

وانمود کردم چیزی نشنیده‌ام. گفتم: «وقت رفته.»
اما روت گول بخور نبود. از کنارم که می‌گذشتند، نگاه واقعاً کثیفی به من انداخت.

به همین دلیل، وقتی دوباره به دنبال رودنی به سمت دفتری که او ماه قبل همزاد روت را در آن دیده بود می‌رفتیم، جوّ بینمان واقعاً تلخ‌تر شده بود. این‌که رودنی هم مدام راه را اشتباه می‌رفت، قوز بالای قوز شده بود. دست‌کم چهار بار در کمال اطمینان ما را به گوشه‌ای از های استریت برد، و وقتی دفاتر و مغازه‌ها تمام می‌شدند، دوباره برمی‌گشتیم. کمی بعد رودنی پنداری حالت تدافعی به خود گرفت و کم مانده بود که وا بدهد. اما بعد دفتر موردنظر را پیدا کردیم.

دوباره برگشته بودیم و به سمت های استریت می‌رفتیم که ناگهان رودنی ایستاد. بعد بی‌آن‌که چیزی بگوید، به دفتری در آن سوی خیابان اشاره کرد.

بله، آن‌جا بود. دقیقاً شبیه دفتر آن آگهی تبلیغاتی که آن روز روی زمین پیدایش کرده بودیم نبود، اما خیلی هم متفاوت به نظر نمی‌رسید: یک دیوار شیشه‌ای سرتاسری، طوری که هر کس که از آن‌جا رد می‌شد، داخلش را می‌دید، اتاقی بزرگ و بدون دیوار با حدوداً دوازده میز که با طرح‌های I مانند و نامنظم چیده شده بودند. نخل‌های گلدانی هم داشت، ماشین‌های براقی با میزهای بزرگ و چراغ‌دار. کارمندا مدام میان میزها در آمد و شد بودند، یا روی پارتیشن‌های تک‌پا داده بودند و با هم گپ می‌زدند و شوخی می‌کردند، و بقیه هم صندلی‌های چرخدارشان را کشیده بودند کنار هم و به ساندویچ و قهوه خوردن مشغول بودند. تومی گفت: «بین، وقت ناهاری شونه، اما بیرون نمی‌رن. تقصیری هم ندارن.»

همان‌طور خیره مانده بودیم، مثل جهانی قشنگ و دنج و خودبسنده بود. نگاهی به روت انداختم و دیدم نگاهش مضطربانه روی چهره‌های کارمندان داخل دفتر کشیده شده است.

کریسی گفت: «خوب، رود، همزادی که می‌گی، کدوم یکی شونه؟»
 کریسی این حرف را با لحنی سخره‌آمیز زد، پنداری حتم داشت که
 عاقبت معلوم می‌شود که کل قضیه ناشی از اشتباه رودنی بوده است. اما
 رودنی آرام و با صدایی که از فرط هیجان کمی می‌لرزید گفت: «اون‌ها.
 پشت اون پیشخان. با لباس آبی. اون، که داره با اون زن سرخ چاق حرف
 می‌زنه.»

واضح نبود، اما هر چه بیش‌تر نگاه می‌کردیم، بیش‌تر معلوم می‌شد که
 حرفش پربراه هم نبوده است. زن مورد نظر رودنی پنجاه ساله می‌نمود، و
 اندامش را خوب حفظ کرده بود. موهایش تیره‌تر از موهای روت بود - هر
 چند شاید رنگشان کرده بود - و مثل روت آن‌ها را دم‌اسبی بسته بود.
 داشت به حرف دوستش با لباس قرمز می‌خندید و صورتش، به خصوص
 وقتی در پایان خنده، سرش را تکان می‌داد، کم و بیش شبیه صورت روت
 بود.

بی‌هیچ کلامی، همچنان نگاهمان به او بود. بعد متوجه شدیم که در
 بخشی دیگر از دفتر، دو زن دیگر متوجه حضور ما شده‌اند. یکیشان
 دستش را بلند کرد و با تردید دستی برآیمان تکان داد. این کارش پنداری
 ما را از حال سحر و افسون به در آورد. با خنده‌ای از سرِ هول و ترس
 رویمان را برگرداندیم.

کمی آن سوتر، دوباره گوشهٔ خیابان ایستادیم. همه هیجان‌زده و
 همزمان با هم حرف می‌زدیم، البته جز خودِ روت که وسط همه‌ما
 کاملاً سکوت کرده بود. در آن لحظه نمی‌شد فکرش را به راحتی خواند:
 مسلماً نومید نبود، اما به هر حال، سر‌حال و شاد هم نبود. لبخندی نیم بند
 بر لبانش بود، لبخند یک مادر در خانواده‌ای طبیعی، مادری که حین سر و
 صدای بچه‌ها و اصرارشان به جواب مثبت او به تقاضای خود، مسائل را

سبک و سنگین می‌کند. آن‌جا ایستاده بودیم و هر یک نظر خودمان را مطرح می‌کردیم، و راستش را بخواهید، خوشحال بودم که می‌توانستم مثل دیگران اقرار کنم که بله، آن زن چندان هم به همزاد روت بی‌شبهت نیست. واقعیت این بود که خیال همه‌مان راحت شده بود: بدون این‌که خودمان کاملاً آگاه بوده باشیم، همگی آماده‌ی شکست بودیم. اما حال می‌توانستیم به کلبه‌ها برگردیم، روت از آنچه دیده بود، شیر می‌شد و ما هم حمایتش می‌کردیم. زندگی دفتری‌ای که ظاهراً آن زن داشت تا حد امکان به آنچه روت همیشه برایمان توصیف کرده بود شباهت داشت. صرف‌نظر از آنچه در آن روز بر ما رفته بود، در اعماق جانمان، هیچ‌یک نمی‌خواستیم که روت سرخورده به خانه برگردد، و در آن لحظه احساس می‌کردیم که همه چیز امن و امان است. و حتم دارم که اگر در همان لحظه ماجرا تمام شده بود، همه چیز ختم به خیر می‌شد.

اما بعد روت گفت: «بیاین بریم بشینیم اون بالا، روی اون دیوار. فقط چند دقیقه. وقتی ما رو یادشون رفت، می‌تونیم بریم و دوباره نگاه کنیم.» موافقت کردیم، اما وقتی راه افتادیم سمت آن دیوار کوتاه در کنار پارکینگ کوچکی که روت نشانمان داده بود، کریسی با اشتیاقی که کمی بیش از حد معمول بود، گفت: «اما حتی اگه دوباره نبینمش، همه قبول داریم که یه همزاده. و دفتر قشنگی‌ام هست. واقعاً هست.»

روت گفت: «یه چند دقیقه صبر می‌کنیم. بعد برمی‌گردیم.» من روی دیوار نشستم، چون مرطوب و مخروبه بود، و نیز این‌که فکر می‌کردم ممکن است هر دم کسی از راه برسد و به خاطر این‌که آن‌جا نشسته بودیم سرمان داد بزند، اما روت نشست، و دوپایش را از دوسوی دیوار آویزان کرد، درست مثل این‌که سوار اسب شده بود. امروز از آن‌ده، پانزده دقیقه‌ای که آن‌جا نشستیم، تصویری بسیار واضح در ذهن دارم:

دیگر کسی موضوع همزاد را پیش نمی‌کشد. در عوض، وانمود می‌کنیم که داریم وقت‌کشی می‌کنیم، مثلاً در نقطه‌ای دیدنی حین سفر آزادانه و فارغ‌بالمان. رودنی برای این که ثابت کند همه چقدر سرخوشیم، کمی می‌رقصد و روی دیوار می‌نشیند، تعادلش را حفظ می‌کند و بعد عامدانه خودش را پایین می‌اندازد. تومی در مورد بعضی از عابران شوخی می‌کند، و گرچه شوخی‌هایش خیلی خوشمزه نیستند، همه می‌خندیم. فقط روت، وسط ما، و هنوز سوار بر دیوار، ساکت است. هنوز لبخندش را بر لبانش حفظ کرده است، اما حرکت نمی‌کند. نسیم موهایش را به هم می‌ریزد، و خورشید درخشان زمستان چشمانش را می‌زند، به همین دلیل، معلوم نیست به شوخی‌های عتیقه ما می‌خندد یا زیر نور خطوط چهره‌اش درهم رفته است. این‌ها تصاویری است که از آن لحظات، حین انتظار در آن پارکینگ در ذهنم مانده‌اند. گمانم منتظر تصمیم روت بودیم تا به ما بگوید چه موقع هنگام نگاه دوم فرا رسیده است. خوب، به خاطر اتفاقی که یک لحظه بعد افتاد، او هرگز چنین تصمیمی نگرفت.

تومی، که با رودنی مشغول مسخره‌بازی بود، ناگهان از روی دیوار پایین پرید و ساکت شد. بعد گفت: «خودشه. همونه.»

همه در هر حالتی که بودیم، ماندیم و به آن پیکری که از سمت دفتر می‌آمد خیره شدیم. حال یک اورکت کرم رنگ تنش بود و حین راه رفتن سعی داشت در کیف دستی‌اش را ببندد. سگک کیف برایش مشکل‌ساز شده بود. سرعتش را کم کرد و دوباره با آن کلنجار رفت. ما مثل خلسه‌ای‌ها تماشايش می‌کردیم. بعد وقتی برگشت تا وارد های استریت بشود، روت جستی زد و گفت: «بیاین ببینیم کجا می‌ره.»

از خلسه درآمدیم و دنبالش راه افتادیم. در واقع، کریسی به اجبار به ما تذکر داد که آهسته‌تر حرکت کنیم، وگرنه ممکن بود اطرافیان فکر کنند ما

یک گروه کیف‌قایم که دنبال زنی راه افتاده‌ایم. با حفظ فاصله‌ای معقول در خیابان‌های استریت تعقیب می‌کردیم، هر و کرکنان، و در حالی که از مقابل مردم جاخالی می‌دادیم و پیش می‌رفتیم. آن زمان ساعت می‌بایست حدود دو بوده باشد. پیاده‌رو پر شده بود از خریدار. گاهی به کل گمش می‌کردیم، اما باز پیدایش می‌کردیم و وقتی به داخل مغازه‌ای می‌رفت، جلوی ویرین فروشگاه‌ها پرسه می‌زدیم تا بیایید، و وقتی دوباره بیرون می‌آمد، از لای سبدهای چرخدار خرید و پیرمردها و پیرزن‌ها پیش می‌رفتیم.

بعد زن مورد نظرمان از های استریت به کوچه‌های کوچک مشرف به ساحل پیچید. کرسی نگران بود که مبادا حالا که از جمعیت دور شده بودیم، او متوجه ما بشود، اما روت بی‌محابا پیش می‌رفت و ما هم پشت سرش می‌رفتیم.

عاقبت به خیابان فرعی تنگی رسیدیم که محله خانه‌های معمولی بود و چند مغازه هم در آن بود. دوباره مجبور شدیم به ستون یک پیش برویم، و یک بار که کامیونی از آن سوی خیابان می‌آمد، مجبور شدیم به در خانه‌ها بچسبیم تا کامیون رد شود. کمی بعد فقط ما ماندیم و آن زن، و اگر به پشت سرش نگاهی می‌انداخت، ناگزیر ما را می‌دید. اما برنگشت و به رفتن ادامه داد، حدوداً ده دوازده قدم رفت و بعد از دری عبور کرد: استودیوهای پورت‌وی.^۱

از آن زمان تا به حال چند باری به استودیوهای پورت‌وی برگشته‌ام. چند سال پیش صاحبانش عوض شدند، و حال خرت و پرت‌های هنری می‌فروشد: کوزه، بشقاب، حیوانات دست‌ساز از خاک رس. آن وقت‌ها دو اتاق سفید و بزرگ و پوشیده از نقاشی بود، و نقاشی‌ها را خیلی

1. The Portway Studios

قشنگ، با کلی فاصله در بینشان چیده بودند. اما تابلوی چوبی سردر استودیو هنوز همان است که بود. در هر حال، بعد از این که رودنی گفت در آن خیابان خلوت و کوچک خیلی مشکوک جلوه می‌کنیم، تصمیم گرفتیم وارد استودیو بشویم. داخل فروشگاه، دست‌کم می‌توانستیم وانمود کنیم که داریم به تابلوها نگاه می‌کنیم.

به هر حال، به رغم این که ذهنم مشغول همزاد روت بود، جذب نقاشی‌ها و آرامش محض فروشگاه شده بودم. انگار صد مایل از های استریت دور شده بودیم. دیوارها و سقف نباتی‌رنگ بودند، و این گوش و آن گوش فروشگاه تکه‌های تور ماهیگیری هم دیده می‌شد، یا لبه دیوار و سقف یک تکه پوسیده از قایقی را آویزان کرده بودند. مضمون عمده نقاشی‌ها - که رنگ و روغن و با رنگ‌های آبی و سبز تیره کار شده بودند - دریا بود. شاید به دلیل احساس ناگهانی خستگی بود - به هر حال، از قبل از سپیده در سفر بودیم - اما پنداری همه ما به نوعی رؤیا فرو رفته بودیم. هر کدام به گوشه‌ای از فروشگاه رفته بودیم و تابلوها را یکی بعد از دیگری تماشا می‌کردیم و هر از گاه با صدایی غریب و نجواگونه چنین جمله‌ای می‌گفتیم: «بیا این یکی رو ببین!» تمام مدت می‌شنیدیم که همزاد روت و بانوی مو نقره‌ای گرم گپ و گفت‌اند. صدایشان واقعاً بلند نبود، اما در آن مکان خاص انگاری صدایشان در کل فروشگاه پژواک می‌یافت. داشتند در مورد مردی حرف می‌زدند که هر دو می‌شناختندش، و این که چطور با بچه‌هایش هیچ سنخیت و نزدیکی‌ای ندارد. همان طور که به حرف‌هایشان گوش می‌دادیم و هر از گاه دزدکی نگاهشان می‌کردیم، پنداری ذره ذره چیزی رو به تغییر گذاشت. به نظر من که این طور رسید، و حتم دارم که دیگران هم همین حس را داشتند. اگر به همان دید زدن از پس شیشه پنجره دفترش بسنده کرده بودیم، حتی

اگر تعقیبش می‌کردیم و بعد در گوشه‌ای از شهر گمش می‌کردیم، باز هم می‌توانستیم هیجان‌زده و ظفرمند به کلبه‌ها برگردیم. اما در آن لحظه، در آن گالری، آن زن به ما خیلی نزدیک بود، بسیار نزدیک‌تر از آنچه واقعاً طالبش بودیم. و هر چه بیشتر حرف‌هایش را می‌شنیدیم و نگاهش می‌کردیم، به نظرم شباهتش به روت کم‌تر می‌شد. این احساس تقریباً به دل همه ما راه یافت، و حتم دارم که این مطلب در مورد روت، که در آن لحظه در آن سوی فروشگاه غرق تماشای تابلوی دیگر بود، نیز صدق می‌کرد. احتمالاً به همین دلیل بود که آن همه مدت در گالری این پا و آن پا کردیم؛ داشتیم لحظه‌ای را که می‌بایست به این حقیقت اعتراف می‌کردیم، به تعویق می‌انداختیم.

بعد ناگهان همزاد روت از فروشگاه رفت. ما همه این سو و آن سو ایستاده بودیم و از نگاه همدیگر می‌گریختیم. اما دیگر به ذهن هیچ کدامان نرسید که دنبال آن زن برویم، و پنداری با گذشت ثانیه‌ها، چنین به نظرم رسید که سر این مطلب با هم توافق داریم، بدون هیچ کلامی، توافق در مورد این که حال مسئله را چطور می‌بینیم.

عاقبت بانوی مونقره‌ای از پشت میزش به این سو آمد و به تومی، که به او نزدیک‌تر از همه بود، گفت: «این کار واقعاً قشنگه. کار مورد علاقه منه.» تومی برگشت به سمت او و خندید. بعد وقتی با عجله به سمت تومی رفتم تا از آن مخمصه نجاتش بدهم، بانوی مونقره‌ای پرسید: «شماها دانشجویهای رشته هنرین؟»

قبل از این که تومی فرصت دهان باز کردن پیدا کند، گفتم: «نه دقیقاً، ما فقط علاقه‌مندیم.»

بانوی مونقره‌ای لبخند زد و شروع کرد توضیح دادن در مورد این که هنرمندی که داشتیم کارش را تماشا می‌کردیم با او نسبت دارد، و بعد از

زندگی حرفه‌ای‌اش تا آن لحظه برایشان گفت. این برخوردش دست کم ما را از آن حالت خلسه‌ای که داشتیم به در آورد. دورش حلقه زدیم تا به حرف‌هایش گوش بدهیم، درست مثل وقتی که یکی از سرپرست‌ها در هیلشم برایشان حرف می‌زد. این کارمان واقعاً بانوی موقرهای را سر شوق آورد، و وقتی توضیح می‌داد که نقاشی‌ها کجا خلق شده‌اند، و هنرمند مورد نظرش چه اوقاتی رغبت به کار داشته و چطور بعضی از کارهایش را بدون طرح زدن انجام می‌داده، مدام سر تکان می‌دادیم و به نشان تأیید و تشویق چیزهایی می‌گفتم. بعد ناگهان سخنرانی‌اش به پایان طبیعی خود رسید و همه ما آه کشیدیم، از او تشکر کردیم و از آن‌جا بیرون زدیم.

خیابان چنان باریک بود که باز هم مدتی نتوانستیم با همدیگر حرف بزنیم، و به گمانم همه قدردان آن اتفاق بودیم. وقتی به ستون یک از گالری دور می‌شدیم، رودنی را دیدم، در جلوی صف، که به شکلی نمایشی بازوانش را از هم گشوده بود، درست مثل این که مانند لحظه ورود به شهر غرق شعف بود. اما کارش به نظر واقعی نمی‌آمد، و بعد وقتی به خیابانی عریض‌تر رسیدیم، همه پاکشان متوقف شدیم.

باز هم لبه پرتگاهی صخره‌ای بودیم. و مثل قبل اگر از بالای نرده به آن سو نگاه می‌کردید، کوره‌راه‌ها را می‌دیدید که ماریچ تا کنار آب امتداد می‌یافتند، جز این که این بار آن‌ها گردشگاهی ساحلی با غرفه‌های تخته‌کوبی شده هم به چشم می‌خورد.

چند لحظه‌ای ایستادیم به تماشا، و تن به نوازش نسیم سپردیم. رودنی هنوز هم سعی می‌کرد بشاش به نظر برسد، پنداری تصمیم گرفته بود نگذارد هیچ مسئله‌ای عیش سفرمان را کور کند. داشت در دل دریا، آن سو در امتداد افق، چیزی را به کریسی نشان می‌داد. اما کریسی از او روبرگرداند و گفت: «خوب، گمونم با هم موافقیم، نیستیم؟ این روت

نیست.» خندید و دستش را روی شانه روت گذاشت. «متأسفم. همه متأسفیم. اما واقعاً نمی‌شد رودنی رو مقصر دونست. احتمال خطا بالا بوده. باید قبول کنی، وقتی از پشت اون شیشه نگاهش کردیم، به نظر...» سنگین چند قدمی پیش رفت و دوباره دست بر شانه روت گذاشت.

روت چیزی نگفت، فقط شانه بالا انداخت، پنداری می‌خواست از زیر بار دست‌کریسی هم شانه خالی کند. چشمانش ریزو به دوردست خیره شده بود، و نه به آب دریا، که به آسمان. معلوم بود که دلخور است، اما کسی که او را درست نمی‌شناخت، ممکن بود فکر کند که او غرق فکر است. رودنی گفت: «متأسفم، روت.» و او هم دستی به شانه روت زد. اما چنان لبخندی به لب داشت که پنداری خود را مستحق حتی یک لحظه سرزنش هم نمی‌دانست. این که سعی می‌کردند دل روت را به دست آورند، خودش نوعی معذرت‌خواهی بود، اما فایده‌ای نداشت.

حالا که به آن لحظات فکر می‌کنم، می‌بینم، بله، کریسی و رودنی قصد و غرض بدی نداشتند. به شیوه خاص خودشان مهربان هم بودند و سعی می‌کردند روت را سرحال بیاورند. اما یادم هست که در همان لحظه — به رغم آن که آن دو حرف می‌زدند و من و تومی ساکت بودیم — به خاطر روت از آن دو منزجر شده بودم. چون حس می‌کردم به رغم حس همدردیشان، ته دلشان انگار آسوده‌خاطر شده بودند. خاطرشان راحت شده بود که همه چیز آن‌طور که دلشان می‌خواست تمام شده بود؛ که در شرایطی قرار گرفته بودند که می‌توانستند به روت دلداری بدهند، و در اوج و افزایش شور و امید در دل روت، خودشان به فراموشی سپرده نشده بودند. خیالشان راحت شده بود که مجبور نشده بودند، عیان‌تر و آشکارتر از همیشه، با تصویری که مجذوب و آزرده و هراسان‌شان کرده بود روبرو شوند: این تصور که برای ما بچه‌های هیلشم کلی فرصت و

موقعیت وجود داشت که برای آن‌ها وجود نداشت. یادم هست در آن لحظه فکر می‌کردم که آن دو، کریسی و رودنی، چقدر با ما سه نفر فرق دارند. بعد تومی گفت: «نمی‌فهمم چه فرقی داره. فقط واسه سرگرمی بود.» روت با لحنی سرد، با نگاهی که هنوز به پیش رویش خیره شده بود، گفت: «واسه تو سرگرمی بود. اگه دنبال همزاد تو می‌گشتیم، این طور فکر نمی‌کردی.»

تومی گفت: «فکر کنم بازم همین رو می‌گفتم، نمی‌فهمم چه فرقی داره. حتی اگه همزادت رو پیدا می‌کردیم، همون الگوری اصلیت رو، حتی اون وقتم هیچ فرقی نمی‌کرد.»

روت گفت: «به خاطر کمک بسیار اساسیت متشکرم، تومی.»
گفتم: «اما من فکر می‌کنم حق با تومیه. احمقونه است اگه فکر کنیم تو همون زندگی همزادت رو پیدا می‌کردی. منم با تومی موافقم. یه کم تفریح و سرگرمی بود. نباید قضیه رو این قدر جدی بگیریم.»

من هم دستی به شانه روت کشیدم. می‌خواستم فرق این کار من را با کار کریسی و رودنی درک کند. به عمد درست همان نقطه را انتخاب کردم. توقع داشتیم واکنش نشان دهد، نشانه‌ای حاکی از این که تفاوت همدلی و درک متقابل من و تومی را با احساس کهنه‌سربازها درک می‌کند. اما هیچ، حتی همان شانه‌ای که برای کریسی بالا انداخته بود.

از جایی از پشت سرم صدای قدم‌زدن رودنی را می‌شنیدم، سر و صداهایی می‌کرد که مثلاً یعنی در برابر باد تند سردش شده است.

گفت: «چطوره حالا بریم دیدن مارتین؟ آپارتمانش همون جاست، پشت اون خونه‌ها.»

روت ناگهان آه کشید، به سمت ما برگشت و گفت: «راستش تموم مدت می‌دونستم که احمقانه است.»

تومی با اشتیاق گفت: «آره، فقط واسه سرگرمی.»

نگاه عصبی روت بر او قفل شد. «تومی، تورو خدا خفه شو و این قضیه فقط واسه سرگرمی رو تمومش کن. هیچ کس بهت گوش نمی‌ده.» بعد به کریسی و رودنی رو کرد و گفت: «نمی‌خواستم همون اول که ماجرا رو بهم گفتین، این رو بهتر بگم. اما بینین، هیچ وقت این طور نبوده. اونا هیچ وقت، هیچ وقت از آدمایی مثل اون زنه استفاده نمی‌کنن. بهش فکر کنین. چرا اون زن باید به همچین چیزی بخواد؟ همه می‌دونیم، پس چرا همه با واقعیت روبرو نمی‌شیم؟ ما از روی این جور آدم‌الگوبرداری نمی‌شیم...»

قاطعانه حرفش را قطع کردم: «روت، روت، بسه.»

اما او ادامه داد: «همه می‌دونیم. ما از روی آشغال‌الگوبرداری می‌شیم. عملی‌ها، فاحشه‌ها، الکلی‌های ولگرد، خونه به دوش‌ها. شاید حتی محکوما، فقط به شرط این‌که روانی نبوده باشن. ریشه ما اینه. همه این رو می‌دونیم، پس چرا قبول نمی‌کنیم؟ یه زن مثل اون؟ بسه. آره، درست، تومی. یه کم سرگرمی. بیا وانمود کنیم به کم سرگرمی بوده. اون زن دیگه، اون‌جا، دوستش، پیرزنه تو گالری، دانشجوی هنر، اون فکر می‌کرد ما دانشجوی هنریم. فکر می‌کنین اگه می‌دونست ما چی هستیم، اون جوروری با ما حرف می‌زد؟ فکر می‌کنین اگه بهش می‌گفتیم: 'بیخشین، اما فکر نمی‌کنین دوست شما یه الگوی یه موجود آزمایشگاهی بوده؟' ما رو از فروشگاهش بیرون نمی‌نداخت؟ ما حقیقت رو می‌دونیم، پس باید بگیم. اگه می‌خوانین دنبال همزاد بگردین، اگه می‌خوانین این کار رو درست انجام بدین، برین تو جو بارو بگردین. توی سطل آشغالارو. تو توالی رو بگردین، ریشه‌های ما رو اون جاها پیدا می‌کنین.»

«روت!» صدای رودنی ثابت و هشداردهنده بود. «بیا فراموشش کنیم و بریم مارتین رو ببینیم. امروز بعد از ظهر تعطیلی‌شه. ازش خوشتر می‌آد، کرکر خنده است.»

کریسی بازویش را دور روت حلقه کرد. «بیا، روت. بیا کاری رو که رودنی می‌گه، انجام بدیم.»

روت بلند شد و رودنی راه افتاد.

آهسته گفتم: «خوب، شماها برین. من نمی‌آم.»

روت برگشت و محتاطانه به من نگاه کرد. «خوب، تو چی می‌دونی؟ حالا کی دلخوره؟»

«من دلخور نیستم. اما تو بعضی وقتا چرند می‌گی، روت.»

«اوه، حالا ببین کی دلخوره. کاتی بی‌چاره. اون هیچ وقت حرف رک رو دوست نداره.»

«ربطی به این قضیه نداره. من نمی‌خوام برم به دیدن یه پرستار. مجاز نیستیم، و تازه من این یارورو اصلاً نمی‌شناسم.»

روت شانه بالا انداخت و با کریسی نگاهی رد و بدل کرد و گفت: «خوب، دلیلی نداره که ما همیشه همه جا با هم بگردیم. اگه دوشیزه خانم

کوچولو نمی‌خواد با ما بیاد، مجبور نیست. بذار خودش تنهایی بگرده.» بعد رو به کریسی کرد و با نجوایی قابل شنیدن گفت: «وقتی کاتی قاطی

می‌کنه، بهترین راه همینه. تنهاش که بذاری، روحیه‌اش عوض می‌شه.»

رودنی به من گفت: «ساعت چهار برگرد کنار ماشین. وگرنه مجبور می‌شی کنار جاده ایسی.» بعد خندید. «بیا، کاتی، شاکی نشو. با ما بیا.»

«نه. شما برین. من دل و دماغش رو ندارم.»

رودنی شانه بالا انداخت و دوباره راه افتاد. روت و کریسی پی‌اش رفتند، اما تومی حرکت نکرد و بعد از این که روت به او خیره شد، گفت:

«من با کات می‌مونم. اگه قراره جدا بشیم، با کات می‌مونم.»

روت با خشم به او چشم غره رفت، بعد برگشت و راهی شد، کریسی و رودنی دستپاچه به تومی نگاه کردند و بعد آن‌ها هم راهی شدند.



فصل پانزدهم



من و تومی به نرده تکیه دادیم و آن قدر به آن منظره چشم دوختیم که آن‌ها از نظر محو شدند. عاقبت تومی گفت: «فقط حرفه.» و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد: «هر وقت کسی دلش واسه خودش می‌سوزه، همین رو می‌گه. فقط حرفه. سرپرستا هیچ وقت همچین چیزی به ما نگفتن.»

شروع کردم قدم زدن - در مسیر عکس آن‌ها - و تومی هم کنارم راه افتاد. گفت: «اصلاً ارزش ناراحت شدن نداره. روت همیشه از این جور کارا می‌کنه. این جووری عصبانیتش خالی می‌شه. به هر حال، همون طور که بهش گفتم، حتی اگه درست باشه، حتی اگه یه کم درست باشه، نمی‌فهمم چه فرقی می‌کنه. الگوهای ما، این که اونا چطوری هستن و نیستن، هیچ ربطی به ما نداره، کات. ارزش ناراحت شدن نداره.»

گفتم: «باشه.» و عامدانه شانهام را به شانهاش کوییدم. «باشه، باشه.»
 حس می‌کردم داریم به سمت مرکز شهر می‌رویم، اما مطمئن نبودم.
 دنبال راهی می‌گشتم که حرف را عوض کنم. تومی پیشدستی کرد: «یادت
 هست که به اون فروشگاه رفتیم؟ همون وقت که تو ته راهرو با بقیه بودی؟
 من دنبال یه چیزی بودم، یه چیزی واسه تو.»

با تعجب نگاهش کردم. «یه هدیه؟ گمون نکنم روت خوشش بیاد.
 مگه این که یه گنده‌ترش رو واسه اون بگیری.»

«یه جور هدیه. اما نتونستم پیدااش کنم. نمی‌خواستم بهت بگم، اما
 حالا، خوب، یه شانس دیگه واسه پیدا کردنش دارم. فقط تو باید کمکم
 کنی. من تو خرید کردن زیاد خوب نیستم.»

«تومی، تو چی داری می‌گی؟ می‌خوای واسه‌ام یه هدیه بخری، اما
 می‌خوای من کمکت کنم که انتخابش کنی...»

«نه، می‌دونم چی می‌خوام. فقط...» خندید و شانها بالا انداخت. «اوه،
 باید بهت بگم. تو اون فروشگاه که بودیم، یه قفسه پر از نوار و صفحه
 دیدم. دنبال همون نواری بودم که تو گم کرده بودی. یادته، کات؟ البته
 دیگه اسمش یادم رفته.»

«نوار من؟ اصلاً نمی‌دونستم تو خبر داشتی، تومی.»

«اوه، آره، روت به همه گفته بود دنبالش بگردن و می‌گفت تو واقعاً از
 گم شدنش ناراحتی. پس سعی کردم پیدااش کنم. اون موقع بهت نگفتم،
 اما واقعاً خیلی تلاش کردم. فکر می‌کردم می‌تونم جاهایی رو که تو
 نمی‌توننی، بگردم. توی خوابگاه پسرا و این جور جاها. یادم هست خیلی
 گشتم، اما نتونستم پیدااش کنم.»

نگاهش کردم و ناگهان دانستم دیگر اخلاقم سگی نیست. «نمی‌دونستم،
 تومی. واقعاً مهربونی کردی.»

«خوب، چندون فایده‌ای نداشت. اما واقعاً دلم می‌خواست پیداش کنم. و وقتی معلوم شد که دیگه پیدا شدنی نیست، با خودم گفتم، به روز می‌رم نورفوک و اون جا براش پیدا می‌کنم.»
 گفتم: «گوشه‌گمشده انگلستان.» و به دور و اطرافم نگاه کردم. «و حالا این جاییم!»

تومی هم به دور و اطرافش نگاه کرد، و هر دو ناگهان ایستادیم. در پیاده‌روی دیگر بودیم، نه به باریکی پیاده‌روی مقابل گالری. یک لحظه هر دو با حال و هوایی نمایشی به اطرافمان خیره شدیم و هرهر خندیدیم. تومی گفت: «پس زیاده ایده ابلهانه‌ای نبود. اون فروشگاه کلی از اون جور نوارا داشت، واسه همین فکر کردم که مال تورم دارن. اما گمون نکنم داشتنش.»

«فکر نمی‌کنی داشتنش؟ اوه، تومی، منظورت اینه که حتی درست نگاه هم نکردی؟»

«کردم، کات! مسئله فقط اینه که، خوب، واقعاً اسباب خجالته، اما اسمش یادم نیست. تموم مدت توی هیلشم قفسه‌های پسرارو باز می‌کردم و دنبالش می‌گشتم، اون وقت حالا اسمش یادم رفته. جوولی بریجز یا به همچین چیزی...»

«جوودی بریج‌واتر. آوازهای پس از تاریکی.»

تومی با جدیت سرش را به نفی تکان داد. «قطعاً نداشتنش.»

خندیدیم و به بازویش ضربه‌ای زدم. گیج شده بود. گفتم: «تومی، تو اون فروشگاه به همچین چیزایی ندارن. اونا جدیدترین کارارو دارن. جوودی بریج‌واتر، به خواننده عهد بوق. اتفاقی از یکی از بازارهای فروش ما سردرآورد. اما حالا توی اون فروشگاه پیدا نمی‌شه، خنگ خدا!»

«خوب، همون‌طور که گفتم، من از این جور چیزا سر در نمی‌آرم. اما خیلی نوار داشتن...»

«بعضی نوارارو دارن، تومی. اوه، مهم نیست. ایده قشنگی بود. واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتم. ایده محشری بود. به هر حال، این جا نور فوکه.»
 دوباره راه افتادیم و تومی با تردید گفت: «خوب، واسه همین باید بهت می‌گفتم. من می‌خواستم غافلگیرت کنم، اما بی‌فایده است. نمی‌دونم کجا باید دنبالش بگردم، حتی اگه اسم اون صفحه رو هم بدونم. حالا دیگه بهت گفتم، می‌توننی کمکم کنی. می‌تونیم با هم دنبالش بگردیم.»
 «تومی، تو چی داری می‌گی؟» سعی داشتم لحن صدایم بار شماتت داشته باشد، اما نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

«خوب، ما بیش‌تر از یه ساعت وقت داریم. این یه فرصت طلاییه.»
 «تومی، ای احمق. واقعاً باورت شده، نشده؟ این قضیه جای اشیاء گمشده رو.»

«مطمئن نیستم، اما به هر حال، حالا که این جاییم، می‌تونیم بگردیم. منظورم اینه که تو دوست داری دوباره پیدااش کنی، نداری؟ مگه چی از دست می‌دیم؟»

«باشه. تو یه خنگ تمام عیاری، اما باشه.»

از سر استیصال بازوانش را از هم گشود و گفت: «خوب، کات، کجا بریم؟ همون‌طور که گفتم، من توی خرید کردن اصلاً خوب نیستم.»
 یک لحظه فکر کردم و بعد گفتم: «باید دست دوم فروشیارو بگردیم، جاهایی که پر از لباسا و کتابای قدیمی است. این جور جاها گاهی یه جعبه پر از نوار و صفحه‌های جورواجور دارن.»
 «باشه. اما این جور فروشگاه‌ها کجان؟»

حال وقتی به آن لحظه فکر می‌کنم، ایستاده به تومی در آن پیاده‌روی کوچک و در آستانه شروع جستجوییمان، جهش موجی از خون‌گرم را در وجودم حس می‌کنم. همه چیز ناگهان کامل می‌نمود: یک ساعت زمان در

پیش‌رو، و این بهترین راه گذراندنش بود. مجبور بودم جلوی خودم را بگیرم که مبادا یکدفعه مثل احمق‌ها هر و کر راه بیندازم، یا مثل بچه کوچولوها روی پیاده‌رو بالا و پایین ببرم. همین چند وقت پیش، وقتی از تومی پرستاری می‌کردم و مسئله سفرمان را به نورفوک مطرح کردم، به من گفت که او هم دقیقاً همین احساس را داشته است. لحظه‌ای که تصمیم گرفتیم به دنبال نوار گمشده من برویم، پنداری همه ابرهای آسمان به دست باد رویده شده، و جز خوشی و خنده هیچ چیز انتظارمان را نمی‌کشید.

اولش به جاهای پرتی رفتیم: فروشگاه کتاب‌های دست دوم یا مغازه‌هایی پر از جارو برقی، اما بدون نوار موسیقی. بعد از مدتی، تومی به این نتیجه رسید که من هم بیش‌تر از او مطلع نیستم و اعلام کرد که از آن به بعد خودش راهنما خواهد بود. دست بر قضا و از سر شائین محض، فی‌النور به خیابانی رسید که داخلش چهار فروشگاه بود، از آن‌هایی که مناسب کار ما بود، و همه پشت سر هم و در یک ردیف. پشت ویرین‌هاشان پر بود از لباس، کیف‌دستی، سالنامه‌های کودکان، و وقتی واردشان می‌شدید، نوعی بوی ماندگی خوش به مشام می‌رسید؛ کلی کتاب جلد شمیم‌چروک، جعبه‌های گرد و غبار گرفته و پر از کارت پستال و خنزر پنزر. یکی از فروشگاه‌ها فقط نوارهای هیپی‌ها را داشت، و دیگری فقط مدال‌های جنگی و عکس سربازان را در بیابان. اما همه‌شان در گوشه‌ای از مغازه‌ها یکی دو جعبه بزرگ مقوایی با نوارهای کاست و صفحه‌های ۳۳ دور داشتند. زیر و بالای فروشگاه‌ها را گشتیم، و راستش بعد از چند دقیقه نخست، فکر می‌کنم نام جودی بریج‌واتر کم و بیش از صفحه ذهنمان محو شد. از با هم دیدن آن همه چیز در کنار هم لذت می‌بردیم؛ از هم جدا می‌شدیم و چند لحظه بعد دوباره به هم

می‌رسیدیم، و شاید برای یافتن جعبه‌ای پر از خرت و پرت در گوشه‌ای غبار گرفته که با شعاعی از نور خورشید روشن شده بود با هم رقابت می‌کردیم.

و پیدایش کردم. بین یک ردیف کاست می‌گشتم و ذهنم غرق مسائل دیگر بود که ناگهان دیدمش، زیر انگشتانم، درست شبیه همانی که همه آن سال‌ها بود؛ جودی، با سیگارش، با همان نگاه عشوه‌گرانه به مسئول بار، و نخل‌های محو و تار در پس‌زمینه.

برعکس وقتی به چیزهایی که کم و بیش هیجانزده‌ام می‌کردند می‌رسیدم، سر و صدایی راه نینداختم. ساکت و بی‌حرکت همان‌جا ایستادم، خیره به قاب پلاستیکی، مردد از این که واقعاً خوشحالم یا نه. حتی یک ثانیه حس کردم که شاید اشتباه کرده‌ام. آن نوار بهانه تمام آن کیف و تفریح بود، و حال پیدا شده بود، دیگر باید تمامش می‌کردیم. شاید به همین دلیل بود که اولش، به‌رغم تعجب خودم، سکوت کردم؛ چرا به فکرم رسید و انمودکنم که اصلاً آن را ندیده‌ام؟ و حال آن‌جا جلوی چشم بود و به‌طور غریبی دلخورم کرده بود، مثل چیزی که می‌بایست از شرش خلاص می‌شدم. حتی تا مرز این که بی‌سر و صدا از آن بگذرم هم پیش رفتم. اما عطف نوار راست به من زل زده بود، و عاقبت تومی را صدا کردم.

«همینه؟» واقعاً مشکوک بود، شاید به این دلیل که چندان جنجالی به راه نینداختم. نوار را بیرون کشیدم و دو دستی نگاهش داشتم. بعد ناگهان شعف بزرگی به دلم ریخت، و چیزی دیگر، چیزی پیچیده‌تر که نزدیک بود بغض را بترکاند. اما احساساتم را مهار کردم و فقط به بازوی تومی ضربه‌ای زدم.

گفتم: «آره، خودشه.» برای اولین بار از سر هیجان لبخند زدم. «باورت می‌شه؟ واقعاً پیداش کردیم!»

«یعنی می‌گی همونه؟ یعنی خود خودش. همونی که گم کردی؟»
وقتی قاب را برگرداندم، دیدم تمام جزئیات طرحش را به یاد دارم،
عنوان‌های آهنگ‌ها و همه چیز.

گفتم: «شاید همون باشه. اما باید بهت بگم، تومی، شاید هزارون نوار
دیگه هم از اینا وجود داشته باشه.»

بعد به نوبه خود متوجه شدم که تومی نیز چندان که باید احساس
پیروزی نمی‌کند.

با صدایی که تا حد امکان لحن شوخی داشته باشد، گفتم: «تومی، به
نظر نمی‌آد که به خاطر من زیاد خوشحال باشی.»

«به خاطرت خوشحالم، کات. مسئله فقط اینه که، خوب، کاش من
پیداش می‌کردم.» بعد خنده جمع و جوری کرد و ادامه داد: «اون وقتا که
گمش کردی، مدام در موردش فکر می‌کردم، با خودم می‌گفتم اگه من
پیداش کنم و برات بیارمش، چی می‌شه. چی می‌گی، صورتت، این جور
چیزا.»

صدایش آهسته‌تر از همیشه بود و نگاهش به قاب پلاستیکی‌ای که در
دست داشتم قفل شده بود. و بعد ناگهان متوجه شدم که ما تنها اشخاص
داخل فروشگاه هستیم، بجز آن پیرمرد پشت پیشخان که در دل
ورقه‌هایش گم شده بود. ما پشت فروشگاه بودیم، روی سکویی برجسته
که تیره و تارتر و خلوت‌تر بود، پنداری پیرمرد نمی‌خواست به اشیاء و
محیط اطراف ما فکر کند و در ذهنش خود را از آن جدا کرده بود. چند
ثانیه‌ای تومی در حالت خلسه بود، و تا آن‌جا که می‌دانم، در ذهنش با
خیال پس دادن نوار گمشده‌ام به من بازی می‌کرد. بعد ناگهان قاب را از
دستم قاپید، نیشخند زد و گفت: «خوب، دست‌کم می‌تونم برات
بخرمش.» و قبل از این‌که بتوانم جلویش را بگیرم، از پله‌ها به سمت
صندوق فروشگاه سرازیر شد.

وقتی پیرمرد به دنبال نوارِ قابِ پلاستیکی می‌گشت، پشت مغازه را واریس کردم. هنوز هم از این‌که آن‌قدر سریع پیدایش کرده بودیم به شدت احساس پشیمانی می‌کردم، و بعد وقتی به کلبه‌ها برگشتیم و در اتاقم تنها ماندم، تازه قدرِ نوارِ تازه یافته‌ام را دانستم. و همان آهنگ. حتی در آن لحظه هم آن نوار برایم عمدتاً یادآور حسرت گذشته‌ها بود، و امروز هم اگر نوار را درآورم و نگاهش کنم، یاد لحظه به لحظه خاطراتم در آن بعد از ظهر در نورفوک و نیز روزگار سپری شده‌ام در هیلشم می‌افتم.

وقتی از فروشگاه بیرون آمدیم، آرزو داشتم دوباره همان خلق و خوی آسوده‌خیال و تقریباً احمقانه قبلی را پیدا کنم. اما وقتی چند بار شوخی کردم، دیدم تومی غرق افکار خویش است و جواب نمی‌دهد.

از سربالایی‌ای بالا رفتیم، و درست بر لبه پرتگاه صخره‌ای، صد یاردی آن‌سوتر، منظره‌ای دیدم با نیمکت‌هایی روبه دریا. در تابستان برای خانواده‌های معمولی جای قشنگی بود که می‌توانستند آن‌جا بنشینند و غذای حاضری بخورند. اما حالا به رغم سوز سرما، از سربالایی بالا و به سمت آن می‌رفتیم، اما هنوز کمی راه باقی مانده بود که تومی پا سست کرد و به من گفت: «کریسی و رودنی واقعاً غرق این تصورن. می‌دونی، همون که بچه‌هایی که واقعاً عاشقن، می‌تونن وعده‌های اهدایی شون رو عقب بندازن. اونا فکر می‌کنن ما این رو می‌دونیم، اما توی هیلشم هیچ کس از این جور حرفا نزد. دست کم من یکی که همچین چیزی نشنیدم، تو چطور، کات؟ نه، این چیزیه که این اواخر بین کهنه‌سربازا چو افتاده. و بچه‌هایی مثل روت هم لفت و لعابش می‌دن.»

محتاطانه نگاهش کردم، اما مطمئن نبودم که لحن کلامش آمیخته به مهری شیطنت‌آمیز بود یا نوعی انزجار. به هر حال، حس کردم که ذهنش مشغول چیز دیگری است؛ چیزی که هیچ ربطی به روت نداشت، به

همین دلیل، من هم چیزی نگفتم و منتظر ماندم. عاقبت کاملاً ایستاد و با پایش به فنجان کاغذی روی زمین ضربه زد.

گفت: «راستش، کات، یه مدته در این مورد فکر می‌کنم. مطمئنم که حق با ماست، وقتی توی هیلشم بودیم، اصلاً از این حرفا در میون نبود. اما در هر حال، اون وقتاً خیلی چیزا بود که معناش روشن نبود. و حالا می‌فهمم که این شایعه خیلی چیزارو روشن می‌کنه. مسائلی که همیشه گیج‌مون می‌کردن.»

«منظورت چیه؟ چه جور مسائلی؟»

«مثلاً گالری.» تومی آهسته‌تر حرف می‌زد. به او نزدیک‌تر شدم، درست مثل این که هنوز در هیلشم بودیم و در صف ناهار یا کنار حوضچه حرف می‌زدیم. «هیچ وقت به ته مسئله نرسیدیم، این که اصلاً گالری واسه چی بود. این که چرا مادام بهترین کارارو با خودش می‌برد. اما گمونم حالا می‌دونم. کات، اون دفعه رو که همه در مورد ژتونا بحث می‌کردیم یادته؟ این که باید اونارو به جای کارایی که مادام با خودش می‌برد قبول کنیم یا نه؟ و روی چی رفت به دیدن دوشیزه امیلی؟ خوب، دوشیزه امیلی اون موقع یه چیزی گفت، چیزی که یه دفعه از دهنش پرید، و همون حرفش من رو فکری کرد.»

دو زن با دو سگ از کنارمان گذشتند و گرچه کارمان کاملاً احمقانه بود، هر دو ساکت شدیم تا آن دو دور شوند و دیگر صدایمان را نشنوند. بعد گفتم: «چی، تومی؟ چی از دهن دوشیزه امیلی پرید؟»

«وقتی روی جی ازش پرسید چرا مادام کارای ما رو می‌بره. یادته چی گفت؟»

«یادمه گفت که این برای ما یه مزیت، و ما باید افتخار کنیم که...»

«اما همه‌اش این نبود.» حالا صدایش شبیه نجوا شده بود. «چیزی که

به روی گفت، چیزی که از دهنش پرید، و احتمالاً نمی‌خواست از دهنش پیره، یاده کات؟ اون به روی گفت چیزایی مثل نقاشی و شعر و این جور چیزا نشون می‌دن که درون ما چطوری است. اون گفت اونا نشون دهنده روح ما هستن.»

وقتی تومی این را گفت، ناگهان یاد نقاشی‌ای افتادم که لورا از دل و اندرونش کشیده بود. خنده‌ام گرفت، اما داشت چیزی به یادم می‌آمد.

گفتم: «درسته. یادم اومد. اما چی می‌خوای بگی؟»

تومی آهسته گفت: «چیزی که می‌خوام بگم اینه: فرض کن حرف کهنه‌سربازا درسته، فرض کن به ترتیبی واسه دانش آموزای هیلشم داده باشن. فرض کن دو نفر می‌گن واقعاً عاشق همدیگه‌ان، و واسه با هم بودن وقت اضافه می‌خوان. پس حالا می‌بینی، کات، اونا واسه قضاوت در مورد درستی ادعای اونا به یه چیزی نیاز دارن. این که بدونن یه دختر و پسر فقط واسه عقب انداختن وعده‌های اهدایی نیست که ادعای عاشقی می‌کنن. می‌بینی تصمیم‌گیری در این مورد چه سخته؟ مثلاً شاید دو نفر که ادعای عشق می‌کنن، فقط به خاطر رابطه جنسی درگیر این تصور شده باشن. می‌فهمی منظورم چیه، کات؟ قضاوت در موردش واقعاً سخته، و شاید محال باشه. اما مسئله اینه که هر کس تصمیم‌گیری کنه، مادام یا هر کس دیگه‌ای، به یه چیزی برای این کار نیاز دارن.»

آهسته و به نشانه تأیید سر تکان دادم. «پس واسه همین کارای هنری ما رو با خودشون می‌بردن...»

«ممکنه. مادام یه جایی یه گالری پر از کارای دانش‌آموزا از دورهٔ بچگیشون داره. فرض کن دو نفر بیان و بگن عاشق هم هستن. اون می‌تونه بره سراغ کارای هنری‌ای که اونا توی تموم اون سال انجام دادن. می‌تونه ببینه اونا با هم همخونی دارن یا نه. فراموش نکن، کات، چیزی که اون

داره، روح مارو نشون می ده. می تونه بفهمه چه کسایی واقعاً عاشق حقیقی هستن و چه کسایی عشق احمقونه دارن.»

دوباره آهسته به راه افتادم. اصلاً جلوی پایم را نگاه نمی کردم. تومی هم کنارم راه افتاد، در انتظار پاسخ من بود.

عاقبت گفتم: «مطمئن نیستم. حرف تو نظر دوشیزه امیلی و حرف اون رو به روی روشن می کنه. و به گمونم اینم روشن می کنه که چرا سرپرستا این مسئله رو واسه ما مهم تلقی می کردن، یعنی همین نقاشی کردن و این چیزا.»

«دقیقاً. و واسه همینه که...» تومی آه کشید و با کمی تقلا ادامه داد: «واسه همین دوشیزه لومی مجبور شد پذیره که اشتباه کرده گفته واقعاً اهمیتی نداره. این رو گفته بود چون اون موقع واقعاً برام متأسف بود، اما ته دلش می دونست که مهمه. دانش آموز هیلشم بودن همینش مهمه که این فرصت خاص رو داری. و اگه کاری به گالری مادام نمی فرستادی، اون وقت این فرصت رو از دست می دادی.»

بعد از این که این حرف را زد، تازه فهمیدم که حرف هایش یعنی چه، و بعد یخ کردم. ایستادم و برگشتم به سمت او، اما قبل از این که فرصت حرف زدن پیدا کنم، تومی خندید.

«خوب اگه این حق رو داشتم، باید بگم حالا دیگه فرصتم رو از دست دادم.»

«تومی، تو توی گالری مادام چیزی داری؟ شاید وقتی بچه تر بودی؟» حرفم هنوز تمام نشده، سرش را تکان داد. «می دونی که چقدر بی مصرف بودم. و بعد اون قضیه دوشیزه لومی پیش اومد. می دونم خوبی من رو می خواست. اون واسه من متأسف بود و می خواست کمکم کنه. مطمئنم که می خواست. اما اگه نظریه من درست باشه، خوب...»

گفتم: «این فقط یه نظریه است، تومی. می دونی که نظریه‌ها ت چطوریه؟»

می خواستم کمی از باری که بر شانه‌ها مان افتاده بود کم کنم، اما لحن مناسبی نمی‌یافتم. مشخص بود که هنوز ذهنم بدجوری درگیر این مسئله بود. بعد از یک لحظه مکث گفتم: «شاید برای قضاوت در این مورد راه‌های جورواجوری داشته باشن. شاید کارای هنری فقط یکی از راه‌ها باشه.»

تومی دوباره به علامت نفی سر تکان داد. «مثل چی؟ مادام چطوری می‌تونه مارو بشناسه؟ اون که تک تک مارو نمی‌شناسه. به علاوه، احتمالاً فقط مادام تصمیم‌گیرنده نیست. احتمالاً آدمای مهم‌تری هم هستن، آدمایی که هیچ‌وقت پا به هیلثم نداشتن. من خیلی در این مورد فکر کردم، کات. همه چی جفت و جور. واسه همین گالری اون قدر مهم بود، و واسه همین سرپرستا می‌خواستن ما برای کارای هنری و شعرامون واقعاً تلاش کنیم. کات، به چی فکر می‌کنی؟»

البته کمی فکری شده بودم. به بعد از ظهری فکر می‌کردم که در خوابگاهمان تنها بودم و به نواری که تازه پیدا کرده بودم گوش می‌دادم؛ چطور به خودم تکان تکان می‌دادم و بالشی را به سینهام چسبانده بودم، و چطور مادام در کنار در تماشا می‌کرد و اشک در چشمانش حلقه زده بود. حتی این قضیه که هرگز توجیهی برایش نیافته بودم نیز ظاهراً با نظریه تومی جور در می‌آمد. در ذهنم تصور کرده بودم که نوزادی را بغل کرده‌ام، اما البته امکان نداشت که مادام این قضیه را فهمیده بوده باشد. حتماً تصور کرده بود که من در عالم خیال محبوبم را در آغوش گرفته‌ام. اگر نظریه تومی درست می‌بود، اگر مادام فقط به خاطر به تعویق انداختن وعده‌های اهدایی ما در زمان عاشقیمان با ما بود، رفتارش، با توجه به

سردی معمولش نسبت به ما، به این معنا بود که با دیدن آن صحنه واقعاً تکان خورده است. همه این‌ها یک دم از ذهنم گذشت. نزدیک بود همه را به تومی بگویم، اما جلوی زبانم را گرفتم، چون می‌خواستم نظریه او را نقش بر آب کنم.

گفتم: «فقط داشتم به حرفات فکر می‌کردم، همین. حالا دیگه باید برگردیم. شاید یه مدت طول بکشه تا پارکینگ ماشینارو پیدا کنیم.»
از همان سربالایی‌ای که آمده بودیم، سرازیر شدیم، اما می‌دانستیم که هنوز وقت داریم و عجله نداشتیم.

بعد از این که فاصله‌ای را از پاشنه در کردیم، پرسیدم: «تومی، از این حرفا چیزی‌ام به روت گفتی؟»

به علامت نفی سر تکان داد و به راهش ادامه داد. عاقبت گفت: «مسئله اینه که روت به همه اینا باور داره، به همه حرفای کهنه سربازا. باشه، اون وانمود می‌کنه که خیلی بیش‌تر از اونچه می‌دونه حالیشه. اما این قضیه رو قبول داره. دیر یا زودم تصمیم می‌گیره پا پیش‌تر بذاره.»
«منظورت اینه که تصمیم می‌گیره...»

«آره. می‌خواد تقاضا بده. اما هنوز تصمیم قطعی نگرفته. نه اون طور که ما همین الان گرفتیم.»

«هیچ وقت از نظریه‌ای که در مورد گالری داری چیزی واسش نگفتی؟»
دوباره به نشان نفی سر تکان داد، اما این بار چیزی نگفت.

گفتم: «اگه نظریه‌ات رو براش بگی و اون قبولش کنه... خوب، از کوره در می‌ره.»

تومی غرق فکر شده بود، اما باز هم چیزی نگفت. تا وقتی به همان پیاده‌روهای تنگ نرسیدیم، چیزی نگفت، و بعد لحن صدایش واقعاً خجولانه شد.

گفت: «راستش، کات، من یه کارایی کردم. برای موقع لزوم. به هیچ کس چیزی نگفتم، حتی به روت. این تازه شروعشه.»

همان موقع بود که برای اولین بار قضیه حیوانات خیالی اش را شنیدم. وقتی برابم توضیح داد که در آن اواخر چه می کرده است - البته تا چند هفته بعدش هم آن‌ها را ندیدم - نتوانستم شور و شوق زیادی نشان بدهم. در واقع، باید اعتراف کنم که به یاد همان فیل اولیه در میان علف‌ها افتادم، همان که، در واقع، باعث تمام مشکلات تومی در هیلشم شده بود. برابم شرح داد که مایه الهامش یک کتاب قدیمی بچه‌ها بود که جلدش را پشت یکی از کاناپه‌های کلبه‌ها پیدا کرده بود. بعد از کفرز خواسته بود یکی از آن دفترچه یادداشت‌های کوچک و سیاه را که نقاشی‌هایش را در آن می‌کشید به او بدهد، و از آن پس، تومی دست کم دوازده نقاشی از موجودات خیالی اش کشیده بود.

«مسئله اینه که واقعاً اونارو کوچیک می‌کشم. ریز. توی هیلشم هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم. گمونم اشتباهم از همین جا بود. اگه به خاطر کوچیک بودن کاغذ مجبور باشی اونارو ریز بکشی، اون وقت همه چیز عوض می‌شه. انگاری خودبخود حیات پیدا می‌کنن. اون وقت مجبوری ازشون جزئیات متفاوتی بکشی. باید به این فکر کنی که چطور باید از خودشون محافظت کنن، چطور اشیاء رو لمس می‌کنن. راستش رو بگم، کات، شبیه هیچ‌کدوم از کارام تو هیلشم نیست.»

شروع کرد به توصیف نقاشی‌های مورد علاقه اش، اما من نتوانستم واقعاً ذهنم را متمرکز کنم. حین تعریف کردن از حیواناتش هر چقدر هیجان‌زده‌تر می‌شد، من معذب‌تر می‌شدم. می‌خواستم به او بگویم: «تومی، تو می‌خوای دوباره خودت رو مایه هرهر و کرکر بچه‌ها کنی. حیوانات خیالی؟ تو چت شده؟» اما این کار را نکردم. فقط کنجکاوانه نگاهش کردم و گفتم: «واقعاً خوبه، تومی.»

بعد خودش گفت: «همون طور که گفتم روت از اون حیونا هیچی نمی دونه.» و وقتی این جمله را گفت، به نظر یاد چیز دیگری افتاد، و اول از همه این که اصلاً چرا در مورد حیواناتش حرف زدیم، و بعد نشان آن همه شور و انرژی از چهره اش محو شد. بعد دوباره در سکوت به راهمان ادامه دادیم، و وقتی به های استریت رسیدیم، گفتم: «خوب، اگه واقعاً نظریه ات تا حدودی درست باشه، تومی، بازم خیلی چیزا هست که باید یاد بگیریم. مثلاً این که دختر و پسر چطور تقاضا می دن؟ باید چیکار کنن؟ هیچ تقاضانامه دقیقیه وجود نداره.»

«من در مورد همه اینا فکر کردم.» صدایش دوباره آهسته و جدی شده بود. «تا اون جا که من می دونم، فقط به راه واضح و روشن وجود داره. و اونم پیدا کردن مادامه.»

به حرفش کمی فکر کردم و بعد گفتم: «فکر نکنم زیاد آسون باشه. ما در مورد اون هیچی نمی دونیم. حتی اسمش رو نمی دونیم. و یادته چطوری بود؟ حتی دوست نداشت بهش نزدیک بشیم. حتی اگه ردش رو بگیریم، گمون نکنم کمک چندونی بهمون بکنه.»

تومی آه کشید و گفت: «می دونم. خوب، گمونم وقت داریم. هیچ کدومون چندون عجله ای نداریم.»

وقتی به پارکینگ برگشتیم، آسمان عصرگاهی از ابر آکنده و هوا سرد شده بود. هنوز نشانی از بچه ها نبود. من و تومی به ماشینمان تکیه دادیم و به زمین کوچک گلف خیره شدیم. هیچ کس مشغول بازی نبود و بیرق ها با مضراب باد می رقصیدند. نمی خواستم دیگر در مورد مادام یا گالری و مابقی اش حرف بزنم، به همین دلیل، جودی بریج و اثر را از جانواری کوچکش در آوردم و حسابی براندازش کردم.

گفتم: «بابت خرید نوار ازت متشکرم.»

تومی لبخند زد. «اگه من رفته بودم سراغ اون جعبه نوار و تو سراغ صفحه‌ها، من اول نوار رو پیدا می‌کردم. این بدشانسی تومی بینوا بود.»
 «فرقی نداره. ما واسه این پیدااش کردیم که تو گفتی دنبالش بگردیم. من اصلاً جای اشیاء گمشده و این حرفارو به کلی فراموش کرده بودم. بعد از این که روت اون بازی رو درآورد، من حالم خیلی گرفته شد. جودی بریج واتر. دوست قدیمی من. انگار هیچ وقت ازم دور نبوده. نمی‌دونم اون وقتاکی دزدیدش؟»

یک لحظه برگشتیم سمت خیابان، در جستجوی بچه‌ها.

تومی گفت: «می‌دونی، وقتی روت اون حرفارو زد، و دیدم تو چقدر دلخور شدی...»

«ولش کن، تومی. حالا دیگه چیزی نیست. و وقتی‌ام که برگرده، نمی‌خوام دوباره موضوع رو باهاش مطرح کنم.»

«نه، منظورم این نیست.» سنگینی وزنش را از ماشین برداشت و برگشت و پایش را به لاستیک جلویی فشار داد، انگار می‌خواست امتحانش کند. «منظورم این بود که اون موقع فهمیدم، وقتی روت اون قشقرق رو راه انداخت، فهمیدم که تو چرا مدام اون مجله‌های لختی رو تماشا می‌کردی. باشه، نفهمیدم. فقط یه نظریه است. بازم یکی از نظریه‌هام. اما وقتی روت اون حرفارو زد، یه جور دوزاریم افتاد.»
 می‌دانستم که به من خیره شده، اما راست به پیش رویم زل زدم و جواب ندادم.

«اما هنوزم درست نمی‌فهمم، کات. حتی اگه حرف روت درست باشه، که گمون نکنم باشه، تو چرا تو مجله‌های لختی قدیمی دنبال همزاد می‌گردی؟ چرا الگوی تو باید یکی از اون دخترا باشه؟»

شانه بالا انداختم، و باز هم نگاهش نکردم. «ادعا نمی‌کنم که این منطقیه. همین طوری این کار رو می‌کنم.» اشک در چشمانم حلقه زد. سعی کردم خیسی چشمانم را از تومی پنهان کنم. جمله بعدی را که می‌گفتم، صدایم می‌لرزید: «اگه این قدر ناراحت می‌کنه، دیگه این کار رو نمی‌کنم.»

نمی‌دانم تومی اشک‌هایم را دید یا نه. در هر حال، وقتی به من نزدیک شد، اشک‌هایم را مهار کردم. شانه‌ام را فشار داد. این کار را قبلاً هم گاهی انجام داده بود، چیز خاصی نبود. اما به هر ترتیب، باعث شد احساس بهتری پیدا کنم و بخندم. بعد دستش را برداشت، اما تقریباً مماس با من ایستاد، شانه به شانه‌ام، پشت به ماشین.

گفتم: «قبول، منطقی نیست. اما همه این کار رو می‌کنیم، مگه نه؟ ما همه تو فکر الگوها مون هستیم. به هر حال، امروز به همین خاطر او میدیم این جا. همه این کار رو می‌کنیم.»

«کات، می‌دونی، من به هیچ کس نگفتم. همون موقع تو آلونک دیگ بخار. نه به روت، نه به هیچ کس دیگه. اما نمی‌فهمم. نمی‌فهمم چی به چیه.»

«باشه، تومی. بهت می‌گم. وقتی‌ام که بشنوی، بازم چیزی ازش سر در نمی‌آری، اما به هر حال، برات می‌گم. مسئله اینه که من هر از گاهی به شدت احساس می‌کنم که می‌خوام با یکی رابطه داشته باشم. گاهی یکی دو ساعتی این احساس بهم دست می‌ده و می‌ترسم. تا اون جا که به من مربوط می‌شه، ممکنه عاقبت این کار رو با کفرز پیر بکنم، این قدر بده. واسه همیشه... فقط به همین دلیل این کار رو با هوگی^۱ کردم. و با اولیور^۲ مسئله عمیقی نیست. حتی زیاد از اونا خوشم نمی‌آد. نمی‌دونم چیه، و

1. Hughie

2. Oliver

بعدش، وقتی اون حالتتم تموم می‌شه، واقعاً ترستا که. به همین خاطر فکری شدم، خوب، حتماً به ریشه‌ای داره. این قضیه به حال و هوای من مربوطه.»

تومی گفت: «منم گاهی این طوری می‌شم، اون وقت واقعاً دلم می‌خواد این کار رو بکنم. گمونم دیگرامن اگه صادق باشن، به این قضیه اعتراف کنن. فکر نکنم تو این مسئله تو با دیگرون فرق داشته باشی، کات. در واقع، منم خیلی وقتاً این طوری می‌شم...» بعد ناگهان زد زیر خنده، اما من با او نخندیدم.

گفتم: «چیزی که من می‌گم فرق داره. من آدمای دیگه رو دیدم. هوایی می‌شن، اما مجبور نمی‌شن. کار اون‌ها با کار من فرق داره، رفتن با آدمایی مثل هوگی...»

نزدیک بود دوباره گریه‌ام بگیرد، چون احساس کردم که دست تومی دوباره به شانسه‌هایم خورد. در عین دلخوری، می‌دانستم که در چه شرایطی هستیم و با خودم فکر کردم که اگر روت و دیگران از آن سوی خیابان پیدایشان شود، حتی اگر در آن لحظه ما را ببینند، جایی برای سوءتفاهم وجود نخواهد داشت. هنوز کنار همدیگر بودیم، تکیه داده به ماشین، و آن‌ها می‌دیدند که من بابت قضیه‌ای دلخورم و تومی دارد آرامم می‌کند. بعد شنیدم که تومی گفت: «فکر نکنم این حتماً چیز بدی باشه. اگه یکی رو پیدا کنی، کات، که واقعاً بخوای باهاش باشی، اون وقت می‌بینی که این رابطه خیلی هم خویه. یادته سرپرستا همیشه چی بهمون می‌گفتن؟ اگه آدم مناسب رو پیدا کنی، واقعاً احساس خوبی داره.»

شانسه‌ام را تکان دادم تا تومی دستش را بردارد، بعد نفس عمیقی کشیدم. «بیا فراموشش کنیم. به هر حال، حالا دیگه اون احساسم رو خیلی بهتر مهار می‌کنم. پس بیا فراموشش کنیم.»

«به هر حال، فرقی نداره، کات، گشتن توی اون مجله‌ها کار احمقونه‌ایه.»

«احمقونه است، باشه. تومی، ولش کن. حالا دیگه خوبم.»

یادم نیست تا دیگران برسند از چه گفتیم و نگفتیم. اما دیگر در مورد آن مسائل جدی حرفی نزدیم، و اگر بچه‌ها چیزی حس کردند، در هر حال، اشاره‌ای به قضیه نکردند. ظاهراً که خوش بودند، و روت به خصوص سعی داشت قشقرقی را که به راه انداخته بود جبران کند. آمد دستی به گونه‌ام کشید و شوخی کرد، و وقتی سوار ماشین شدیم، کاری کرد که آن جوّ شاد همچنان ادامه پیدا کند. از نظر او و کریسی، تمام مسائل مربوط به مارتین خنده‌دار بود، و حال که آپارتمانش را ترک کرده بودند، آشکارا به او می‌خندیدند. رودنی ظاهراً زیاد خوشش نیامده بود، و من متوجه شدم که روت و کریسی برای مسخره کردن او زده بودند زیر آواز و می‌رقصیدند.

به نظر چیز مغرضانه‌ای در کارشان نبود. اما متوجه شدم که روت به‌رغم آن که قبلاً من و تومی را از دلیل گپ و شوخی هاشان غافل نگه می‌داشت، حالا مدام برمی‌گشت و دقیقاً موضوع تمام حرف‌هاشان را برایمان شرح می‌داد. در واقع، بعد از مدتی، این کارش کمی خسته‌کننده شد، چون پنداری همه حرف‌هاشان درون ماشین به خاطر سرگرمی ما - یا دست‌کم من - بود. اما از این که روت چنان شور و بلوایی به راه انداخته بود، خشنود بودم. متوجه شدم - و تومی هم همین‌طور - روت فهمیده که رفتارش نادرست بوده است، و با این رفتارش پنداری داشت به اشتباهش اقرار می‌کرد. او وسط ما نشست، درست مثل هنگام آمدن، اما حالا تمام مدت با من حرف می‌زد، و گاهی هم به سمت تومی برمی‌گشت تا سقمه‌ای به او بزند یا ببوسدش. جوّ خوبی بود، و دیگر

هیچ کس بحث همزاد روت و این جور مسائل را پیش نکشید. من هم در مورد نوار جودی بریجواتر که تومی برایم خریده بود، چیزی نگفتم. می دانستم که روت دیر یا زود از قضیه باخبر می شود، اما نمی خواستم آن مسئله را همان لحظه بفهمد. در راه خانه، با تاریکی ای که بر جاده های طولانی و خالی می نشست، به نظر می رسید که هر سه نفرمان دوباره به هم نزدیک شده ایم و من نمی خواستم ناگهان مسئله ای ناجور پیش بیاید و آن عشق و حالمان را کور کند.

فصل شانزدهم



مسئله عجیب در مورد سفرمان به نورفوک این بود که وقتی برگشتیم، دیگر در موردش حرف نزدیم. به همین دلیل، مدتی در مورد این که در آن سفر چه کردیم و چه نکردیم، شایعه‌هایی بر سر زبان‌ها افتاد. با وجود این، باز هم سکوت کردیم، تا وقتی عاقبت بچه‌ها کنجکاویشان را از دست دادند.

هنوز هم نمی‌دانم چرا این اتفاق افتاد. شاید فکر می‌کردیم روت باید اجازه بدهد، او باید بگوید چقدر بگوئیم و چقدر نگوئیم، و به همین علت، منتظر علامت او بودیم. و روت هم در این مورد کاملاً مهر سکوت به لب زده بود. شاید از مسائلی که در مورد به اصطلاح همزادش رخ داده بود خوشش نمی‌آمد، شاید هم از آن حالت راز و رمز لذت می‌برد. حتی بین خودمان هم از آن سفر چیزی نمی‌گفتیم.

با این رازداری و سکوت، نگفتن قضیهٔ جودی بریج واتر و تومی به روت برایم ساده‌تر بود. البته تا مرز مخفی کردن مسئله پیش نرفتم. نوار همیشه در کلکسیون من بود، میان یکی از کپه‌های اشیا که داشتم، نزدیک قرنیز، اما همیشه ترتیبی می‌دادم که جلوی چشم یا روی اشیاء دیگر نباشد. بعضی وقت‌ها بدجوری دلم می‌خواست قضیه را به او بگویم، اوقاتی که ویرم می‌گرفت از خاطرات هیلشم و گوش دادن به آن نوار در حیاط پستی یاد کنم، اما هر چقدر از زمان سفر به نورفوک دور می‌شدیم، و هر چقدر از سکوت می‌گذشت، بیش‌تر احساس گناه می‌کردم. البته عاقبت نوار را دیدم، خیلی بعد، و زمان بدی هم بود، اما اقبال من همین است.

با فرا رسیدن بهار، تعداد کهنه‌سربازهایی که برای شروع دورهٔ آموزشیشان از کلبه‌ها می‌رفتند، بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد، و گرچه طبق معمول و بدون جار و جنجال می‌رفتند، تعداد هر دم فزاینده‌شان باعث می‌شد نتوانیم رفتنشان را نادیده بگیریم. مطمئن نیستم چه احساسی داشتیم، از دیدن عزیمت آن بچه‌ها. به گمانم تا حدی به آن‌هایی که می‌رفتند غبطه می‌خوردیم. مثل این بود که راهی عالمی بسیار بزرگ‌تر و هیجان‌انگیزتریم. اما بی‌شک رفتنشان هر دم بیش‌تر و بیش‌تر معذبمان می‌کرد.

بعد به نظرم حدود آوریل بود که آلیس اف به عنوان اولین نفر از هیلشم عازم شد، و کمی بعد از آن گوردون سی^۱ هم رفت. هر دوی آن‌ها متقاضی شروع دورهٔ آموزشیشان شده بودند و با لبخندی از سر شور و نشاط رفتند، اما بعد از آن، جو کلبه‌ها برای ما بچه‌های هیلشم برای همیشه عوض شد.

بسیاری از کهنه‌سربازها هم پنداری از این سیل عزیمت‌ها تحت تأثیر قرار گرفته بودند، و شاید مستقیماً به همین دلیل یک سری شایعهٔ دیگر سرزبان‌ها افتاد، از همان شایعاتی که کریسی و رودنی در نورفوک حرفش را زده بودند. بحث دانش آموزشی پیش آمد که در جایی دیگر از کشور، به دلیل اثبات عشقشان شامل حق تعویق شده بودند، و حالا حتی صحبت از بچه‌هایی می‌شد که مال هیلشم هم نبودند. این بار نیز ما پنج نفر که به نورفوک رفته بودیم، از این موضوعات طفره می‌رفتیم: حتی کریسی و رودنی هم که زمانی معرکه‌بیار این‌گونه حرف‌ها بودند، در برابر این‌گونه شایعات معذب می‌شدند و پس می‌کشیدند.

پیامد نورفوک دامان من و تومی را هم گرفت. وقتی برگشتیم، در این فکر بودم که از فرصت‌های ناچیزمان استفاده کنیم و هر وقت تنها شدیم، در مورد نظریهٔ تومی در بارهٔ گالری تبادل نظر کنیم. اما به دلیلی — هم به خاطر او و هم من — این اتفاق هرگز رخ نداد. به گمانم یک استثنا زمانی بود که در غازدانی بودیم، همان صبحی که او حیوانات خیالی‌اش را نشانم داد.

انباری که غازدانی می‌خواندیمش در حاشیهٔ کلبه‌ها بود، و چون سقش بدجور نشی می‌داد و درش برای همیشه از لولاها درآمد بود، فقط شده بود پاتوق پسر و دخترها در ماه‌های گرم‌تر. در آن زمان، دیگر به پیاده‌روی در تنهایی عادت کرده بودم، و به گمانم در یکی از همین پیاده‌روی‌ها بود و تازه از غازدانی رد شده بودم که تومی صدایم کرد. برگشتم و دیدم پابرنه است و با سختی روی قطعه زمینی خشک در حصار چاله‌های بزرگ ایستاده و یک دستش را به انباری گرفته تا تعادلش را حفظ کند.

پرسیدم: «چکمه‌ها ت چی شدن، تومی؟» گذشته از برهنگی پاهایش، ژاکت ضخیم همیشگی و شلوار جین تنش بود.

«می‌دونی، داشتم نقاشی می‌کردم...» خندید و دفترچه سیاه و کوچکی را که شبیه دفترچه‌های کفرز بود، بالا آورد. در آن زمان، از سفر نورفوک بیش از دو ماه گذشته بود، اما به محض دیدن دفترچه فهمیدم قضیه از چه قرار است. اما منتظر شدم تا خودش به حرف بیاید.

«آگه دوست داری، نشونت می‌دم، کات.»

راه افتاد سمت گازدانی. سر راه از روی ناهمواری‌های زمین جست می‌زد. انتظار داشتم داخل گازدانی تیره و تار باشد، اما نور خورشید از نورگیرهای سقف به داخل می‌ریخت. در یک سو، تکه تخته‌های مبلمانی قدیمی یک سالی بود که گوشه دیوار کپه شده بود - میزهای شکسته، یخچال‌های قدیمی و این جور چیزها. تومی کاناپه‌ای دوفره را که از وسط پلاستیک سیاه رنگش چیزهایی بیرون زده بود به وسط گازدانی کشید. حدس زدم که وقتی من نباشم، او همان جا می‌نشیند و نقاشی می‌کند. همان نزدیکی چکمه‌های پلاستیکی‌اش روی زمین بودند و جوراب‌های فوتبالش از نوک آن بیرون را می‌پاییدند.

تومی پرید روی همان کاناپه و انگشت بزرگ پایش را پنهان کرد. «بخشین، پام یه کم بو می‌ده. فکر کنم پام بریده. کات، می‌خوای اینارو ببینی؟ روت هفته پیش دیدشون، از اون موقع می‌خواستم نشون تو هم بدمشون. جز روت هیچ کس اونارو ندیده. ببین، کات.»

اولین بار بود که حیواناتش را می‌دیدم. وقتی در نورفوک قضیه را به من گفتم، نقاشی‌های کوچکی را که در کودکی می‌کشیدیم در ذهن مجسم کردم. به همین دلیل، از این که دیدم حیواناتش را آن طور با توجه به تمام جزئیات نقاشی کرده، جا خوردم. در واقع، یک دقیقه‌ای طول کشید تا فهمیدم واقعاً حیوانند. حس وقتی را داشت که مثلاً پشت یک رادیو را بردارید: کانال‌های کوچک، تاندون‌های پیچ در پیچ، و همه جزئیات ریز و

کوچک با دقتی و سواس گونه تصویر شده بودند، و فقط وقتی صفحه را کمی دور از خود می‌گرفتید، متوجه می‌شدید که نقاشی یک آرمادیلو یا مثلاً پرنده است.

تومی گفت: «این کتاب دومه. راهی برای دیدن اولیش نیست! به مدت طول کشید تا دستم راه افتاد.»

حال به پستی کاناپه تکیه داده بود، جورابی به پایش می‌کشید و سعی داشت بی‌اعتنا به نظر برسد، اما می‌دانستم که نگران عکس‌العمل من است. با وجود این، تا مدتی جلوی خودم را گرفتم و از ته دل تحسینش نکردم. شاید دلیلش نگرانی من بود که فکر می‌کردم هر اثر هنری‌ای ممکن است دوباره او را به دردسر بیندازد. اما آنچه می‌دیدم چنان با چیزهایی که سرپرست‌ها در هیلشم یادمان داده بودند فرق داشت که نمی‌دانستم چطور در موزدشان قضاوت کنم. بعد چنین جمله‌ای گفتم: «خدایا، تومی، این کارا حتماً کلی تمرکز می‌خواسته. واقعاً تعجب کردم که با این همه دقت تمام جزئیات رو کشیدی.» و بعد وقتی دفترچه‌اش را ورق می‌زدم - شاید در تلاش بودم که جمله‌ای درخور بیابم - گفتم: «نمی‌دونم مادام اگه اینارو ببینه، چی می‌گه.»

این حرف را به شوخی گفتم و تومی هم فقط خندید، اما بعدش جوّی ایجاد شد که قبلش وجود نداشت. باز هم دفترچه را ورق زدم - تقریباً یک چهارم پیش پر بود. به او نگاه نمی‌کردم. آرزو می‌کردم که اصلاً اسمی از مادام نیاورده بودم. عاقبت شنیدم که گفت: «گمونم قبل از این که کارام رو ببینه، باید خیلی بهتر بشم.»

شاید این حرف را زده بود تا من از نقاشی‌هایش تعریف کنم، اما در آن لحظه واقعاً مسحور موجودات خیالی پیش رویم شده بودم. به رغم چهره‌های درهم و فلزگونه‌شان، در هر یک از آن‌ها چیزی ملیح و حتی

نشانی از ضعف و آسیب‌پذیری بود. یادم هست در نورفوک به من گفته بود که حتی حین خلق آن‌ها هم نگران بوده که چطور از خودشان محافظت می‌کنند یا اشیاء را لمس می‌کنند، و حالا که نگاهشان می‌کردم، همان نگرانی را حس می‌کردم. با این همه، به دلیلی نمی‌توانستم به گنه معنای کارهایش پی ببرم، چیزی بود که پیوسته مانع از تمجید و تحسین من از کارهایش بود. بعد تومی گفت: «به هر حال، من این حیوونارو فقط به خاطر این طور مسائل نمی‌کشم. این کاررو دوست دارم. راستش، کات، نمی‌دونستم که بازم باید کارام رو مثل یه راز حفظ کنم یا نه. فکر کردم شاید ایرادی نداشته باشه که دیگرونم بدونن که من اینارو نقاشی می‌کنم. هانا هنوزم کارای رنگ و روغنش رو انجام می‌ده، خیلی از کهنه‌سربازا واسه خودشون کارایی می‌کنن. البته منظورم این نیست که دوره می‌افتم و اینارو به همه نشون می‌دم. اما فکر کردم، خوب، فکر کردم دلیلی نداره که این قضیه رو بازم مخفی نگه دارم.»

عاقبت توانستم نگاهش کنم و با قاطعیت بگویم: «تومی، هیچ دلیلی نداره، ابداً هیچ دلیلی نداره. این کارا خوبه. واقعاً، واقعاً خوبه. در واقع، اگه واسه همین الان این‌جا قايم شدي، خیلی ابلهانه است.»

در جواب هیچ نگفتم، لبخند رضایتی بر لبانش نشست، پنداری در ذهنش از شوخی‌ای خوشش آمده بود، و می‌دانستم که با حرفم چقدر خوشحالش کرده‌ام. فکر نکنم بعد از آن دیگر زیاد با هم حرف زده باشیم. به گمانم کمی بعد چکمه‌های لاستیکی‌اش را پایش کرد، و بعد هر دو از غازدانی خارج شدیم. همان طور که گفتم، آن بار تنها باری بود که من و تومی آن سال بهار مستقیماً به نظریه او پرداختیم.

و تابستان فرا رسید و یک سال از نخستین روز آمدن ما گذشت. یک گروه

از دانش‌آموزان جدید با مینی بوس از راه رسیدند، درست مثل خود ما، اما هیچ یک از آن‌ها از بچه‌های هیلشم نبودند. این مطلب از بعضی جهات مایه تسلای خاطر بود: به گمانم همه ما نگران بودیم که یک گروه از بچه‌های هیلشم ممکن است شرایط را بغرنج کنند. اما دست کم از نظر من، هیلشمی نبودن آن تازه‌واردها فقط مهر تأییدی بود بر جاماندن هیلشم در جایی دور از گذشته ما و نیز سست شدن تارهای پیوند ما بچه‌های قدیمی. مسئله فقط این نبود که بچه‌هایی مثل هانا همیشه در مورد پیروی از الگوی آلیس و آغاز دوره آموزشیشان حرف می‌زدند؛ بعضی‌ها هم مثل لورا دوست پسرانی پیدا کرده بودند که از بچه‌های هیلشم نبودند و می‌شد هرگونه ارتباط آن‌ها را نیز با هیلشم فراموش کرد.

و مسئله دیگر این بود که روت مدام وانمود می‌کرد که مسائل مربوط به هیلشم را فراموش کرده است. بله، این مسائل اکثراً جزئی بودند، اما من هر دم بیشتر و بیشتر از دستش کفری می‌شدم. مثلاً یک بار بعد از صبحانه‌ای طولانی، دور میز آشپزخانه نشسته بودیم: من و روت و چند نفر از کهنه‌سربازها. یکی از کهنه‌سربازها داشت می‌گفت پنیر خوردن در اواخر شب، بی‌خوابی می‌آورد. برگشتم سمت روت و چنین جمله‌ای گفتم: «یادته دوشیزه جرال‌دین همیشه این رو بهمون می‌گفت؟» اشاره‌ای کاملاً بی‌غرض و مرض بود و فقط کافی بود روت سر تکان بدهد یا لبخندی بزند، اما در عوض به من خیره شد، پنداری اصلاً به یاد نمی‌آورد که من از چه حرف می‌زنم. تازه بعد از آن که به کهنه‌سربازها گفتم: «یکی از سرپرستامون.» روت با اخم سر تکان داد، انگار تازه همان لحظه یادش افتاده بود.

آن بار نادیده گرفتم، اما یک بار دیگر هم پیش آمد که نگذشتم، آن عصری که بیرون، در ایستگاه مخروبه اتوبوس نشسته بودیم. عصبانی

شدم، چون بازی در آوردن در حضور کهنه‌سربازها یک چیز بود و تکرار بازی در حضور خودمان دو نفر، آن هم وسط گفتگویی جدی، چیزی دیگر. خیلی گذرا اشاره کردم که در هیلشم، میان‌بری که از باغچه ریواس به حوضچه می‌رسید، خارج از حصار بود. وقتی دوباره همان ظاهر گیج را به خود گرفت، حرف اصلی‌ام را رها کردم و گفتم: «روت، امکان نداره فراموش کرده باشی. پس دیگه این طوری نگاه نکن.»

شاید اگر به آن شدت زیرپایش را خالی نمی‌کردم، شاید اگر فقط به شوخی چیزی می‌گفتم و رد می‌شدم، خودش متوجه می‌شد قضیه چقدر پوچ است و می‌خندید. اما چون غافلگیرش کرده بودم، روت هم به نوبه خود براق شد و گفت: «چه اهمیتی داره؟ باغچه ریواس چه ربطی به مسئله داره؟ فقط بقیه حرفت رو بگو.»

داشت دیر می‌شد و عصر تابستانی در سیاهی گم می‌شد. سرپناه ایستگاه اتوبوس بعد از طوفان اخیر نمناک شده و بوی نا گرفته بود. حوصله نداشتم برایش توضیح بدهم که چرا مسئله مهم بود. گرچه از کنار مسئله گذشتم و حرفم را پی‌گرفتم، جوّ بینمان سرد شد و دیگر نتوانستم مسئله‌ای را که در موردش بحث می‌کردیم، حل کنیم.

اما برای آن‌که توضیح بدهم آن روز عصر در چه مورد حرف می‌زدیم، باید کمی به گذشته برگردم. در واقع، باید چند هفته‌ای به عقب برگردم، به نخستین روزهای تابستان. من با یکی از کهنه‌سربازها رابطه داشتم، پسری به اسم لنی، ارتباطی که راستش عمدتاً به خاطر رابطه جنسی بود. اما بعد او ناگهان داوطلب شد و برای دوره آموزشی‌اش از آن‌جا رفت. این مسئله کمی آشفته‌ام کرد، و رفتار روت عالی بود، بدون آن‌که جار و جنجال راه بیندازد، مراقب بود و آماده بود هر وقت که دلگیر و غمگین بودم، سرحالم کند. مدام لطف‌های کوچکی در حقم می‌کرد، مثلاً برایم ساندویچ درست می‌کرد یا به جای من به کارگردگیری و نظافت می‌رسید.

حدود دو هفته بعد از رفتن لنی، ما دو نفر در اتاق زیر شیروانی من، بعد از نیمه شب، نشسته بودیم و کنار لیوان چای با هم گپ می‌زدیم، و روت در مورد لنی چیزهایی گفت که واقعاً و از ته دل خندیدیم. او پسر چندان بدی نبود، اما وقتی مسائل بالنسبه خصوصی تری در مورد لنی به او گفتم، ناگهان به نظر رسید که همهٔ مسائل مربوط به او مایهٔ خنده است، و دو نفری تا جا داشت خندیدیم. بعد روت با انگشت کاست‌های مرا که کنار قرنیز دیوار کپه شده بودند کمی جابجا کرد. این کار را حین خندیدن و بی‌قصد و نیت خاصی انجام داد، اما بعد شک کردم که شاید این کارش ابداً اتفاقی نبوده است؛ این که شاید چند روز پیش متوجه نوار شده بود و این که شاید برای اطمینان و ارسی‌اش هم کرده بود، و بعد منتظر بهترین فرصت شده بود تا آن را به اصطلاح پیدا کند. سال‌ها بعد این مسئله را غیرمستقیم به روت گفتم، اما انگار متوجه نشد چه می‌گویم، به همین دلیل، شاید من اشتباه کرده بودم. باری، آن‌جا نشسته بودیم و هر بار که جزئیات دیگری در مورد لنی بینوا مطرح می‌کردم، از خنده ریسه می‌رفتیم، و بعد ناگهان انگار برق از سه فازم پرید. روت روی قالی من به پهلو دراز کشیده بود و داشت زیر آن نور اندک عطف نوارهایم را نگاه می‌کرد، و بعد جودی بریج‌واتر را برداشت و بعد از مدتی که یک ابدیت طول کشید گفت: «چند وقته دوباره این رو داری؟»

حتی‌الامکان با خونسردی و بی‌اعتنایی برایش شرح دادم، در مورد این که چطور من و تومی آن روز، وقتی او با بچه‌ها رفته بود، نوار را پیدا کرده بودیم. کمی نوار را و ارسی کرد و گفت: «پس تومی برات پیداش کرد؟»

«نه، من پیداش کردم. من اول دیدمش.»

شانه بالا انداخت و گفت: «هیچ کدوم شما قضیه رو به من نگفت. یا

شاید گفتین و من نشنیدم.»

گفتم: «قضيه نورفوك راست بود، همون كه مي گفتم همه اشياء گمشده انگلستان اون جا است.»

يك دم به ذهنم رسيد كه شايد روت مي خواهد وانمود كند كه پيش زمينه اين اشاره مرا به ياد نمي آورد، اما او متفكرانه به تأييد سر تكان داد.

گفت: «بايد همون موقع يادم مي افتاد، شايد مي توانستم شال قرمز رو پيدا كنم.»

هر دو خنديديم و ديگر نشاني از ناراحتي و دلخوري وجود نداشت. اما روت طوري بدون بحث پيش تر نوار را سر جايش گذاشت كه با خودم فكر كردم ماجرا هنوز تمام نشده است.

نمي دانم نحوه ادامه يافتن گفتگويمان بعد از آن ماجرا در دست روت و تحت الشعاع كشف جديد او بود يا همان طور باري به هر جهت پيش رفت؛ شايد بعدها بود كه روت فهميد مي تواند همان كاري را بكند كه كرد. دوباره به سراغ لني رفتيم، به خصوص عادات جزئي اش در رابطه جنسي. دوباره ريسه رفتيم. فكر كنم در آن لحظه شاد بودم كه بالاخره او نوار را پيدا كرد و سر اين ماجرا قشقرقي هم راه نينداخت. به همين خاطر شايد آن طور كه بايد محتاط نبودم. چون خيلي زود موضوع خنده مان از لني به تومي تبديل شد. اولش قضيه به نظر بي غرض و مرض مي آمد، طوري كه پنداري داشتيم با محبت از او حرف مي زديم. اما بعد به حيواناتش خنديديم.

همان طور كه گفتم، اصلاً نمي دانستم كه روت به عمد مسئله را به اين جا كشاند. راستش حتي مطمئن نيستم كه واقعاً او اول قضيه حيوانات تومي را مطرح كرد يا نه. و وقتي شروع كرديم، سن هم به اندازه او خنديدم. در مورد اين كه چطور يكي از آنها انگار شورت پايش بوده، و

کار دیگرش مثل جوجه تیغی ای له و لورده است. به گمانم همان موقع باید می‌گفتم که نقاشی‌هایش خوب است، و این‌که کارش واقعاً عالی است، اما نگفتم. دلیل این امر تا حدی آن نوار بود و راستش این‌که تا حدی خوشحال بودم که روت حیوانات تومی را زیاد جدی نگرفته است. به گمانم وقتی عاقبت شب از هم جدا شدیم، مثل همیشه احساس نزدیکی می‌کردیم. وقت رفتن، گونه‌ام را نوازش کرد و گفت: «خوبه که تو همیشه روحیه‌ات رو بالا نگه می‌داری، کاتی.»

به همین دلیل، به هیچ‌وجه برای اتفاقی که چند روز بعد در حیاط کلیسا رخ داد، آماده نبودم. آن سال تابستان روت در نیم مایلی کلبه‌ها، کلیسای قدیمی و قشنگی پیدا کرده بود. گیاهان اطراف کلیسا بیش از حد بلند شده بودند، اما محیطش واقعاً آرام بود و روت خیلی آن‌جا مطالعه می‌کرد، نزدیک نرده‌های حیاط پشتی، روی نیمکتی نزدیک بیدی بزرگ. اوایل با یاد تابستان گذشته که در چمنزار اطراف کلبه‌ها می‌نشستیم، زیاد از آن‌جا خوشم نمی‌آمد. به هر حال، اگر گذارم به آن سو می‌افتاد و می‌دانستم که روت هم احتمالاً آن‌جاست، بی‌اختیار از دروازه کوتاه چوبی و جساده پوشیده از علف و سنگ قبرها می‌گذشتم؛ آن روز بعد از ظهر هوا گرم بود و سن با حال و هوایی رؤیاگون حین گذر از جاده، نام‌های روی سنگ قبرها را می‌خواندم و کمی جلوتر ناگهان روت را دیدم، و نه تنها او، بلکه تومی را که دو نفری روی همان نیمکت، زیر درخت بید نشسته بودند.

روت کاملاً روی نیمکت نشسته بود، اما تومی یک پایش را روی دسته زنگ‌زده نیمکت گذاشته بود و حین حرف زدن، نوعی تمرین کششی انجام می‌داد. به نظر نمی‌رسید که حرفشان خیلی جدی و مهم باشد و به همین دلیل، بدون تردید به سمتشان رفتم. شاید می‌بایست در لحن سلام و احوالپرسیشان متوجه چیزی می‌شدم، اما حتم دارم که در لحن حرف

زدنشان چیز واضحی نبود. شایعه‌ای شنیده بودم که آرزو داشتم به آنها بگویم - مسئله‌ای در مورد یکی از تازه‌واردها - بنابراین، تا مدتی آنها سر تکان می‌دادند و من هم پرحرفی می‌کردم، و بعد مکثی کردم و پرسیدم: «نکنه مزاحم شدم؟» لحن کلامم کاملاً شوخی بود. اما بعد روت گفت: «تومی داشت واسم از نظریه بزرگش می‌گفت. می‌گه قبلاً به تو گفته. خیلی وقت پیش. اما حالا از سر لطف، قضیه رو با منم مطرح کرده.»

تومی آه کشید و می‌خواست چیزی بگوید، اما روت با زمزمه‌ای سخره‌آمیز گفت: «نظریه بزرگ تومی در مورد گالری!»
بعد هر دو به من خیره شدند، پنداری حال من مسئول همه چیز و مقصر اتفاق بعدی بودم.

گفتم: «نظریه بدی نیست. ممکنه درست باشه، نمی‌دونم. تو چی فکر می‌کنی، روت؟»

«مجبور شدم مسئله رو از زیر زبون آقا پسر عزیز بکشم. چندون اشتیاقی نداشت که منم قضیه رو بدونم، این طور نبود، گوگوری؟ تازه وقتی اصرار کردم، بهم گفت که پس این قضیه کارای هنری چیه.»
تومی با ترش رویی گفت: «تنها دلیلش این نبود.» پایش هنوز روی دسته نیمکت بود و هنوز هم به خودش کش و قوس می‌داد. «من فقط گفتم اگه حرفم در مورد گالری درست باشه، همیشه می‌تونم سعی خودم رو بکنم و کارام رو بفرستم اون‌جا...»

«تومی، گوگوری، نمی‌خواد جلوی دوستانمون ادای احمقارو درآری. اگه جلوی من این کارو بکنی، اشکالی نداره. اما نه جلوی کاتی عزیزمون.»

تومی گفت: «این قضیه کجاش خنده داره. نظریه منم مثل نظریه‌های دیگر خوبه.»

«چیزی که از نظر بچه‌ها خنده داره، نظریه نیست، گوگوری. اونا

ممکنه نظریهٔ تورو قبول کنن، اما این که اون حیوون کوچولو هات رو به مادام نشون بدی...» روت لبخند زد و سر تکان داد.

تومی هیچ نگفت و باز هم به ورزش ادامه داد. می خواستم از او دفاع کنم و دنبال راه درست می گشتم؛ طوری که بدون عصبانی تر کردن روت، کاری کنم که تومی هم احساس بهتری پیدا کند. اما درست در همان لحظه بود که روت آن حرف را زد. در آن زمان احساس خیلی بدی داشت، اما آن روز در حیاط کلیسا هیچ نمی دانستم که عواقب این حرف چقدر درازمدت خواهد بود. روت گفت: «فقط من نیستم، گوگوری. از نظر کاتی هم حیوونای تو کاملاً مسخره ان.»

اولین فکرم این بود که حرفش را انکار کنم و بعد فقط بخندم. در لحن روت اقتدار شدیدی بود، هر سه نفر آن قدر همدیگر را می شناختیم که بدانیم در پس کلمات روت چیز دیگری هم هست. به همین دلیل، عاقبت سکوت کردم. ذهنم دیوانه وار در جستجو بود و عاقبت در اوج ترس و هراس بر آن شب در اتاقم، کنار لیوان های چای معطوف شد. بعد روت گفت: «تا وقتی مردم فکر کنن تو اون حیوونارو واسه شوخی می کشی، مسئله ای نیست. اما لطفاً طوری وانمود نکن که قضیه واسه ت جدیه.»

تومی دیگر به خودش کش و قوس نمی داد و نگاه پرسنده اش به من بود. ناگهان دوباره بچه شده بود. دیدم که در پس چشمانش چیزی سیاه و مشکل ساز سایه انداخت.

روت حرفش را پی گرفت: «بین، تومی، باید بفهمی. اگه من و کاتی بهت می خندیم، زیاد مهم نیست. بین خودمونه. اما لطفاً دیگه کاری نکن که همه بفهمن.»

بارها و بارها به آن اتفاق فکر کرده ام. می بایست چیزی می گفتم. می توانستم انکار کنم، هر چند تومی احتمالاً حرفم را باور نمی کرد. تلاش برای شرح صادقانه مسئله هم کار بفرنجی بود، اما می توانستم کاری انجام

بدهم. می توانستم جلوی روت دریابیم، بگویم که او مسائل را تحریف کرده، که حتی اگر خندیدم، آن طور که او می گوید نبوده است. حتی می توانستم به سمت تومی بروم و بغلش کنم، همان جا جلوی روت. این فکر سال ها بعد به ذهنم رسید، اما در آن زمان به فکرم نرسید، آن هم با توجه به روحیه من، و رابطه ما سه نفر با هم. هر کلامی ممکن بود بر وخامت اوضاع یفزاید.

در هر حال، نه چیزی گفتم، نه کاری کردم. فکر کنم دلیلش تا حدودی این بود که از حقه روت جا خورده بودم. یادم است که به شدت احساس خستگی کردم، نوعی حس کرختی در برابر قشقرقی که پیش رویم راه افتاده بود. مثل حل مسئله ریاضی به هنگام خستگی مغز بود، می دانید که جایی راه حلی وجود دارد، اما توان ندارید به سمتش حرکت کنید. صدایی گفت: «باشه، بذار فکر کنه. بذار فکر کنه.» و به گمانم با قاطعیت نگاهش کردم، پنداری می خواستم بگویم: «آره، درسته، چی توقع داشتی؟» حالا چهره تومی را دقیقاً به یاد دارم، یک لحظه آثار خشم از چهره اش محو شد و تعجب جایش را گرفت، پنداری من پروانه ای نادر بودم که او مرا روی تیرک حصار دیده بود.

به خاطر این نبود که فکر می کردم بغضم می ترکد یا از کوره در می روم و این جور حرف ها. اما فقط تصمیم گرفتم برگردم و بروم. همان روز فهمیدم که اشتباه بزرگی مرتکب شده ام. فقط می توانم بگویم آن زمان می ترسیدم یکی از آن ها پا پس بکشد و من با آن دیگری تنها بمانم. نمی دانم چرا، اما تنها راه احتمالی به نظرم این بود که یکی از ما به راه خود برود، و من می خواستم آن یک نفر من باشم. به همین دلیل، از همان راهی که آمده بودم، برگشتم، از کنار سنگ قبرها به سمت دروازه کوتاه چوبی رفتم و چند دقیقه ای احساس پیروزی کردم؛ حالا که آن دو با هم تنها مانده بودند، با تقدیری رویرو شده بودند که واقعاً استحقاقش را داشتند.



همان طور که گفتم، مدت ها بعد - مدت ها پس از ترک کلبه ها - متوجه شدم آن برخورد جزئی در حیات کلیسا چقدر مهم بوده است. در آن زمان دلخور بودم، بله. اما فکر نمی کردم با بگومگوهای دیگرمان فرق زیادی داشته باشد. فکرش را هم نمی کردم که زندگی هامان، که تا آن زمان آن قدر در هم تنیده بود، به خاطر چنین مسئله ای از هم جدا شود و به مسیرهایی مختلف برود.

اما واقعیت این بود که به گمانم موج هایی شدید در کار بود که ما را از هم جدا می کرد و جدایی نهایی تنها به یک نقطه پایان کوچک نیاز داشت. اگر همان موقع این مسئله را درک کرده بودیم - چه کسی می داند؟ - شاید روابطمان را مستحکم تر می کردیم.

از یک سو، تعداد دانش آموزانی که می رفتند تا پرستار شوند، هر دم بیش و بیش تر می شد، و ما بچه های هیلشم احساس می کردیم این همان مسیر طبیعی ای است که باید طی کنیم. هنوز می بایست مقاله هایمان را کامل می کردیم، اما همه می دانستند که اگر بخواهیم دوره آموزشیمان را آغاز کنیم، مجبور نیستیم مقاله ها را تمام کنیم. در نخستین روزهایمان در کلبه ها، تصور تمام نکردن مقاله هاما ن فرض محال بود. اما هر چه از هیلشم دورتر می شدیم، مقاله ها هم اهمیت خود را بیش تر از دست می دادند. آن زمان تصور می کردم - و احتمالاً حق داشتم - که اگر مهم بودن مقاله ها را دیگر احساس نمی کنیم، آن گاه استحکام پیوندمان را به عنوان بچه های هیلشم نیز حس نخواهیم کرد. به همین دلیل بود که تا مدت ها سعی می کردم همه را به خواندن و یادداشت برداشتن ترغیب کنم. اما چون احتمال دیدار دوباره سرپرست ها هر دم ضعیف تر می شد، و با وجود عزیمت آن همه دانش آموز، آن ماجرا هم به زودی از نظرم اعتبار خود را از دست داد.

به هر حال، در روزهایی که از پی گفتگویمان در حیاط کلیسا آمد، تمام تلاشم را کردم تا همگی آن ماجرا را به فراموشی بسپاریم. طوری با تومی و روت رفتار می کردم که انگار اتفاق خاصی نیفتاده است، و آن ها هم همین طور. اما همیشه چیزی در بینمان وجود داشت، و مسئله فقط بین من و آن دو نبود. گرچه هنوز وانمود می کردند دوست همدیگرند - مثلاً هنوز موقع جدا شدن از همدیگر، به بازوی هم ضربه می زدند - آن قدر آن ها را می شناختم که بدانم خیلی از همدیگر جدا افتاده اند.

مسلماً در مورد کل قضیه احساس بدی داشتم، به خصوص در مورد حیوانات تومی. اما دیگر کار از کار گذشته بود و نمی توانستم راحت به سراغش بروم و بگویم قضیه از چه قرار بوده است. چند سال پیش، حتی

همان شش ماه قبلش، شاید آن شیوه مؤثر واقع می‌شد. من و تومی با هم حرف می‌زدیم و همه چیز جور می‌شد. اما در تابستان دوم، همه چیز طور دیگری بود. شاید به خاطر رابطه‌ام با لنی بود، نمی‌دانم. اما در هر حال، حرف زدن با تومی دیگر آسان نبود. دست کم، به ظاهر همه چیز مثل گذشته بود، اما هرگز به حیوانات او یا اتفاق آن روز در حیاط کلیسا اشاره‌ای نمی‌کردیم.

اتفاقی که پیش از گفتگوی من با روت در آن ایستگاه قدیمی اتوبوس رخ داده بود، همین بود، همان موقع که از بازی فراموشی او در مورد باغچه ریواس شاکی شده بودم. همان طور که گفتم، اگر وسط آن گفتگوی جدی آن اطوار را درنیاورده بود، آن قدر برزخ نمی‌شدم. قبول، در آن لحظه بخش عمده حرفمان تمام شده بود، اما حتی اگر این طور هم نبود، باز سعی داشتیم به رابطه‌مان سر و سامان بدهیم، و دیگر آن وانمود کردن و این جور اداها محلی از اعراب نداشت.

آنچه اتفاق افتاد، از این قرار بود. گرچه بین من و تومی فاصله افتاده بود، رابطه‌ام با روت دقیقاً این طور نشده بود - یا شاید من این طور فکر می‌کنم - و فکر کردم آن لحظه زمان مناسبی برای حرف زدن در مورد اتفاق حیاط کلیسا است. یکی از روزهای بارانی و طوفانی معمول تابستان بود، و همه به رغم رطوبت شدید، در اتاق‌ها مان‌کز کرده بودیم. به همین دلیل، وقتی عصرگاهان هوا صاف شد و غروب خورشید هم به همه جا نور صورتی قشنگی پاشید، به روت پیشنهاد دادم که به هواخوری برویم. جاده‌ای سرازیر کشف کرده بودم که از حاشیه دره می‌گذشت و به جاده منتهی به ایستگاه اتوبوس می‌رسید. اتوبوس‌ها مدت‌ها بود آن‌جا متوقف شده بودند، تابلو را برداشته بودند، و روی دیوار پستی قابی بود که پنداری زمانی ساعت آمدورفت اتوبوس‌ها در آن اعلام شده بود. اما

خود سرپناه اتوبوس‌ها - که شبیه کلبه چوبی قشنگی بود مشرف به مزارع پایین دره - هنوز پایرجا، و حتی نیمکتش کاملاً سالم بود. همان‌جا بود که من و روت برای نفس تازه کردن نشستیم، خیره به تار عنکبوت‌های تیرهای سقف و عصر تابستانی پیش رویمان. و بعد من چنین جمله‌ای گفتم: «می‌دونی، روت، ما باید سعی کنیم دوباره به همه چیز سر و سامون بدیم، منظورم اتفاقی است که اون روز افتاد.»

سعی کردم صدایم تسلا بخش باشد، و روت واکنش نشان داد. فی‌الغور گفت که آن برخورد واقعاً ابلهانه بود، سه نفری سر احمقانه‌ترین مسائل مرافعه کردیم. دعوای قبلیمان را یادآوری کرد و کمی خندیدیم. اما واقعاً نمی‌خواستم روت قضیه را آن‌طور ساده جلوه دهد، به همین دلیل با صدایی که سعی می‌کردم حتی الامکان تحریک‌کننده نباشد، گفتم: «روت، می‌دونی، فکر می‌کنم گاهی وقتی با کسی یه زوج هستی، نمی‌تونی مسائل رو مثل کسی که از بیرون رابطه‌تون رو می‌بینه، درک کنی. فقط گاهی این طوره.»

به تأیید سر تکان داد. «شاید همین طوره.»

«نمی‌خوام مداخله کنم. اما گاهی، همین اواخر، حس می‌کنم تو می‌دلخور بوده. می‌دونی. در مورد بعضی گفته‌ها و کرده‌ها.»

نگران بودم که مبادا روت از کوره در برود، اما او سر تکان داد و آه کشید. عاقبت گفت: «گمونم حق با توست. منم خیلی در این مورد فکر کردم.»

«پس شاید نباید این رو می‌گفتم. باید می‌دونستم که تو متوجه هستی چه اتفاقی داره می‌افته. واقعاً به من مربوط نیست.»

«اما هست، کاتی. تو واقعاً یکی از مایی، و واسه همین همیشه به تو مربوطه. حق با توست، خوب نبوده. می‌دونم چی می‌گی. قضیه اون

روز رو می‌گم، در مورد حیوونا. کار خوبی نبود. بهش گفتم که از اون بابت متأسفم.»

«خوشحالم که در موردش حرف زدی. نمی‌دونستم این کار رو می‌کنی یا نه.»

روت داشت با تکه‌های کپک زده چوب بر روی نیمکت و می‌رفت، و یک دم پنداری غرق این کار شده بود. بعد گفت: «بین، کاتی، خوبه که حالا در مورد تومی حرف می‌زنیم. می‌خواستم چیزی رو بهت بگم. اما نمی‌دونستم چطور یا چه موقع مطرحش کنم. کاتی، قول بده زیاد ازم ناراحت نشی.»

نگاهش کردم و گفتم: «به شرط این که دوباره در مورد اون تی‌شرتات نباشه.»

«نه، جدیده. قول بده زیاد ناراحت نشی. چون باید بهت بگم. اگه بازم بهت نمی‌گفتم، خودم رو نمی‌بخشیدم.»

«باشه، قضیه چیه؟»

«کاتی، یه مدته تو این فکرم. تو خنگ نیستی، و حتماً فهمیدی که شاید من و تومی نتونیم برای همیشه یه زوج باشیم. این ترازدی نیست. یه زمانی مناسب همدیگه بودیم. این که همیشه با هم می‌مونیم یا نه، خدا می‌دونه. و حالا حرفایی هست، در مورد این که اگه زوجا بتونن ثابت کنن که مناسب هم هستن. خوب، بین، چیزی که می‌خواستم بگم اینه، کاتی. این کاملاً طبیعیه که تو فکر کنی بعد از جدایی من و تومی چی می‌شه. ما قصد جدایی نداریم، سوءتفاهم نشه. اما به گمونم کاملاً طبیعیه که دست‌کم در این مورد فکر کنی. خوب، کاتی، چیزی که باید بفهمی اینه که تومی نسبت به تو یه همچین دیدی نداره. اون واقعاً، واقعاً دوستت داره، اون فکر می‌کنه تو واقعاً محشری. اما من می‌دونم که اون واقعاً تو رو...

می‌دونی، به دوست دختر واقعی نمی‌دونه. به علاوه...» روت مکث کرد و آه کشید. «به علاوه، تو می‌دونی تومی چطوریه. بعضی وقتا غرغروست.» به او خیره شدم. «منظورت چیه؟»

«باید بدونی چی می‌گم. تومی دخترایی رو که با... خوب، با این و اون هستن دوست نداره. به هر حال، این طوریه. متأسفم، کاتی، اما درست نبود بهت نگم.»

در مورد حرف‌هایش فکر کردم و گفتم: «دونستن این جور چیزا همیشه خوبه.»

حس کردم روت بازویم را گرفت. «می‌دونم دچار سوء تفاهم نشدی، اما چیزی که باید درک کنی اینه که اون نسبت به تو نظر خیلی خوشی داره. واقعاً داره.»

می‌خواستم موضوع را عوض کنم، اما در آن لحظه صفحه ذهنم واقعاً سفید و خالی بود. به گمانم، عاقبت خود روت این کار را کرد، چون به دستانش کش داد، خمیازه کشید و گفت: «اگه ماشین روندن یاد بگیرم، همه رو می‌برم به جای وحشی. مثلاً دارتمور.^۱ شاید ما سه تا، شایدم لورا و هانارم ببریم. آرزومه همه باتلاقا و همه جارو ببینم.»

چند دقیقه دیگر هم به این گذشت که اگر به چنین سفری برویم، چه می‌کنیم و چه نمی‌کنیم. پرسیدم کجا می‌مانیم، و روت گفت می‌توانیم یک چادر بزرگ قرض بگیریم. گفتم در آن جور جاها باد بسیار شدید است و ممکن است شب هنگام خیمه ما را جاکن کند. هیچ یک از این حرف‌ها چندان جدی نبود. اما همان لحظه به یاد هیلشم افتادم، همان هنگام که هنوز کلاس پایینی بودیم و برای پیک نیک، همراه با دوشیزه جرال‌دین به کنار حوضچه رفته بودم. جیمز بی را به عمارت اصلی فرستاده بودند تا

1. Dartmoor

یکی را که قبلاً همه با هم پخته بودیم بیاورد، اما وقتی برمی‌گشت، بادی شدید رویهٔ کیک اسفنجی را برد و آن را به میان برگ‌های ریواس انداخت. روت گفت آن حادثه خیلی واضح در ذهنش نمانده است. برای آن‌که قضیه را به یادش بیاورم، گفتم: «مسئله این بود که تو در دسر افتاد، چون ثابت شد که داشته از وسط باغچهٔ ریواس رد می‌شده.»

و همین موقع بود که روت به من نگاه کرد و گفت: «چطور؟ مگه چه ایرادی داشت؟»

این حرف را با چنان لحن کذایی‌ای گفت که حتی یک غریبه هم دستش را می‌خواند. من با عصبانیت آه کشیدم و گفتم: «روت، امکان نداره فراموش کرده باشی. پس دیگه این طوری نگاه نکن.»

شاید لحنم کمی تند بود. به هر حال، روت وا نداد. باز هم وانمود کرد که هیچ چیز به خاطر نمی‌آورد، و من کفری‌تر شدم. و همان موقع بود که گفتم: «چه اهمیتی داره؟ باغچهٔ ریواس چه ربطی به مسئله داره؟ فقط بقیهٔ حرفت رو بگو.»

فکر می‌کنم بعدش دوباره با لحنی دوستانه حرفمان را پی‌گرفتیم، و کمی بعد در گرگ و میش هوا، از همان سرازیری، راهی کلبه‌ها شدیم. اما فضای حاکم بین ما بهتر نشد، و هنگامی که در مقابل انبار سیاه به هم شب‌به‌خیر گفتیم، بدون ناز و نوازش‌های معمول از همدیگر جدا شدیم.

کمی بعد از آن ماجرا بود که تصمیم را گرفتم، و وقتی گرفتم، دیگر وا ندادم. یک روز صبح از جایم بلند شدم و به کفرز گفتم که می‌خواهم دورهٔ آموزشی‌ام را شروع کنم و پرستار بشوم. عجیب‌که خیلی ساده بود. داشت از حیاط می‌گذشت، و در میان گل و لای همان چکمه‌های پلاستیکی پایش بود. یک تکه لوله به دست داشت و با خودش غرو لند می‌کرد. رفتم

به سمتش و قضیه را به او گفتم. چنان نگاهم کرد که انگار بابت هیضم
بیش تر باز هم مزاحمش شده‌ام. بعد با لحنی نامفهوم چیزی گفت شبیه
این که اواخر همان روز بعد از ظهر به سراغش بروم تا ترتیب فرم‌ها را
بدهم. به همین آسانی بود.

البته بعدش کمی وقت برد، اما کل قضیه به جریان افتاده بود، و ناگهان
دیدم نظرم نسبت به همه چیز - کلبه‌ها و همه بچه‌ها - عوض شد. حال
من هم یکی از کسانی بودم که قرار بود برود، و به زودی همه باخبر شدند.
شاید روت فکر می‌کرد که می‌نشینیم و ساعت‌ها در مورد آینده من حرف
می‌زنیم؛ شاید فکر می‌کرد آن قدر روی من نفوذ دارد که می‌تواند نظرم را
عوض کند. اما من از او فاصله می‌گرفتم، درست همان کاری که با تومی
هم می‌کردم. ما دیگر مثل گذشته در کلبه‌ها با هم حرف نزدیم، و قبل از
این که از این قضیه آگاه شوم، وقت خدا حافظی فرا رسید.

بخش سوم

فصل هجدهم



پرستار بودن از خیلی جهات با روحیه‌ام سازگار بود. حتی می‌توانم بگویم که استعدادهایم را شکوفا کرده است. اما بعضی‌ها برای این کار ساخته نشده‌اند، و کل قضیه برایشان به تقلا و جان‌کندن تبدیل می‌شود. ممکن است خوب شروع کنند، اما بعد اوقات درد و نگرانی فرا می‌رسد. و دیر یا زود یکی از اهداکننده‌ها درمی‌ماند، حتی اگر، برای مثال، دومین وعدهٔ اهدایی‌اش باشد، و هیچ‌کس توقع شرایط بغرنج را نداشته باشد. وقتی اهداکننده‌ای این‌طور به پایان کار برسد، این‌طور ناگهانی، دیگر مهم نیست که پرستارها بعدش چه به او بگویند و نگویند، و آن‌نامه هم، که در آن می‌نویسند چقدر در مورد میزان تلاش شما مطمئن هستند یا نیستند، دیگر اهمیتی ندارد. دست کم، مدتی روحیهٔ خود را از دست می‌دهید.

بعضی‌ها خیلی سریع یاد می‌گیرند چطور با این قضیه کنار بیایند. اما بعضی‌ها هم - مثل لورا - هرگز یاد نمی‌گیرند.

و بعد انزو است. میان جمع بچه‌ها بزرگ می‌شوید، به این وضعیت خو می‌گیرید و ناگهان پرستار می‌شوید. ساعت‌ها می‌گذرند، به تنهایی، با ماشین در سرتاسر کشور سفر می‌کنید، از مرکزی به مرکز دیگر، از بیمارستانی به بیمارستان دیگر، خوابیدن در میهمانسراهای یک شبه، بی‌حضور کسی که بتوانی از نگرانی‌ها با او بگویی، بدون همراهی دوستی که با او بخندی. فقط هر از گاهی به دانش‌آموزی که می‌شناسی برمی‌خوری - پرستار یا اهداکننده‌ای که از قدیم‌ها می‌شناسی - اما هیچ وقت فرصت نیست. همیشه در شتابی، یا آن قدر خسته‌ای که حال و نای گپ و گفت حسابی را نداری. به زودی ساعات دیرگذر، سفرها و بی‌خوابی به بخشی از وجودتان بدل می‌شود، و همه به این پی می‌برند، از حالت بدتتان، نگاهتان، طرز حرکت و لحن حرف زدن.

ادعا نمی‌کنم که در برابر همه این‌ها مصونیت دارم، اما یاد گرفته‌ام با آن‌ها زندگی کنم. بعضی از پرستارها هستند که نگرش کلیشان به کار و زندگی، زمینشان می‌زند. خیلی‌هاشان بی‌روح و بی‌اراده تمام این مراحل را از سر می‌گذرانند تا خلاصه روزی برسند که بتوانند دست از کار بکشند و اهداکننده بشوند. واقعاً ناراحت می‌کند، آن طور که خیلی‌هاشان آن لحظه که پا به بیمارستان می‌گذارند «آب می‌روند.» نمی‌دانند به کت سفیدها چه بگویند، نمی‌توانند خود را وادار کنند به نیابت از اهداکننده خود حرف بزنند. تعجبی ندارد که عاقبت سرخورده می‌شوند و هر وقت اوضاع بر وفق مراد پیش نرود، خود را ملامت می‌کنند. سعی می‌کنم مزاحم دیگران نشوم، اما فهمیده‌ام چطور وقتی لازم است، صدایم را به گوش آن‌ها که باید، برسانم. و البته وقتی اوضاع بد پیش می‌رود، دلخور

می شوم، اما دست کم حس می کنم حداکثر تلاشم را کرده ام و به اوضاع سامان داده ام.

حتی به انزوایم نیز علاقه مند شده ام. البته این به آن معنا نیست که با فرارسیدن پایان سال و پایان یافتن کار، به دنبال یک همدم نخواهم بود. اما از نشستن در ماشین کوچکم و یکی دو ساعتی رانندگی در جاده ها و تماشای آسمان بزرگ و خاکستری و در مورد یار و دوست به هیروت رفتن خوشم می آید. و اگر گذارم به شهری بیفتد و چند دقیقه ای فرصت داشته باشم، به تماشای ویرین فروشگاه ها می روم. این جا در اتاق اجاره ای ام، چهار چراغ رومیزی دارم، هر یک به رنگی، اما همه با یک طرح. چراغ ها را می توانید به هر سمت که خواستید، بگردانید. ممکن است به فروشگاهی بروم که پشت ویرینش یکی از همان چراغ ها گذاشته، نه برای خریدن، بلکه فقط برای مقایسه با چراغ هایی که در خانه دارم.

گاهی چنان در خودم فرو می روم که اگر ناگهان به آشنایی بربخورم، شوکه می شوم و کمی طول می کشد تا به خودم بیایم. آن روز صبح هم که از پارکینگ بادگیر ایستگاه سرویس می گذشتم و ناگهان لورا را دیدم که پشت فرمان یکی از ماشین های پارک شده نشسته و نگاه تهی اش را به بزرگراه دوخته است، همین حال و هوا را داشتم. هنوز کمی با او فاصله داشتم، و فقط برای یک ثانیه - پس از گذشتن هفت سال از دوران سکونت در کلیه ها - وسوسه شدم خودم را بزنم به آن راه و به راهم ادامه بدهم. می دانم که با توجه به رابطه صمیمی ما، این واکنش غریب بود. احتمالاً دلیل این حالت من تا حدودی این بود که نمی خواستم ناگهان از عالم هیروت درآیم. اما به گمانم دلیل دیگرش این بود که وقتی دیدم لورا آن طور در ماشینش ولو شده، فی الفور متوجه شدم که او هم یکی از همان

پرستارانی است که داشتیم وصف می‌کردم، و بخشی از وجودم بود که نمی‌خواست در این مورد اطلاعات بیش‌تری داشته باشد.

صدالبته رفتیم سراغش. وقتی به سمت ماشین پنج‌دَرش، که دورتر از ماشین‌های دیگر پارک شده بود می‌رفتم، باد سوزداری به صورتم می‌وزید. بادگیر آبی و بدقواره تنش کرده بود و موهایش - که خیلی کوتاه‌تر از پیش بود - به پشانی‌اش چسبیده بود. وقتی با انگشت به شیشه ماشینش زدم، از جا نپرید و حتی از دیدن من بعد از آن همه مدت شگفت‌زده نشد. پنداری آن‌جا به انتظار نشسته بود، حالا اگر نه به انتظار من، لابد به انتظار کس دیگری کم و بیش شبیه من از روزهای دور گذشته. و حال سر و کله‌ام پیدا شده بود، و انگار که با خود می‌گفت: «عاقبت اومدی!» چون دیدم که آه کشید و شانه‌هایش تکان خورد، بعد بدون قیل و قال بیش‌تر، دست برد تا در را برایم باز کند.

بیست دقیقه‌ای حرف زدیم. تا آن‌جا که ممکن بود، در کنارش ماندم. عمده حرف‌ها مان در مورد او بود، این که چقدر خسته و فرسوده شده، این که یکی از عمل‌های اهدایی‌اش چقدر دشوار بوده و چقدر از آن پرستار یا این پزشک منزجر است. صبر کردم تا برای یک دم هم که شده، بارقه‌ای از آن لورای قدیمی ببینم، با همان نیشخند شیطنت‌آمیز و نیش و کنایه‌های همیشگی، اما هیچ خبری نشد. سریع‌تر از آنچه عادت داشت حرف می‌زد، و گرچه از دیدن من به نظر خشنود می‌نمود، گاهی حس می‌کردم که اگر به جای من، یکی دیگر از بچه‌ها را هم دیده بود، چندان فرقی برایش نمی‌کرد، چون فقط می‌خواست حرف بزند.

شاید هر دوی ما احساس می‌کردیم که اشاره به روزهای گذشته به نوعی خطرناک است، چون تا مدت‌ها از گذشته‌ها مان حرفی نزدیم. اما سرانجام، حرف‌مان بی‌اختیار به روت کشید، و لورا گفت که چند سال پیش

او را، وقتی که هنوز پرستار بوده، در یک درمانگاه دیده است. شروع کردم سین جیم کردن در مورد حال و روز روت، اما لورا آن قدر به این مسئله بی‌میل و رغبت بود که عاقبت از او پرسیدم: «بین، حتماً با اون در مورد یه چیزی حرف زدی.»

لورا آهی عمیق کشید و گفت: «می‌دونی که چطوریه. ما هر دو عجله داشتیم.» بعد افزود: «در هر حال، تو دوره‌ای که توی کلبه‌ها بودیم، من و اون خیلی دوست نبودیم. به همین خاطر، می‌تونم بگم شاید از دیدن هم خیلی ام‌کیفور نشدیم.»

گفتم: «نمی‌دونستم تو هم باهاش به هم زدی.»
شانه بالا انداخت. «مسئله مهمی نبود. یادته که اون وقتاً چطوری بود. تازه بعد از رفتن تو، بدترم شد. می‌دونی، مدام به همه امر و نهی می‌کرد. واسه همین همیشه ازش دوری می‌کردم، همین. هیچ وقت دعوایی چیزی نکردیم. پس واقعاً تو هم از اون موقع ندیدی؟»

«نه. خنده داره، اما حتی نگاهم بهش نیفتاده.»
«آره، خنده داره. فکر می‌کردیم بعدها خیلی همدیگه رو می‌بینیم. یه چند باری هانارو دیدم. همین طور مایکل اچ رو...» بعد گفت: «یه شایعه‌ای شنیدم، که روت عمل اهدایی اولش خیلی بد بوده. البته فقط یه شایعه است، اما چند بار این رو شنیدم.»

گفتم: «منم شنیدم.»
«روت بی‌چاره.»

یک لحظه سکوت کردیم. بعد لورا پرسید: «این درسته، کاتی؟ که حالا بهت اجازه دادن اهداکننده‌ها رو خودت انتخاب کنی؟»

لحنش مثل بقیه چاشنی تهمت نداشت، به همین دلیل، سر تکان دادم و گفتم: «نه همیشه. اما یه چند تایی رو آره، هر از گاهی در این مورد حق انتخاب دارم.»

لورا گفت: «آگه می تونی انتخاب کنی، پس چرا پرستار روت نمی شی؟»
شانه تکان دادم و گفتم: «در موردش فکر کردم. اما گمان نکنم فکر خوبی باشه.»

لورا گیج شده بود. «اما تو و روت، شما خیلی صمیمی بودین.»
«آره، گمونم همین طوره. اما مثل خودت، لورا. اون اواخر رابطه من و اون چندون خوب نبود.»

«اوه، اما اون مال اون موقع بود. روت دوران سختی داشته. شنیدم که با پرستاراشم مشکل داشته. مجبور شدن مدام پرستاراش رو عوض کنن.»
گفتم: «راستش تعجبی هم نداره. می تونی تصور کنی؟ منظورم پرستار روت بودنه؟»

لورا خندید، و یک لحظه نگاهش حالتی پیدا کرد که گفتم الان است که مثل قدیم ها شروع کند به وراجی. اما بعد ناگهان آن فروغ مرد، و مثل قیل، خسته و فرسوده همان جا نشست.

باز هم در مورد مشکلات لورا حرف زدیم - به خصوص در مورد یکی از خواهران پرستار که کفرش را درآورده بود. بعد دیگه وقت رفتن رسید. دست بردم به سمت در و گفتم دفعه بعد که همدیگر را ببینیم، باید بیش تر با هم حرف بزیم. اما در آن لحظه هر دوی ما از چیزی که تا آن زمان اشاره ای به آن نکرده بودیم به شدت آگاه بودیم، و فکر می کنم هر دو حس کرده بودیم که آن طور جدا شدنمان از همدیگر درست نیست. در واقع، حالا حتم دارم که در آن لحظه ذهن هر دوی ما بر یک مسیر معطوف شده بود. گفتم: «خیلی غریبه. این که دیگه همه اش گذشته.»

برگشتم و دوباره به او رو کردم. «آره، واقعاً عجیبه. راستش باورم نمی شه که دیگه نیست.»

لورا گفت: «خیلی غریبه. گمونم حالا دیگه نباید برام مهم باشه. اما به جورایی هست.»

«می‌دونم منظورت چیه.»

همین جملات بود که باعث شد عاقبت به بسته شدن هیلشم اشاره کنیم و دوباره احساس نزدیکی کنیم و همدیگر را در آغوش بگیریم، کاملاً بی‌اختیار، و دلیل این واکنش بیش از تسلا دادن به یکدیگر، زدن مهر تأیید بر وجود هیلشم بود، تأیید این واقعیت که هیلشم هنوز در ذهن هر دوی ما زنده بود. بعدش دیگر مجبور بودم با عجله به سمت ماشینم بروم. قبل از برخورد با لورا در آن پارکینگ، یک سال پیش برای نخستین بار شایعه تعطیل شدن هیلشم را شنیده بودم. با اهداکننده یا پرستاری حرف می‌زدم که طرف خیلی گذرا این مسئله را مطرح کرد، پنداری توقع داشتند که من خودم قضیه را بدانم. «تو خودت توی هیلشم بودی، مگه نه؟ پس واقعاً راسته؟» و از این جور حرف‌ها. بعد یک روز در سافوک داشتم از در مانگاهی خارج می‌شدم که به روجر سی، دانش‌آموز سال پایینی ما، برخورد کردم و او با اطمینان به من گفت که این اتفاق در شرف تحقق است. قرار بود هیلشم را ببندند و عمارت و اراضی‌اش را به یک هتل زنجیره‌ای بفروشند. وقتی این را به من گفت، نخستین جوابم را به یاد دارم: «اما پس اون همه دانش‌آموز چی می‌شن؟» البته روجر فکر کرد منظور من دانش‌آموزانی است که همان زمان در هیلشم بودند، همان بچه‌هایی که هنوز به سرپرستانشان متکی بودند. بعد چهره نگرانی به خود گرفت و شروع کرد گمانه‌زنی در مورد نحوه انتقال بچه‌ها به دیگر مراکز اطراف کشور، البته بعضی از آن مراکز واقعاً از هیلشم دور بودند. اما البته منظور من این نبود. منظور من ما بودیم، تمام دانش‌آموزانی که با من بزرگ شده و حال در گوشه و کنار کشور پراکنده شده بودند، پرستارها و اهداکننده‌ها، تمام کسانی که حال جدا شده، اما به واسطه مکان اولیه‌ای که از آن آمده بودند، هنوز با هم ارتباط داشتند.

همان شب، وقتی سعی داشتم در میهمانسرای یک شبه بخوابم، به یاد حادثه‌ای افتادم که چند روز قبل برایم رخ داده بود. در نورث ویلز در شهری ساحلی بودم. تمام صبح سخت باران باریده بود، اما بعد از ناهار، باران بند آمد و خورشید بیش و کم خودی نشان داد. به سمت ماشینم برمی‌گشتم، در یکی از همان جاده‌های مستقیم و طولانی معمول کنار دریا. کسی آن اطراف نبود، و به همین خاطر، خط پیوسته سنگ‌های خیس را که پیش رویم امتداد یافته بود، می‌دیدم. کمی بعد واتنی از خیابان گذشت، شاید سی یارد جلوتر از من. مردی با لباس دلکک‌ها از وانت بیرون آمد، در پشت وانت را باز کرد و یک دسته بادکنک پر از هلیوم بیرون کشید، حدوداً ده، دوازده تا، و یک لحظه آن‌ها را با یک دست نگه داشت، و با دست دیگرش پشت وانت دنبال چیزی می‌گشت. وقتی نزدیک‌تر شدم، دیدم که روی بادکنک‌ها نقش صورت و دوگوش کشیده شده، مثل یک قبیله کوچک، بر فراز سر صاحبشان، و در انتظار او.

بعد دلکک قامت راست کرد، در وانتش را بست و راه افتاد، در همان جهت من، چند گام جلوتر، با کیفی کوچک در دست، و در دست دیگر بادکنک‌ها. جاده کنار دریا همان‌طور صاف و بی‌انتهای امتداد یافته بود. مدتی که به نظرم بسیار طولانی آمد، پشت سرش راه می‌رفتم. گاهی معذب می‌شدم و حتی حس می‌کردم که ممکن است دلکک برگردد و چیزی بگوید. اما چون مجبور بودم همان‌طور به راهم ادامه بدهم، کار زیادی از دستم برنمی‌آمد. پس همان‌طور به راهمان ادامه دادیم، من و دلکک، جلو و جلوتر در پیاده‌روی خالی که هنوز از ژاله‌های صبح نمناک بود. تمام مدت بادکنک‌ها در اهتزاز بودند و به من نیشخند می‌زدند. هرازگاه مشت مرد را می‌دیدم، جایی که سرخ تمام بادکنک‌ها در آن جمع شده بود و او همه آن‌ها را محکم گرفته بود. حتی در این شرایط هم

مدام نگران بودم که مبادا یکی از نخ‌ها از دستش در برود و بادکنک در آسمان معلق و دور شود.

آن شب، بعد از حرفی که روجر به من گفته بود، بیدار در بسترم دراز کشیده بودم که دوباره همان بادکنک‌ها در نظرم مجسم شد. به بسته شدن هیلشم فکر کردم، و این‌که چطور ممکن بود کسی با یک قیچی از راه برسد و نخ بادکنک‌ها را در مشت مرد قیچی کند. بعد از این اتفاق، دیگر با هم بودن بادکنک‌ها معنایی نداشت. وقتی روجر آن خبر را در مورد هیلشم به من داد، چیزی گفتم به این معنا که دیگر این مسئله برای امثال ما هیچ فرقی ندارد. و از بعضی جهات، حق با او بود. اما این تصور که هیلشم دیگر مثل گذشته نیست، مشوشم می‌کرد؛ این‌که دوشیزه جرال‌دین دیگر مثل گذشته‌ها گروه بچه‌های کلاس پایینی را در زمین بازی شمالی هدایت نمی‌کند.

در ماه‌های بعد از آن گفتگو با روجر، خیلی در مورد آن قضیه فکر کردم، در مورد بسته شدن هیلشم و همه تبعات آن. و بعد فهمیدم خیلی از کارهایی را که همیشه تصور می‌کردم زمانی برمی‌گردم و انجامشان می‌دهم، حال یا باید به زودی عملیشان کنم یا برای همیشه به دست فراموشیشان بسپرم. البته نه این‌که دقیقاً ترسیده بودم. اما مثل این بود که هیلشم با رفتنش، همه را با خود برده بود. به همین دلیل حرف آن روز لورا در مورد این‌که من پرستار روت بشوم، آن قدر رویم تأثیر گذاشت، هر چند در آن لحظه روی خوشی به حرفش نشان ندادم. پنداری ناخودآگاه در این مورد تصمیم گرفته بودم، و حرف‌های لورا فقط پرده‌ای را که روی ذهنم کشیده شده بود، پس زد.

اول به مرکز مراقبت روت در دوور رفتم - همان مرکز مدرن با کاشی‌های

سفید - آن هم فقط چند هفته بعد از آن گفتگو با لورا. از نخستین عمل اهدایی روت دو ماهی گذشته بود؛ همان عملی که لورا گفته بود ابدأ موفقیت‌آمیز نبوده است. وقتی به اتاقش رفتم، روی لبه تختش نشسته بود و پیراهن شب تنش بود و تا مرا دید، گوش تا گوش لبخند زد. به من گفت که از همیشه بهتر شده‌ام، و این که مدل موهایم خیلی به چهره‌ام می‌آید. من هم حرف‌های قشنگی به او زدم. نیم ساعتی از این که با هم بودیم واقعاً شاد و خوشحال بودیم. از هر دری گفتیم - هیلشم، کلبه‌ها و این که از آن به بعد چه کرده بودیم - پنداری می‌توانستیم تا ابد همان طور حرف بزنیم و حرف بزنیم. به عبارت دیگر، شروع واقعاً امیدوارکننده‌ای بود، بهتر از آنچه انتظارش را داشتم.

اما در نخستین دیدارمان از نحوه جداشدنمان هیچ نگفتم. شاید اگر از همان اول به این ماجرا می‌پرداختیم، اوضاع طور دیگری پیش می‌رفت، که می‌دانند؟ فقط از آن بخش از خاطراتمان گذشتیم، و بعد از مدتی حرف زدن، پنداری با هم توافق کردیم طوری وانمود کنیم که آن اتفاق اصلاً رخ نداده است.

شاید این برخورد در نخستین دیدارمان، واکنشی مقتضی بود. اما وقتی رسماً پرستار او شدم و دیگر به طور مرتب می‌دیدمش، این حس که خلایی در ارتباطمان هست، هر دم بیش‌تر حس می‌شد. روال کار این بود که هفته‌ای سه یا چهار بار، اواخر بعد از ظهر به دیدنش می‌رفتم، با آب معدنی و یک بسته بیسکویت مورد علاقه‌اش؛ می‌بایست دیدار محشری می‌شد، اما در آغاز به هیچ‌وجه این طور نبود. در مورد موضوعی شروع می‌کردیم به حرف زدن، موضوعی کاملاً بی‌غرض و مرض، و بعد بی‌هیچ دلیل آشکاری ناگهان سکوت می‌کردیم. یا اگر هم می‌توانستیم گفتگویی را ادامه دهیم، هر چه پیش‌تر می‌رفتیم، لحنمان تصنعی‌تر و محتاطانه‌تر می‌شد.

بعد یک روز عصر، از راهروی منتهی به اتاقش می‌گذشتم که ناگهان از حمام روبرویی صدای کسی را از زیر دوش شنیدم. حدس زدم که حتماً روت آن جاست، پس وارد اتاقش شدم و به انتظارش ایستادم و از پس پنجره‌اش به نمای سقف خانه‌ها نگاه کردم. پنج دقیقه‌ای گذشت و بعد روت با حوله‌ای که دور تنش پیچیده بود، وارد شد. راستش تا یک ساعت دیگر منتظر من نبود، و به گمانم همه ما بعد از دوش گرفتن، با یک تا حوله، در برابر نگاه دیگران معذب می‌شویم. حتی با علم بر این موضوع، از نگرانی و اضطرابی که ناگهان بر چهره‌اش سایه انداخت به شدت جاخوردم. باید مسئله را کمی توضیح بدهم. مسلماً انتظار داشتم که کمی غافلگیر شود. اما مسئله این بود که وقتی به خود آمد و متوجه شد که میهمان ناخوانده‌اش من هستم، یک ثانیه یا شاید بیشتر تر به من خیره شد، اگر نگویم با ترس، دست کم با نگرانی و اضطراب واقعی. پنداری منتظر بود که کاری برایش بکنم، و فکر می‌کرد که حال زمان موعود فرا رسیده است.

یک لحظه بعد آن نگاه محو شد و طبق معمول خوش و بش کردیم، اما آن حادثه برای هر دوی ما شوک بود. آن برخورد باعث شد متوجه شوم که روت به من اعتماد ندارد، و تا آن‌جا که می‌دانم، شاید خودش هم تا آن لحظه از این حقیقت غافل بود. به هر حال، بعد از آن روز، فضای حاکم بر رابطه ما بدتر شد. مثل این بود که بی‌اختیار چیزی بروز داده بودیم که نه تنها از فشار وارد بر روابطمان چیزی نکاسته بود، بلکه ما را بیش از پیش از آنچه بینمان سد ایجاد کرده بود، آگاه کرده بود. کار به آن‌جا کشید که هر بار قبل از آن‌که به دیدنش بروم، چند دقیقه‌ای در ماشینم می‌نشستم و خودم را برای انجام آن کار شاق آماده می‌کردم. یک بار بعد از یکی از جلساتمان، بعد از انجام تمامی معاینات در فضایی آکنده از

سکوتی سربی، باز هم در عین حفظ سکوت، سر جایمان نشستیم و من آماده بودم تا به او بگویم که بی فایده بوده است و دیگر نباید پرستار او باشم. اما ناگهان همه چیز عوض شد، و دلیل این تغییر آن قایق بود.

خدا می داند این طور مسائل چه تأثیری دارند: گاهی یک شوخی خاص و گاهی فقط یک شایعه. شایعه ظرف چند روز از مرکزی به مرکز دیگر و بعد به سرتاسر کشور می رسد و ناگهان می بینی همه اهداکننده ها از آن حرف می زنند. خوب، این بار قضیه به آن قایق مربوط می شد. اولین بار ماجرا را از زیان دو اهداکننده در نورث ویلز شنیدم. و چند روز بعدش روت هم در همین مورد برایم حرف زد. از این که عاقبت موضوعی پیدا کرده بودیم تا در موردش حرف بزنیم، خیالم راحت شد. تشویقش کردم که ادامه بدهد.

گفت: «یه پسره تو طبقه بعدی هست که پرستارش قایق رو دیده. اون می گه از جاده زیاد دور نیست، واسه همین همه می تونن بدون دردسر خودشون رو به اون جا برسونن. قایقه اون جاست، سرگردون تو مردابا.»
پرسیدم: «چطور رفته اون جا؟»

«از کجا بدونم؟ شاید صاحبش هر کی بوده، می خواسته بندازتش دور. یا شاید وقتی سیل اومده، به کناره کشیده شده و به گل نشسته. کی می دونه؟ باید قایق قدیمی ماهیگیری باشه، با یه کابین واسه دو تا ماهیگیر که هر وقت طوفانی شد، بچپن توش.»

چند بار بعدی که به دیدنش رفتم، هر بار قضیه قایق را مطرح کرد. و بعد یک روز بعد از ظهر، وقتی گفت چطور یکی از پرستاران، اهداکننده اش را در مرکز به دیدن قایق برده، به او گفتم: «بین، راستش زیاد نزدیک نیست. با ماشین یه ساعت یا یه ساعت و نیم طول می کشه.»

«من منظوری نداشتم. می‌دونم تو باید مراقب اهداکننده‌های دیگه هم باشی.»

«اما دلت می‌خواد بینیش. دلت می‌خواد این قایق رو ببینی، مگه نه، روت؟»

«گمونم آره. گمونم دلم می‌خواد. هر روز این‌جا موندن. آره، دیدن‌یه همچین چیزی خوبه.»

بعد آهسته و آرام، بدون ذره‌ای سخره و تمسخر، گفت: «فکر می‌کنی اگه قراره این همه راه رو برونیم، تومی رو هم خبر کنیم یا نه؟ چون مسیر اون قایق از کنار مرکز تومی می‌گذره.»

اولش چهره روت حاکی از هیچ احساسی نبود. گفت: «گمونم باید در موردش فکر کنیم.» بعد خندید و گفت: «راستش کاتی، تنها دلیلم برای دیدن قایق، تومی نبود. می‌خواستم خود قایقم ببینم. کل این مدت توی بیمارستان و خارج از اون، زندونی این‌جا. حالا این جور مسائل از گذشته اهمیت بیش‌تری دارن. اما آره، می‌دونستم. می‌دونستم که تومی توی مرکز کینگز فیلده.»

«مطمئنی می‌خوای بینیش؟»

بی‌معطلی به چشمانم خیره شد و گفت: «آره، آره، می‌خوام.» بعد آهسته گفت: «خیلی وقته این پسره رو ندیدمش. از همون دوره کلبه‌ها.» و عاقبت در مورد تومی حرف زدیم. خیلی وارد جزئیات نشدیم و بر دانسته‌هایم نیز چیزی اضافه نشد. اما به گمانم از این‌که عاقبت اسمش را آورده بودیم، هر دو احساس بهتری داشتیم. روت برایم گفت که پاییز سال بعد، وقتی او هم کلبه‌ها را ترک کرد، او و تومی از هم دور شده بودند.

گفت: «چون قرار بود برای دوره آموزشیمون به جاهای مختلفی بریم، به نظر دیگه ارزشش رو نداشت که درست و حسابی از هم جدا شیم. واسه همین تا وقت رفتن من، با هم موندیم.»

و در آن دیدار، دیگه حرف زیادی در این مورد نزدیم.

در مورد سفر برای دیدن قایق، اولین باری که بحثش شد، نه موافق بودم، نه مخالف. اما ظرف دو هفته بعد، روت بارها قضیه را مطرح کرد، و برنامه‌هایم جدی‌تر شدند، تا عاقبت از طریق یک واسطه برای پرستار تومی پیامی فرستادم و گفتم که اگر از تومی خبری حاکی از لغو برنامه به دستمان نرسد، یکی از بعد از ظهرهای هفته آینده ما در کینگزفیلد خواهیم بود.

فصل نوزدهم



آن روزها هنوز به کینگزفیلد نرفته بودم. سر راهمان مجبور شدیم چند بار به نقشه رجوع کنیم و تازه باز هم چند دقیقه‌ای دیر رسیدیم. این مرکز برخلاف آنچه از مراکز مراقبت‌های ویژه انتظار می‌رود، مجهز نیست و اگر نبود یاد و خاطراتم از آن، جایی نبود که باز مشتاق دیدارش باشم. جایی دور افتاده و غیرعادی است. وقتی به آن جا می‌رسید، می‌بینید هیچ سکوت و آرامشی در آن نیست. از جاده‌های بزرگ آن سوی حصار محوطه مدام سر و صدای ترافیک می‌آید. در بسیاری از اتاق‌های اهداکننده‌ها طوری است که نمی‌توان با صندلی چرخدار از آن‌ها گذشت، و فضای آن‌ها هم بیش از حد خفه است یا به شدت بادگیر. تعداد حمام‌ها کافی نیست و تمیز نگه داشتن همان تعداد کم هم دشوار است، حمام‌ها

در زمستان یخچال می شوند و از اتاق اهداکننده‌ها نیز فاصله زیادی دارند. به عبارت دیگر، کینگزفیلد با مرکز روت در دوور با آن کاشی‌های براق و پنجره‌های دوجداره که با پیچاندن یک دستگیره کاملاً چفت می شوند، به هیچ وجه قابل مقایسه نیست.

بعدها، بعد از آن که کینگزفیلد به مکانی آشنا و ارزشمند بدل شد، در یکی از ساختمان‌های اداری به عکسی سیاه و سفید از ساختمان قدیمی‌اش برخوردیم، همان موقع که هنوز اردوی تعطیلات خانواده‌های معمولی بود. احتمالاً عکس به اواخر دهه پنجاه یا اوایل دهه شصت مربوط بود، استخری مستطیلی شکل با کودکان و والدین شاد که در آن شلپ و شلپ می‌کنند و خوشحالند. اطراف استخر سیمانی است، اما مردم صندلی‌های راحتی و صندلی‌های آفتاب‌گیری علم کرده‌اند، و بعضی‌ها نیز سایبان‌های بزرگی نصب کرده‌اند تا از نور آفتاب در امان باشند. وقتی برای اولین بار چشمم به این عکس افتاد، مدتی طول کشید تا بفهمم آنچه به آن نگاه می‌کنم، همان جایی است که حال اهداکننده‌ها میدان می‌نامند. مکانی که هنگام ورود به مرکز با ماشین، ابتدا وارد آن می‌شوید. البته حالا استخر را پر کرده‌اند، اما طرح و شکلش هنوز پیداست و حتی در گوشه‌ای تخته شیرجه همچنان سرجایش است. مثالی از این فضا و جو ناقص. تازه وقتی به عکس نگاه کردم، فهمیدم که آن چارچوب برای چیست و چو آن جاست، و امروز هر بار که می‌بینمش، بی اختیار در ذهن شناگری را مجسم می‌کنم که از روی تخته شیرجه می‌زند و مغزش روی سیمان متلاشی می‌شود.

اگر به خاطر ساختمان‌های دو طبقه مخزن مانند در حیاط پشتی که در هر سه سوی محوطه استخر قابل رؤیتند نبود، نمی‌توانستم به آسانی در آن عکس متوجه میدان بشوم. احتمالاً آپارتمان‌های کسانی که به

تعطیلات می‌آمدند، همان جا بوده، و گرچه حدس می‌زنم که فضای درونی آن‌ها خیلی تغییر کرده، محیط بیرونی تا حد زیادی همان است که بود. از بعضی جهات فکر می‌کنم که میدانِ امروزی با استخر آن روزها تفاوت فاحشی ندارد. آن‌جا فضای اجتماعی آن مکان است، جایی که اهداکننده‌ها برای هوای تازه و کمی گپ و گفت از اتاق‌هایشان به آن می‌آیند. اطراف میدان چند نیمکت چوبی پیک‌نیک هست، اما اهداکننده‌ها ترجیح می‌دهند زیر سقف پیش‌آمده تالار بازپروری در آن سوی میدان، پشت تخته‌شیرجه قدیمی دور هم جمع شوند؛ به‌خصوص در روزهایی که خورشید بیداد می‌کند یا هوا بارانی است.

بعد از ظهری که من و روت به کینگزفیلد رفتیم، هوا ابری بود و کمی سوز داشت. وقتی با ماشین به میدان رسیدیم، جز گروهی شش یا هفت نفره از اشباح سایه‌مانند در زیر آن سقف، کسی در اطراف نبود. وقتی ماشین را نزدیک همان استخر قدیمی متوقف کردم - که البته آن موقع از استخر بودنش چیزی نمی‌دانستم - یکی از اعضای همان گروه از دیگران جدا شد و به سمت ما آمد، و من دیدم که تومی است. یک دست گرمکن سبز رنگ و رو رفته تنش بود. از آخرین بار که دیده بودمش، بسیار سنگین‌تر به نظر می‌رسید.

روت کنار دستم یک دم پنداری وحشت کرد. گفت: «چیکار کنیم؟ پیاده شیم؟ نه، نه، پیاده نشیم. حرکت نکن، حرکت نکن.» نمی‌دانم می‌خواستم چه بکنم، اما وقتی روت این را گفت، به دلیلی، حتی بدون آن‌که فکر کنم، پیاده شدم. روت داخل ماشین ماند، و به همین دلیل بود که وقتی تومی به ما نزدیک شد، اول چشمش به من افتاد و اول مرا در آغوش کشید. از تنش بوی نوعی داروی ناآشنا می‌آمد. بعد به رغم آن‌که چیزی به هم نگفته بودیم، هر دو حس کردیم که روت از داخل ماشین نگاهمان می‌کند. از هم جدا شدیم.

شیشه ماشين تصوير پهنه آسمان را منعكس مي‌كرد، به همين دليل نمي‌توانستم به درستي چهره روت را تشخيص بدهم. اما حس كردم كه حالت چهره روت جدی و سرد است، انگار من و تومي بازيگران نمايشي بوديم كه او تماشاچي اش بود. در نگاهش چيز عجيبی بود كه معذبم كرد. بعد تومي از كنارم گذشت و به سمت ماشين رفت. در عقب ماشين را باز كرد و روي صندلي پشتي نشست. نوبت من بود كه تماشايشان كنم؛ داخل ماشين چند كلامی با هم گفتند و بعد خیلی مؤدبانه گونه‌های همدیگر را بوسيدند.

در آن سوی میدان، اهداكننده‌های زیر سقف ما را تماشا می‌كردند، و گرچه در دلم هيچ خصومتي نسبت به آنها احساس نكردم، ناگهان حس كردم كه دلم می‌خواهد از آن‌جا بروم. اما با صبر و حوصله به داخل ماشين برگشتم تا تومي و روت كمی بيش تر با هم تنها مانده باشند.

از خيابان‌های باریک و پیچ در پیچ گذشتيم و به حومه باز و يکنواخت رسيديم و در جاده‌ای تقريباً خالی به راهمان ادامه داديم. آنچه از آن بخش از سفرمان به سوی قايق در يادم مانده، اين است كه بعد از مدت‌ها، خورشيد از پس ابرهای خاكستری خودی نشان داد؛ و هر بار كه به روت نگاه می‌كردم، آرام و بی‌صدا، لبخندی محو بر لب داشت. در مورد گفتگوهايمان، خوب، اين طور يادم مانده كه رفتارمان معمولی بود، انگار در آن مدت طولانی هميشه همدیگر را می‌ديديم و جز آنچه بلافصل در پيش رويمان بود، نيازی نداشتيم كه در مورد چيز دیگری حرف بزنيم. از تومي پرسيدم كه قبلاً قايق را ديده است يا نه. جواب منفي داد. ندیده بود، اما در مركز خیلی از اهداكننده‌ها ديده بودند. چند بار برايش فرصت پيش آمده بود، اما استفاده نكرده بود.

از صندلی پشتی به جلو خم شد و گفت: «نه این که قصد رفتن نداشتم. راستش حوصله‌اش رو نداشتم. یه بار قرار بود برم، با دو نفر دیگه و پرستاراشون، اما بعد خونریزی کردم و تونستم برم. این مال خیلی وقت پیشه. دیگه از اون جور مشکلا پیدا نکردم.»

کمی که جلوتر رفتیم، روت به سمت راست برگشت و به تومی رو کرد و به او خیره شد. هنوز هم همان لبخند محو را بر لب داشت، اما چیزی نگفت. در آینه دیدم که تومی کاملاً معذب شده است. داشت از پنجره کناری بیرون را تماشا می‌کرد. بعد به روت نگاه کرد و بعد دوباره به بیرون خیره شد. بعد از مدتی، روت بی‌آن‌که صورتش را از تومی برگرداند، شروع کرد با صدایی نامفهوم در مورد کسی حکایتی تعریف کردن، در مورد یکی از اهداکننده‌ها در مرکزش، کسی که اسمش را نشنیده بودیم. تمام مدت به تومی خیره بود، بی‌آن‌که آن لبخند حتی یک دم از لبانش محو شود. حدود یک دقیقه بعد پریدم وسط حرفش، شاید چون از حکایتش خسته شده بودم، شاید هم به این دلیل که می‌خواستم تومی را خلاص کنم. گفتم: «باشه، دیگه نمی‌خواد سیر تا پیازش رو تعریف کنی.» این جمله را بسی هیچ بغض و بدخواهی‌ای گفتم و واقعاً منظوری نداشتم. اما حتی قبل از این‌که روت مکث کند، در همان لحظه‌ای که هنوز داشتم حرف می‌زد، تومی ناگهان زد زیر خنده، نوعی انفجار بود، صدایی که تا آن زمان هرگز از دهان او نشنیده بودم. گفتم: «منم دقیقاً همین رو می‌خواستم بگم. وسط حرفا سرنخ رو گم کردم.»

نگاهم به جاده بود، به همین دلیل مطمئن نیستم که روی حرفش به من بود یا روت. در هر حال، روت ساکت شد و آهسته برگشت و دوباره رو به جاده نشست. به نظر چندان دلخور نمی‌آمد، اما دیگر از لبخندش نشانی نبود. چشمانش به دوردست‌ها خیره بود، به نقطه‌ای در آسمان پیش

رویمان. اما راستش در آن لحظه من به فکر روت نبودم. قلبم ناگهان تپیده بود، چون در یک آن، با خنده‌ای که نشان موافقت بود، پنداری من و تومی بعد از آن همه سال دوباره به هم نزدیک شده بودیم.

حدود بیست دقیقه بعد از آن که از کینگزفیلد راه افتادیم، به پیچ مورد نظر رسیدیم. در جاده باریک و پیچ‌دار که چپ‌ها محصورش کرده بودند حرکت کردیم و کنار توده‌ای از درخت‌های افرا پارک کردیم. تا آن جا که بیشه‌زار آغاز می‌شد پیش رفتیم، اما بعد در دل درخت‌ها با سه راه مجزا روبرو شدیم و به اجبار ایستادیم تا نقشه را نگاه کنیم. در حینی که آن جا ایستاده بودم و سعی داشتم از دستخط طرف سردرآورم، ناگهان متوجه شدم که روت و تومی پشت سرم ایستاده‌اند، حرف نمی‌زنند، و مثل بچه‌ها منتظرند تا من بگویم از کدام راه برویم.

وارد بیشه‌زار شدیم، و گرچه راه رفتن در آن کوره راه خیلی ساده بود، متوجه شدم که روت هر لحظه بد و بدتر نفس می‌کشد. بالعکس، تومی به نظر هیچ مشکلی نداشت، هر چند انگار می‌لنگید. بعد به حصار سیم خاردار رسیدیم، که کج شده و زنگار بسته بود. کل منطقه را سیم خاردار کشیده بودند. روت که سیم خاردار را دید، ناگهان ایستاد.

با اضطراب گفت: «اوه، نه.» بعد برگشت سمت من. «تو در این مورد چیزی نگفتی. نگفتی باید از سیم خاردار رد بشیم!»

گفتم: «نباید زیاد سخت باشه. می‌تونیم از زیرش رد بشیم. فقط باید سیما رو واسه همدیگه نگه داریم.»

اما روت واقعاً دلخور به نظر می‌آمد. از جایش تکان نخورد. نفس نفس که می‌زد، شانه‌هایش بالا و پایین می‌شد، و تازه تومی متوجه شد که او چقدر ضعیف شده است. شاید قبلاً متوجه شده بود، اما نمی‌خواست باور کند. اما حال چند ثانیه‌ای به او خیره شد. بعد به گمانم اتفاقی که رخ

داد - هر چند مطمئن نیستم - این بود که هر دوی ما، من و تومی، به یاد اتفاق داخل ماشین افتادیم، همان موقع که پنداری با هم علیه او تباری کرده بودیم. و بعد تقریباً بی اختیار به سمتش رفتیم. من بازویش را گرفتم، تومی هم زیر آرنج دست دیگرش را گرفت و آهسته او را به سمت سیم خاردار بردیم.

یک لحظه روت را رها کردم تا اول خودم از حصار بگذرم. بعد تا آن جا که می توانستم، سیم ها را بالا گرفتم. با تومی کمکش کردیم تا رد شود. چندان برایش سخت نبود: مسئله بیش تر اعتماد به نفس بود. با وجود ما دو نفر ترسش از حصار ریخت. در دیگر سو، روت واقعاً کمک کرد تا با هم سیم را برای تومی بالا بگیریم. تومی بدون دردسر رد شد و روت به او گفت: «فقط باید خم می شدم. گاهی توی این کارا اصلاً باهوش نیستم.»

تومی به نظر خجل شده بود. فکر کردم شاید اتفاقی که چند لحظه پیش رخ داده بود، ناراحتش کرده یا شاید دوباره به یاد کاری افتاده بود که در ماشین با روت کرده بودیم. با سر به درختان پیش رویمان اشاره کرد و گفت: «گمونم از اون راه باشه. درسته، کات؟»

به ورقه ام نگاه کردم و دوباره جلو افتادم. به زیر درخت ها که رسیدیم، همه جا تاریک تر و زمین گل آلود تر شد.

شنیدم که روت با خنده به تومی گفت: «امیدوارم گم و گور نشده باشیم.» اما من کمی جلوتر محوطه بازی دیدم. فرصت فکر کردن پیدا کرده بودم و درمی یافتم چرا تا آن حد از حادثه داخل ماشین ناراحت شده بودم. مسئله فقط تباری ما علیه روت نبود: مسئله تلقی او از قضیه بود. آن روزها امکان نداشت روت چنین چیزی را بی جواب بگذارد. مسئله که برایم روشن شد، کمی صبر کردم تا روت و تومی هم برسند، بعد بازویم را دور شانه های روت حلقه کردم.

کار آبیکی ای نبود؛ پرستاری از او به عهده من بود. متوجه شدم که در طرز راه رفتنش چیز نامشخصی هست. با خود گفتم، نکند ضعفش را دستکم گرفته بوده باشم. سخت نفس می کشید و حین راه رفتن، گاهی روی من یله می شد. اما بعد از بین درخت ها گذشتیم و به محوطه باز رسیدیم و قایق را دیدیم.

راستش محوطه بازی در کار نبود: فقط از میان درخت ها گذشته بودیم و حال پیش رویمان تا چشم کار می کرد، لجنزار بود. آسمان پریده رنگ پهنه وسیعی داشت و گاهی تصویرش در آب داخل گودال ها می افتاد. بیشه زار حتماً وسیع تر بوده، چون هر از گاه به تنه قطع شده درختی برمی خوردیم، که اکثراً از چند ساتی بالای ریشه قطع شده بودند. و آن سوی تنه قطع شده و بی جان درخت ها، شاید شصت یاردی آن سوتر، قایق زیر نور بی رمق آفتاب، در دل لجنزار یله شده بود.

روت گفت: «اوه، همون طوره که دوستم گفته بود. واقعاً زیباست.»

غرق سکوت بودیم و وقتی راه افتادیم سمت قایق، زیر کفش هامان صدای شلپ و شلپ بلند شد. کمی بعد احساس کردم پاهایم در میان علف ها فرو می روند. گفتم: «خوب، دیگه جلوتر نمی تونیم بریم.»

آن دو نفر، که پشت سر من بودند، هیچ اعتراضی نکردند. وقتی برگشتم و نگاهشان کردم، دیدم تومی دوباره بازوی روت را گرفته است. البته مشخص بود که فقط می خواهد او تعادلش را حفظ کند. با گام های بلند به سمت نزدیک ترین تنه قطع شده درخت رفتم، جایی که زمین سفت تر بود. تنه درخت را گرفتم تا تعادلم حفظ شود. تومی و روت هم به تبعیت از من به سمت تنه درخت دیگری رفتند که تو خالی و باریک تر از درخت من بود، سمت چپ و کمی پشت سرم. بر دو سوی تنه درخت نشستند و آرام و قرار گرفتند. بعد به قایق کنار ساحل نگاه کردیم. دیدم که

رنگ قایق ورآمده و الوارهای کابینش تکه تکه شده است. پیدا بود که زمانی رنگش آبی آسمانی بوده است، اما حالا به نظر سفیدرنگ می آمد. گفتم: «نمی دونم چطوری اومده این جا.» صدایم را طوری بلند کردم که به گوش آنها هم برسد. منتظر بودم صدایم پژواکی نیز داشته باشد. اما عجباً که صدایم خیلی نزدیک بود، انگار که در اتاقی پوشیده از فرش بودم.

بعد شنیدم که تومی از پشت سرم گفت: «شاید حالا هیلشم هم همین طوری شده باشه، نه؟»

روت که واقعاً حیرت زده شده بود، گفت: «چرا باید این طوری شده باشه؟ یعنی فقط به خاطر این که یه محیط بسته ست، باتلاقی می شه؟»
«گمون نکنم. قبلاً چنین تصویری نداشتم. اما حالا تصویری که از هیلشم تو ذهنمه، همینه. منطقی نیست، در واقع، این منظره به تصویری که تو ذهنمه خیلی نزدیکه. البته توی این تصویر از قایق خبری نیست. راستش اگه هیلشم این طوری شده باشه، زیادم بد نشده.»

روت گفت: «خنده داره، چون همین دیروز صبح یه خوابی دیدم. خواب دیدم توی اتاق شماره چهارده هستم. می دونستم که هیلشم تعطیل شده، اما به هر حال، توی اتاق چهارده بودم و داشتم از پنجره بیرون رو تماشا می کردم. همه جا زیر سیل بود. درست عین یه دریاچه عظیم. می دیدم که زیر پنجره اتاق کلی آشغال رو آب شناوره، کارتنای خالی بطری و این جور چیزا. اما هیچ حس ترس و وحشتی در کار نبود. همه جا خوب و آروم بود، مثل همین جا. می دونستم که خطری تهدیدم نمی کنه، این که اون جا فقط به دلیل این که تعطیل شده، به اون روز دراومده.»

تومی گفت: «می دونین، یه دختری تو مرکز ما بود به اسم مگ بی^۱ که

حالا رفته، واسه هدایی سومش رفته به جایی توی شمال. دیگه نشنیدم حال و اوضاعش چطوره. هیچ کدومتون چیزی در موردش نشنیدین؟»
 به نشانه نفی سر تکان دادم. وقتی دیدم روت سکوت کرده است، برگشتم به سمتش. اولش فکر کردم که هنوز هم به قایق خیره شده است، اما بعد دیدم که نگاه خیره‌اش به رد دود هواپیمایی در دوردست است که آرام آرام به بالادست آسمان می‌خزید. بعد گفتم: «من چیزی رو که شنیدم بهتون می‌گم. در مورد کریسی شنیدم. شنیدم حین وعده‌دوم هدایش، تموم کرده.»

تومی گفت: «منم این رو شنیدم. باید درست باشه. دقیقاً همین رو شنیدم. شرم‌آور. تازه وعده‌دومش بود. خوشحالم که این بلا سر من نیومده.»

روت گفت: «فکر کنم خیلی از این اتفاقارو به ما نمی‌گن. پرستار منم احتمالاً می‌دونه که این قضیه درسته. اما چیزی بروز نمی‌ده.»
 رو به قایق کردم و گفتم: «در این مورد تباری‌ای نشده. گاهی اتفاق می‌افته. ماجرای کریسی واقعاً غم‌انگیز بود. اما این اتفاق چندان معمول نیست. این روزا واقعاً احتیاط می‌کنن.»

روت دوباره گفت: «شرط می‌بندم خیلی از این اتفاقارو به ما نمی‌گن. واسه همینه که بین هدایی‌ها مرتب ما رو منتقل می‌کنن.»
 گفتم: «به بار به رودنی برخوردیم، به مدت بعد از ماجرای کریسی. تو به درمانگاه تو نورث ویلز دیدمش. حال و روزش خوب بود.»

روت گفت: «اما مطمئنم در مورد کریسی خیلی ناراحت بوده.» بعد رو به تومی کرد و گفت: «می‌بینی، نصف قضیه رو بهت نمی‌گن.»
 گفتم: «راستش حالش زیادم خراب نبود. البته غمگین بود. اما حالش خوب بود. به هر حال، به دو سالی بود که همدیگه رو ندیده بودن. گفت

به نظر اون کربسی اهمیت زیادی به قضیه نمی داد. و به گمونم حق با اونه.»
 روت گفت: «چطور حق با اونه؟ اون از کجا می دونسته کربسی چه احساسی داره؟ چی می خواد؟ رودنی روی اون میز نبود، اون نبود که سعی کرده بود هر طور هست به زندگی چنگ بندازه. اون از کجا می دونست.»

این بارقه خشم یادآور همان روت قدیمی بود، و باعث شد دوباره برگردم به سمتش. شاید به خاطر چشم غره اش بود، اما انگار در چهره اش چیزی تند و تلخ وجود داشت.

تومی گفت: «این اصلاً خوب نیست. تموم کردن تو اهدایی دوم اصلاً خوب نیست.»

روت گفت: «باورم نمی شه رودنی عین خیالش نبوده. تو فقط چند دقیقه با اون حرف زدی. چطور می تونی مطمئن باشی؟»
 تومی گفت: «آره، اما انگار کات گفت اونا از قبل از همدیگه جدا شده بودن...»

روت پرید وسط حرفش: «فرقی نداره. تازه از بعضی جهات بدترم هست.»

گفتم: «من خیلی ها رو تو شرایط رودنی دیدم. اونا با قضیه کنار می آن.»
 روت گفت: «از کجا می دونی؟ چطور ممکنه بدونی؟ تو یه پرستاری.»
 «به عنوان پرستار خیلی چیزا دیدم. چیزای خیلی خیلی زیادی دیدم.»
 «اون نمی تونه بدونه، می تونه، تومی؟ نمی تونه بفهمه چه حسی داره.»
 یک لحظه هر دومان به تومی خیره شدیم، اما او مثل گذشته به قایق خیره بود. بعد گفت: «به یارویی تو مرکز من بود. همیشه نگران بود که تونه دومین اهدایش رو تحمل کنه. می گفت این رو از ته دل احساس می کنه. اما همه چی خوب پیش رفت. حالا سومی رو هم گذرونده و

حالم خوبه.» دستش را سايبان چشمش كرد. «من به عنوان پرستار كارم زياد خوب نبود. حتى رانندگي هم ياد نگرفتم. گمونم واسه همين بود كه اعلاميه اولين اهدايم اون قدر زود به دستم رسيد. فكر نكنم اين طوري فايده‌اي داشته باشه، اما به هر حال، اين جور به ديگه. زياد دربندش نبودم. من اهداكننده خوبي هستم، اما پرستار بي مصرفي ام.»

مدتي همه سكوت كرديم. بعد روت با صدايي آرام تر از پيش گفت: «من فكر مي كنم پرستار واقعاً با شرفي بودم. اما پنج سال برام بس بود. من مثل تو بودم، تومي. وقتي اهداكننده شدم، كاملاً آماده بودم. همه چي خوب بود. به هر حال، اين همون كاريه كه ما بايد بكنيم ديگه، مگه نه؟»

مطمئن نيستم توقع داشت به اين حرفش جواب بدهم يا نه. لحن حرفش تحريك كننده نبود، و به احتمال قوي اين حرف را از سر عادت زده بود. از همان جمله هايي كه اهداكننده ها مدام به همدگر مي گویند. وقتي دوباره رو به آنها كردم، دست تومي هنوز سايبان چشمانش بود.

گفت: «حييف نمي تونيم به اون قايق نزديك تر بشيم. شايد يه روز كه اين جا خشك تر بود، برگشتيم.»

روت آرام گفت: «خوشحالم كه ديدمش. واقعاً قشنگه. اما حالا دلتم مي خواد برگردم. اين باد خيلي سوز داره.»

تومي گفت: «دست كم حالا ديديمش.»

هنگام برگشت خيلي راحت تر از راه رفت با هم حرف زديم. روت و تومي داشتند جزئيات مراکزشان را با هم مقايسه مي كردند. غذا، حوله ها و اين جور چيزها. و من هم طرف صحبت بودم، چون مدام در مورد مراکز ديگر از من سؤال مي كردند. روت بسيار متعادل تر راه مي رفت، و وقتي به حصار رسيديم و من سيم را بالا گرفتم، اصلاً دست دست نكرد.

سوار ماشین شدیم، و دوباره تومی عقب نشست. تا مدتی همه احساس خوبی داشتیم. حال که به آن لحظه فکر می‌کنم، می‌بینم همه پنداری چیزی را کتمان می‌کردیم، اما احتمالاً دلیل این تصورم اتفاقی است که بعد پیش آمد.

شروع قضیه مثل همان اتفاق قبلی بود. در جاده طولانی و تقریباً خالی در حرکت بودیم که روت در مورد پوستری که از کنارش رد می‌شدیم چیزی گفت. حال آن پوستر یادم نیست، یکی از همان پوستره‌های عظیم تبلیغاتی بود که کنار جاده‌ها می‌زنند. جمله‌اش را پنداری خطاب به خودش گفت و منظوری نداشت. چیزی از این دست گفت: «اوه، خدای من، اون یکی رو ببین. دست کم سعی کردن به کار جدید بکنن.»

اما تومی از صندلی عقب گفت: «از این یکی خوشم می‌آد. تو روزنامه‌ها هم هست. فکر کنم به چیزی توش هست.»

شاید دوباره هوای همان احساس را کرده بودم، نزدیک شدن من و تومی. چون گرچه پیاده‌روی به سمت قایق خوب بود، حس می‌کردم جز آن لحظه اول که همدیگر را بغل کردیم و نیز قبلاً که در ماشین بودیم، من و تومی زیاد با هم و در کنار هم نبودیم. به هر حال، بی‌اختیار گفتم: «راستش سنم ازش خوشم اومده. طراحی این جور پوسترا خیلی بیش‌تر کار می‌بره.»

تومی گفت: «درسته. یه نفر بهم گفت سوار کردن یه همچین چیزی چندین و چند هفته وقت می‌خواد. حتی شاید چند ماه. گاهی تمام شب روشن کار می‌کنن. چندین و چند شب، تا کامل بشن.»

گفتم: «خیلی راحت‌ه که موقع رد شدن از کنارشون ازشون انتقاد کنی.»
تومی گفت: «راحت‌ترین کار دنیا.»

روت چیزی نگفت و فقط به جاده خالی پیش رو خیره شده بود. بعد از

چند لحظه گفت: «حالا که حرف پوستر شد، موقع اومدن یکی دیدم. حالاست که بهش برسیم. این بار درست از کنارش می‌گذریم. الانه که پیداش بشه.»

تومی پرسید: «موضوعش چیه؟»

«حالا می‌بینی. الان بهش می‌رسیم.»

به روت که کنارم نشسته بود نگاه کردم. در چشمانش نشانی از خشم نبود، فقط نوعی احتیاط. فکر کردم شاید وقتی پوستر را ببینیم، هیچ ضرری نداشته باشد، مثلاً چیزی باشد که ما را به یاد هیلشم می‌اندازد، یا چیزی از این دست. همه این‌ها را در چهره‌اش می‌خواندم، این که چهره‌اش یک حالت ثابت پیدا نمی‌کرد، بلکه مدام در گذار و نوسان از حالتی به حالت دیگر بود. تمام مدت نگاهش به جلوی رویش خیره بود. سرعت ماشین را کم کردم و کشیدم کنار جاده و ناگهان به سطح خشن علف‌های حاشیه جاده رسیدم.

تومی پرسید: «چرا وایسادی، کات؟»

«چون از این جا بهتر می‌شه دیدش. هر چی نزدیک‌تر بریم، باید

بیش‌تر بهش خیره شیم.»

شنیدم که تومی پشت سرمان جابجا شد و سعی کرد نمای بهتری پیدا کند. روت حرکت نکرد و من حتی مطمئن نبودم که به پوستر نگاه می‌کند یا نه.

بعد از یک لحظه گفتم: «خوب، دقیقاً همون نیست. اما من رو یاد یه

چیزی انداخت: دفتر بدون دیواره، با آدمایی که لبخند می‌زدن.»

روت سکوت کرد، اما تومی از پشت سرمان گفت: «فهمیدم. منظورت

مثل اون جایی است که اون وقتا رفتیم.»

گفتم: «نه فقط اون. خیلی شبیه اون آگهی است. همونی که روی زمین

پیدا کردیم. یادته، روت؟»

روت آهسته گفت: «دقیقاً یادم نیست.»

«اوه، بس کن. یادته. تو یه مجله توی اون کوچه پیداش کردیم. نزدیک

یه گودال آب. تو واقعاً جذبش شده بودی. وانمود نکن یادت نیست.»

«گمونم یادمه.» حالا صدای روت شبیه نجوا شده بود. کامیونی از

کنارمان گذشت و ماشین ما را لرزاند و چند ثانیه‌ای آن تخته آگهی را از

پیش چشمانمان محو کرد. روت سرش را پایین آورد، انگار امید داشت

کامیون آن تصویر را برای همیشه جاکن کند، و وقتی دوباره تصویر نمایان

شد، سرش را بلند نکرد.

گفتم: «حالا یادآوریش خنده داره. یادته چه حرفایی در موردش

می‌زدی؟ این که یه روزی تو یکی از اون دفترا کار می‌کنی؟»

تومی انگار که همان ثانیه همه چیز را به یاد آورده باشد، گفت: «اوه،

آره. همون موقع که رفتیم نورفوک دنبال همزادت. کارکردن تو یه دفتر.»

به روت گفتم: «گاهی فکر نمی‌کنی که باید بیش‌تر بهش فکر

می‌کردی؟ آره، تو اولین نفر بودی. اولین نفری که شنیدیم می‌خواد یه

همچین کاری داشته باشه. اما باید این کار رو می‌کردی. گاهی با خودت

نمی‌گی اگه سعی کرده بودی، چی می‌شد؟»

«چطور می‌تونستم سعی کنم؟» حال صدای روت به سختی شنیده

می‌شد. «من فقط یه مدت آرزوش رو داشتم. همین.»

«اما اگه یه کم پیگیر شده بودی. از کجا می‌دونی؟ شاید بهت اجازه

می‌دادن.»

تومی گفت: «آره، روت. شاید بهتر بود سعی می‌کردی. اونم بعد از

اون همه که حرفش رو می‌زدی. به نظرم حق با کاته.»

«من اون همه حرفش رو نمی‌زدم، تومی. دست کم یادم نیست که این

کار رو کرده باشم.»

«اما حق با تومی است. دست کم باید سعی می کردی. بعد می تونستی به پوستر اون طوری بینی، و یادته که به زمانی همین رو می خواستی.»
 «چطور می تونستم؟» برای اولین بار صدای روت تند شده بود، اما بعد آه کشید و سرش را پایین آورد. بعد تومی گفت: «تو طوری حرف می زدی که انگار خودت رو مستحق به جور رفتار خاص می دونی. و می تونستی پیگیری شی. دست کم می تونستی از شون بخوای.»

روت گفت: «خوب، شما می گین باید پیگیری می شدم. چطوری؟ کجا باید می رفتم؟ راهی برای این کار نبود.»

گفتم: «حق با تومی است. اگه واقعاً فکر می کردی آدم خاصی هستی، باید دست کم تقاضا می کردی. باید می رفتی سراغ مادام و ازش می خواستی.»

به محض این که این جمله را گفتم - به محض این که اسم مادام را آوردم - فهمیدم اشتباه کرده ام. روت سر بلند کرد و به من خیره شد و من در نگاهش بارقه ظفر دیدم. گاهی این صحنه را در فیلم ها می بینید، همان وقت که کسی لوله تفنگش را به سمت کس دیگری گرفته و طرف را مجبور می کند هر کاری بکنند. بعد ناگهان اشتباهی رخ می دهد و اسلحه به دست شخص دوم می افتد. و نفر دوم با خوشحالی به نفر اول نگاه می کند، پنداری می خواهد بگوید، باورت نمی شد که بخت و اقبال فرصت چنین انتقامی به من بدهد، نه؟ خوب، نگاه روت به من ناگهان چنین بارقه ای پیدا کرده بود، و گرچه من چیزی در مورد تعویق عمل نگفته بودم، اسم مادام را که آورده بودم، و فهمیدم که اتفاقی به وادی ای کاملاً متفاوت افتاده ایم.

روت متوجه ترس من شد و کاملاً برگشت به سمت من. خودم را برای حمله اش آماده کردم؛ به این فکر می کردم که هر چه به من بگوید، حال

اوضاع فرق کرده است و او نمی‌تواند مثل گذشته خر مراد را سوار شود. ذهنم پر از این حرف‌ها بود، و به همین دلیل به هیچ‌وجه آمادهٔ شنیدن حرفی که زد نبودم.

گفت: «کاتی، من واقعاً توقع ندارم من رو ببخشی. حتی نمی‌دونم چرا باید این کارو بکنی. اما به هر حال، ازت خواهش می‌کنم این کارو بکنی.» از شنیدن حرفش چنان حیران شده بودم که فقط تته‌پته کنان گفتم: «واسه چی تورو ببخشم؟»

«واسه چی من رو ببخشی؟ خوب، اول به خاطر این که در مورد احساسات بهت دروغ گفتم. همون موقع که بهم می‌گفتی بعضی وقتا دلت می‌خواد اون کارو با هر کی که سر راهته انجام بدی.»

تومی دوباره پشت سر ما جابجا شد، اما حالا روت به جلو خم شده بود و مستقیم به من خیره شده بود، پنداری که در آن لحظه تومی اصلاً با ما و در آن ماشین نبود.

گفت: «می‌دونستم این مسئله چقدر نگران‌ت کرده. می‌بایست بهت می‌گفتم. می‌بایست بهت می‌گفتم که منم همین طورم، درست همون طور که تو توصیف کردی. حالا همه‌اش رو می‌دونی. اما اون وقتا نمی‌دونستی و می‌بایست بهت می‌گفتم. می‌بایست بهت می‌گفتم که در عین حال که با تومی بودم، گاهی نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم و با دیگرانم می‌رفتم. وقتی تو کلبه‌ها بودیم، دست کم با سه نفر دیگه هم رابطه داشتم.»

این حرف‌ها را بی‌آن‌که به سمت تومی نگاه کند گفت. اما نه این‌که او را ندیده بگیرد، فقط با تمام وجود سعی داشت به وجودم نفوذ کند و هر چه را که قبلاً مبهم باقی مانده بود، روشن کند.

پی حرفش را گرفت و گفت: «چند بار نزدیک بود همه چیزو بهت

بگم، اما نگفتم. اما بازم فکر می‌کردم یه روز به گذشته برمی‌گردی و همه چیز رو می‌فهمی و من رو سرزنش می‌کنی. اما بازم چیزی بهت نگفتم. دلیلی نداره من رو ببخشی، اما حالا ازت می‌خوام، چون...» ناگهان سکوت کرد.

پرسیدم: «چون چی؟»

خندید و گفت: «چون هیچی. می‌خوام من رو ببخشی، اما ازت توقع ندارم این کار رو بکنی. به هر حال، قضیه فقط این نیست، اصلاً این نیست. مسئله مهم اینه که من باعث جدایی تو و تومی شدم.» صدایش دوباره نجواگونه شد. «این بدترین کاری بود که کردم.»

کمی برگشت و برای اولین بار به تومی خیره شد. بعد تقریباً بلافاصله دوباره به من نگاه کرد، اما حال انگار با هر دوی ما حرف می‌زد.

دوباره گفت: «این بدترین کاری بود که کردم. حتی ازت نمی‌خوام من رو ببخشی. خدایا، اینارو بارها تو ذهنم تکرار کردم، حالا باورم نمی‌شه که واقعاً دارم این حرفارو می‌زنم. شما دو تا باید با هم می‌بودین. نمی‌خوام بگم تو گذشته از این مسئله غافل بودم و حالا فهمیدم. البته که می‌دونستم، تا اون جا که یادمه، همیشه می‌دونستم. اما شما دو تا رو از هم جدا نگه داشتم. ازتون نمی‌خوام من رو به خاطر این کارم ببخشین. حالا هم این رو نمی‌خوام. چیزی که می‌خوام اینه که شما ترتیب کار رو بدین. چیزی رو که من خرابش کردم، شما درست کنین.»

تومی پرسید: «منظورت چیه، روت؟ منظورت چیه درستش کنیم؟» صدایش آرام بود، مملو از کنجکاوی ای کودکانه، و به گمانم همین باعث شد که به حق‌هق بیفتم.

روت گفت: «گوش کن، کاتی، تو و تومی، شما باید سعی کنین و تمویق بگیرین، واسه شما دو نفر شانس هست. واقعاً هست.»

دستش را بلند کرد و روی شانهام گذاشت، اما من با حرکتی تند دستش را پس زدم و از پس اشک‌هایم به او چشم غره رفتم.

«دیگه خیلی دیر شده. خیلی خیلی دیر.»

«خیلی دیر نشده. کاتی، گوش کن، خیلی دیر نشده. تومی تازه دو

وعده‌اهدایی داشته. این که خیلی مهم نیست.»

«حالا دیگه واسه این حرفا خیلی دیر شده.» دوباره هق‌هق کردم.

«حتی فکرش هم احمقونه است. همون قدر که تصور کار کردن تو اون

دفتر احمقونه است. حالا دیگه از همه ما گذشته.»

روت به علامت نفی سر تکان می‌داد. «خیلی دیر نشده. تومی، تو

بهش بگو.»

من به فرمان تکیه داده بودم، به همین دلیل، تومی را نمی‌دیدم. صدای

زمزمه‌مانندی که حکایت از حیرتش بود از دهانش خارج شد، اما چیزی

نگفت.

روت گفت: «ببین، هر دوتون گوش کنین. من می‌خواستم همه ما به

این سفر بیایم تا همین رو بگم. اما دلیل دیگه‌ش این بود که می‌خواستم یه

چیزی بهتون بدم.» جیب‌های پیشبندش را زیر و رو کرد و بعد یک تکه

کاغذ چروک درآورد. «تومی، بهتره این رو بگیری. مراقبش باش. بعد

وقتی نظر کاتی عوض شد، به کارت می‌آد.»

تومی از بین دو صندوق خم شد و تکه کاغذ را گرفت و گفت:

«متشکرم، روت.» پنداری یک تکه شکلات به او داده بودند. بعد از چند

ثانیه گفت: «چی؟ نمی‌فهمم.»

«آدرس مادامه. انگار همین الان داشتن حرفش رو می‌زدین. دست کم

سعی خودتون رو بکنین.»

تومی پرسید: «چطور پیدااش کردی؟»

«آسون نبود. کلی وقت برد. خودم رو به آب و آتیش زدم. اما عاقبت پیداش کردم، واسه شما دو نفر. حالا دیگه شما باید بگردین و به آب و آتیش بزنین.»

هق هقم بند آمد و استارت زد. گفتم: «دیگه بسه. باید تومی رو برگردونیم و بعد خودمونم برگردیم.»

«اما بهش فکر می‌کنین، هر دو تون، مگه نه؟»

گفتم: «حالا فقط می‌خوام برگردم.»

«تومی، تو آدرس رو نگه می‌داری؟ شاید کاتی نظرش عوض شه.»

تومی گفت: «نگهش می‌دارم.» و بعد با لحنی بسیار جدی‌تر از پیش

گفت: «متشکرم، روت.»

گفتم: «قایق رو دیدیم، اما حالا دیگه باید برگردیم. تا دور دو ساعتی

راهه.»

دوباره ماشین را به وسط جاده کشاندم، و آن طور که یادم مانده، تا کینگزفیلد دیگر زیاد با هم حرف نزدیم. وقتی به میدان کینگزفیلد رسیدیم، هنوز گروه کوچکی از اهداکننده‌ها زیر همان سقف بودند. قبل از این که تومی پیاده شود، ماشین را برگرداندم. هیچ یک از ما تومی را بغل نکردیم و نبوسیدیم، اما وقتی به سمت دوستان اهداکننده‌اش رفت، لحظه‌ای ایستاد و لبخند پرننگی به ما زد و برایمان دست تکان داد.

شاید به نظر عجیب بیاید، اما در راه بازگشت به مرکز روت، در مورد اتفاقی که افتاده بود، چیزی نگفتیم. دلیلش تا حدودی این بود که روت واقعاً خسته و کوفته بود؛ آخرین گفتگویمان در کنار جاده پنداری سرتاسر وجودش را خشکانده بود، اما دلیل دیگرش این بود که هر دوی ما فکر می‌کردیم که برای آن روز به اندازه کافی حرف جدی زده‌ایم و اگر باز هم بخواهیم ادامه بدهیم، همه چیز خراب خواهد شد. مطمئن نیستم که

روت در راه بازگشت چه حسی داشت، اما بعد از فروکش کردن شور و عواطف تند، وقتی شب به تدریج آغاز و تمام چراغ‌های کنار جاده روشن شد، حال من خوب شد. پنداری ابری که مدت‌ها بود بر سرم سایه افکنده بود دیگر محو شده بود. گرچه هنوز چندان امیدى به عافیت نبود، حس می‌کردم درى تازه به رویم گشوده شده است. نه این‌که به شور و حال درآمده باشم، همه چیز بین ما سه نفر هنوز بی‌ثبات و نامطمئن بود و من در تنگنا بودم، اما در کل تنگنای خیلی بدی هم نبود.

حتی در مورد تومی جز این‌که چقدر خوب شده و این‌که چقدر وزن اضافه کرده است، هیچ نگفتم. بعد هم بخش عمده‌ای از راه را در سکوت و به تماشای جاده گذراندم.

تازه چند روز بعد فهمیدم که آن سفر چه تأثیری داشته است. تمام محافظه‌کاری و شک و تردیدها در رابطه من و روت از بین رفته بود. به یاد آوردیم که زمانی برای همدیگر چه اهمیت و جایگاهی داشتیم. و این آغاز راه بود، آغاز دوره‌ای که با تابستان آغاز شد و وضعیت سلامتی روت هم دست کم تا مدتی متعادل شد. من عصرها با بیسکویت و آب معدنی از راه می‌رسیدم و در کنار هم نزدیک پنجره اتاقش می‌نشستیم و به خورشید که در پس سقف خانه‌ها گم می‌شد نگاه می‌کردیم و از هیلش، کلبه‌ها و هر چه به ذهنمان می‌رسید می‌گفتم. البته حالا که به روت فکر می‌کنم، می‌بینم که از مردنش غمگینم؛ اما به خاطر آن بخش آخر روابطمان نسبت به او احساس قدردانی می‌کنم.

اما حتی در آن شرایط هم موضوعی بود که هرگز در موردش حرف نزدیم، یعنی همان حرفی که آن روز در جاده به ما گفت. هر از گاه روت اشاره‌ای به قضیه می‌کرد و جمله‌ای این چنینی می‌گفت: «دیگه در مورد پرستاری تومی فکر نکردی؟ می‌دونی که اگه بخوای، می‌تونى ترتیبش رو بدی.»

به زودی تمام فکر و ذکرش این شد که من پرستار تومی بشوم. به او می‌گفتم که دارم در موردش فکر می‌کنم، و این که این کار چندان هم ساده نیست، حتی برای من. بعدش معمولاً قضیه را مسکوت می‌گذاشتم. اما حتم داشتم که روت همیشه در همین فکر است، و به همین دلیل در آن آخرین باری که دیدمش، به رغم آن که توان حرف زدن نداشت، فهمیدم که می‌خواهد به من چه بگوید.

سه روز بعد از هدایی دومش بود که عاقبت در ساعات اولیه صبح به من اجازه دادند وارد اتاقش بشوم. تنها بود و پنداری هر چه در توان داشتند، برایش کرده بودند. همان موقع از رفتار پزشک‌ها و مسئولان هماهنگی و پرستارها فهمیدم که به نظر آن‌ها روت طاقت نخواهد آورد. بعد روی آن تخت بیمارستان، زیر نور بی‌رمق، نگاهش کردم و متوجه حالت چهره‌اش شدم؛ حالتی که قبلاً بر چهره اهداکننده‌های دیگر هم دیده بودم. انگار دلش می‌خواست با چشمانش به دل و اندرون خود خیره شود، تا به بخش‌های مختلف درد در درون بدنش نظارت کند: درست مثل پرستاری مضطرب که باید در بخش‌های مختلف کشور به سه یا چهار اهداکننده که به شدت درد می‌کشند رسیدگی کند. به سختی حرف می‌زد، هنوز هشیار بود، اما به رغم آن که درست کنار تخت فلزی‌اش ایستاده بودم، نمی‌توانستم هیچ ارتباطی با او برقرار کنم. به هر حال، صندلی‌ای برداشتم و نشستم و با دو دست، دستش را گرفتم و هر بار که موج درد تنش را می‌پیچاند و از من دور می‌کرد، دستش را می‌فشردم.

تا وقتی اجازه دادند، کنار تختش ماندم، شاید سه ساعت یا حتی بیشتر. و همان طور که گفتم، در تمام آن مدت او در جایی دور، گوشه‌ای از درون خودش بود. اما یک بار که به تنش پیچ و تاب غیرطبیعی داد و نزدیک بود پرستارها را صدا کنم تا مسکن‌های بیشتری به او تزریق کنند،

فقط برای چند ثانیه و نه بیشتر، مستقیماً به من خیره شد و دقیقاً مرا شناخت. یکی از همان جزایر کوچک روشنایی و هشیاری که اهداکننده‌ها گاهی در میانه نبردهای هولناکشان با درد به آن می‌رسند. نگاهم کرد، فقط یک دم، و گرچه چیزی نگفت، معنای نگاهش را دانستم. گفتم: «همه چی روبراهه، این کار رو می‌کنم، روت. در اسرع وقت پرستاری تومی رو به عهده می‌گیرم.» این را خیلی آرام و نجواگونه گفتم، چون فکر نمی‌کردم حرف‌هایم را بشنود، حتی اگر فریاد می‌زد. اما امید داشتیم که با گره خوردن نگاه‌ها مان در همان چند ثانیه، او هم حالت نگاه مرا بفهمد، همان طور که من فهمیدم. بعد آن لحظه کوتاه به پایان رسید، و او باز از من دور شد. البته مطمئن نیستم، اما به گمانم درک کرد. و حتی اگر درک نکرده باشد، حالا فکر می‌کنم که در تمام مدت می‌دانسته، حتی قبل از من، می‌دانسته است که پرستار تومی می‌شوم، و این که به هر حال، ما «سعی خودمون رو می‌کنیم»، درست همان طور که آن روز در ماشین به ما گفته بود.



تقریباً یک سال بعد از آن سفر برای دیدن قایق، پرستاری تومی را به عهده گرفتم. از سومین هدایی تومی مدتی نگذشته بود و گرچه حالش رو به بهبود بود، برای استراحت به زمان درازی نیاز داشت؛ زمانی که برای ما مهلت خوبی بود برای آغاز دور جدیدی از روابطمان. کمی بعد به کینگزفیلد عادت کردم، حتی از آن خوشم آمد.

در کینگزفیلد بعد از سومین عمل هدایی، اتاقی خصوصی می دهند، و یکی از بزرگترین اتاق‌های شخصی را به تومی دادند. بعدها بعضی‌ها فکر کردند که من ترتیب آن را برایش داده‌ام، اما این طور نبود؛ فقط از سر شانس بود. به هر حال اتاق خیلی هم بزرگ نبود. فکر کنم آن اتاق در روزهایی که آن عمارت هنوز اردوی تعطیلات بوده، یک حمام بوده، چون

اتاق فقط یک پنجره با شیشه مات داشت که نزدیک سقف بود. فقط اگر روی صندلی می ایستادید و پنجره را باز می کردید، می توانستید بیرون را ببینید، و تازه آن هم فقط بیشه های انبوه را. اتاق L شکل بود و برای همین، علاوه بر تخت و صندلی و گنجه، یک میز تحریر کوچک با دستگیره تاشو هم در اتاق جا شد، و همان طور که بعد شرح خواهم داد، این میز موهبت بزرگی از کار درآمد.

نمی خواهم در مورد آن دوره در کینگزفیلد تصور اشتباهی داشته باشید. خیلی چیزهای آرامش بخش و حتی باصفا و بی غل و غش بود. معمولاً بعد از ناهار می رسیدم و می دیدم که تومی روی همان تخت باریک دراز کشیده است. همیشه لباس کامل به تن داشت، چون نمی خواست مثل بیمارها باشد. روی صندلی می نشستم و برایش کتاب های جورواجور می خواندم، کارهایی مثل اودیسه یا هزار و یک شب. گاهی هم حرف می زدیم، بعضی اوقات در مورد روزهای گذشته، و گاه در مورد مسائل دیگر. او آخر بعد از ظهر، وقتی من پشت آن میز تحریر به کار تهیه گزارش هایم می پرداختم، او اغلب چرت می زد. واقعاً اعجاب انگیز بود، منظورم ذوب و آب شدن سال های متمادی است. و ما در کنار همدیگر آسوده بودیم.

اما نمی توانم بگویم که همه چیز مثل سابق بود. من و تومی رابطه جنسی برقرار کردیم. نمی دانم قبل از شروع این رابطه، تومی چقدر به داشتن این رابطه با من فکر کرده بود. به هر حال دوره نقاهتش را می گذراند و شاید در ذهنش چنین اولویتی نداشت. نمی خواستم این رابطه را به او تحمیل کنم، اما از دیگر سو، به فکرم رسیده بود که اگر قرار باشد با هم باشیم و این ارتباط را عقب بیندازیم، تبدیل این رابطه به بخشی طبیعی از روابطمان مدام دشوار و دشوارتر خواهد شد. به علاوه

فکر می‌کردم که اگر برنامه‌های ما در همان مسیری که روت خواسته بود پیش برود، و ما درخواست تعویق بدهیم، نداشتن رابطه جنسی برایمان امتیازی واقعاً منفی محسوب خواهد شد. البته منظورم این نیست که فکر می‌کردم آن‌ها عملاً در این مورد از ما سؤال می‌کنند. اما نگرانی‌ام این بود که عدم این نوع رابطه به نوعی به حساب عدم صمیمیت ما گذاشته شود. به همین دلیل، یک روز بعد از ظهر در همان اتاق تصمیم گرفتم این ارتباط را آغاز کنم، طوری که او هم حق انتخاب داشته باشد. طبق معمول روی تخت دراز کشیده بود و در حینی که کتابی را برایش می‌خواندم، به سقف زل زده بود. وقتی خواندن تمام شد، رفتم و روی لبه تختش نشستم و نوازشش کردم. کمی بعد متوجه شدم که از این کار خوشحال شده است. دفعه اول نگران بخیه‌هایش بودیم، و در هر حال، بعد از آن همه سال آشنایی و نداشتن این ارتباط، برای رسیدن به رابطه‌ای تمام عیار، به نوعی مرحله مقدماتی نیاز بود. به همین دلیل، تا مدتی فقط لمس و نوازشش می‌کردم، و او فقط همان جا دراز می‌کشید، نه حرفی می‌زد و نه سعی می‌کرد به نوبه خود مرا به هیجان بیاورد. بی‌هیچ سر و صدایی به نظر غرق آرامش می‌شد.

اما در همان وهله نخست هم در ارتباطمان حس غریبی بود، این حس که این آغاز راه است، دروازه‌ای که از آن می‌گذشتیم. تا مدت‌ها نمی‌خواستیم این را بپذیریم، و حتی وقتی پذیرفتم، سعی کردم به خودم بقبولانم که این احساس با رفع درد و رنج‌های او محو خواهد شد. منظورم این است که از همان نخستین بار در رفتار تومی چیزی بود که ته رنگ غم داشت، چیزی بیش و کم ناظو بر این معنا: «آره، حالا داریم این کار رو می‌کنیم و خوشحالم که این کار رو می‌کنیم. اما افسوس که این قدر دیر!» و در روزهای بعد، وقتی ارتباط جنسیمان کامل و رضایت‌بخش شد،

باز هم این احساس آزاردهنده وجود داشت. تمام تلاشم را کردم تا این حس را پس بزنم. سعی کردم حین ارتباطمان همه چیز به خاطرهای گنگ و هذیان‌وار بدل شود و دیگر جایی برای چیز دیگری نماند. هر کاری می‌کردم و هر حرفی می‌زدم تا آن احساس محو شود، اما هیچ وقت به طور کامل دست از سرمان برنداشت.

شاید به خاطر فضای آن اتاق بود، آن شعاع نور آفتاب که از پس شیشه مات آن پنجره به داخل می‌ریخت و حتی اوایل تابستان را هم چون پاییز می‌نمود. شاید هم به خاطر سر و صداها بود، سر و صدای اهداکننده‌هایی که در اطرافمان به کارهای هر روزه‌شان مشغول بودند، نه صدای دانش‌آموزانی که در چمنزار اطراف می‌نشستند و در مورد شعر و رمان بحث می‌کردند. شاید هم به خاطر این بود که حتی پس از برقراری رابطه رضایت‌بخش، روی تخت، در آغوش هم، دراز می‌کشیدیم و خاطرات کاری که همان چند دقیقه پیش انجام داده بودیم از ذهنمان می‌گذشت، و تومی جملاتی از این دست می‌گفت: «قبلاً توانایم خیلی بیش‌تر بود. اما حالا دیگه نمی‌تونم.» بعد آن احساس دوباره به قلبمان رخنه می‌کرد و من مجبور می‌شدم دستم را روی دهانش بگذارم، تا هر وقت که از این جور حرف‌ها می‌زند، قضیه را فراموش کند و بتوانیم در آرامش سر جایمان دراز بکشیم. حتم دارم که تومی هم از آن احساس آگاه بود، چون همیشه بعد از تجربه‌اش، همدیگر را تنگ در آغوش می‌گرفتیم، پنداری با این کار می‌توانستیم آن احساس را از خودمان دور نگه داریم.

تا چند هفته بعد از آمدنم، به موضوع مادام یا آن گفتگو با روت، همان روز در ماشین، اشاره‌ای نکردیم. اما همین واقعیت که من پرستار او بودم، به من نهیب می‌زد که نباید تعلق کنیم. نقاشی‌های تومی از حیوانات هم همیشه در ذهنم زنده بودند و مسئله را به من یادآوری می‌کردند.

در تمام آن سال‌ها با خودم می‌گفتم چه بلایی به سر حیوانات تومی

آمده است، و حتی آن روز که به دیدن قایق رفته بودیم هم وسوسه شده بودم که در مورد نقاشی هایش از او بپرسم. یعنی هنوز هم از آن نقاشی‌ها می‌کشید؟ یعنی کارهایی را که در کلبه‌ها کرده بود، نگه داشته بود. اما خاطرات مربوط به آن نقاشی‌ها باعث شده بود سؤال کردن از او در این مورد برایم دشوار شود.

اما یک روز بعد از ظهر، حدود یک ماه بعد از آن که پرستارش شده بودم، به اتاقش آمدم و دیدم پشت میز تحریر کوچکش نشسته و با دقت گرم طراحی است. صورتش تقریباً مماس با صفحه کاغذی بود که در دست داشت. وقتی در زدم، گفت داخل شوم، اما نه سر بلند کرد، نه از کارش دست کشید. به یک نظر فهمیدم دارد یکی از همان موجودات خیالی نقاشی می‌کند. میان درگاه ایستادم، مردد بودم که وارد شوم یا نه، اما نگاهم کرد و دفترچه‌اش را بست. متوجه شدم که دفترچه‌اش شبیه همان کتابچه‌های مشک‌ای است که آن سال‌ها از کفرز می‌گرفت. وارد شدم و در مورد موضوعی کاملاً متفاوت شروع کردیم به حرف زدن. کمی بعد، بی‌آن‌که هیچ یک به قضیه اشاره‌ای بکنیم، دفترچه‌اش را کنار گذاشت. اما بعد از آن روز، اغلب وقتی وارد اتاقش می‌شدم، می‌دیدم دفترچه را روی میز گذاشته، یا کنار بالشش انداخته است.

یک روز وقتی در اتاقش بودیم و قبل از انجام بعضی معاینات، چند دقیقه‌ای فرصت دست داده بود، متوجه شدم که رفتارش غریب شده است: نوعی حس کمروسی و احتیاط که باعث شد فکر کنم توقع همخوابگی دارد. اما بعدش گفت: «کات، می‌خواستم به چیزی رو بهم بگی. صادقانه بگو.»

بعد دفترچه مشک‌ای را از سیز تحریرش درآورد، و سه طرح مختلف از نوعی وزغ نشانم داد؛ وزغی که دمی دراز داشت، طوری که انگار یک

بخش از بدن وزغ هنوز در حد نوزاد قورباغه باقی مانده بود. دست کم، وقتی کاغذ را کمی دور از خود نگه می داشتید، به نظر چنین موجودی می آمد. وقتی کاغذ را از نزدیک تماشا می کردید، می دیدید هر طرح ریزپردازی ای بی نهایت دقیق است، درست مثل آن موجوداتی که سالها سال پیش دیده بودم.

گفت: «این دو تارو با این فرض کشیدم که تشون از فلزه. می بینی، همه چیز یه سطح براق داره. اما این یکی رو بین، سعی کردم تنش از جنس لاستیک باشه. می بینی؟ تقریباً همون طوره. حالا می خوام یه نسخه درست طراحی کنم، یکی که واقعاً خوب باشه، اما مرددم. کات، راستش رو بگو، نظرت چیه؟»

یادم نیست چه جوابی دادم. تنها چیزی که یادم مانده، این است که ملغمه ای از احساسات شدید در وجودم خیزید. فهمیدم که تومی دارد به شیوه خودش می گوید هر اتفاقی را که آن سالها در کلیه ها در مورد نقاشی هایش افتاده، فراموش کرده است، و احساس راحتی کردم، قدردانی، نوعی شمع محض. اما این را هم می دانستم که چرا دوباره نقاشی ها را نشانم داده، و از تمامی لایه های احتمالی تردید به ظاهر اتفاقی تومی آگاه شدم. دست کم متوجه شدم که دارد به من حالی می کند که قضیه را فراموش نکرده است، هر چند به هیچ وجه به طور واضح در مورد قضیه حرف نزده بودیم؛ داشت به من می گفت که به همین وضعیت بسنده نکرده است و به نوبه خود دارد تمهیدات لازم را آماده می کند.

آن روز با نگاه کردن به آن وزغ های عجیب و غریب، احساسی که در من برانگیخته شد، محدود به این مسئله نبود. چون باز هم همان حس را پیدا کردم، فقط در آغاز مبهم و در حاشیه بود، اما مدام شدید و شدیدتر می شد، طوری که عاقبت دیگر نمی دست از سرم برنسی داشت. وقتی به

آن صفحات نگاه می‌کردم، بی‌اختیار همان احساس به من دست می‌داد و فکری می‌شدم، حتی همان لحظه که سعی داشتم بر آن فائق آیم و فراموشش کنم. احساس می‌کردم که نقاشی‌های تومی دیگر مثل گذشته بکر و تازه نیستند. قبول، این وزغ‌ها از خیلی جهات شبیه همان کارهایی بودند که در کلبه‌ها دیده بودم، اما مسلماً یک چیز کم داشتند و تصنعی به نظر می‌رسیدند، تقریباً مثل این بود که کپی شده بودند. به همین دلیل، به رغم تمام تلاش‌هایم، دوباره دستخوش همان احساس شدم: این‌که تمام کارهایم دیر هنگام بود و زمانش دیگر گذشته بود، ما فرصت را از کف داده بودیم و در این خصوص چیز مضحکی وجود داشت، حتی چیزی شرم‌آور که به طرز فکر و برنامه‌ریزی‌های فعلیمان مربوط می‌شد.

حالا باز هم دارم همان مسئله را مطرح می‌کنم، به نظرم یک دلیل پرهیزمان از گفتگوی آشکار در مورد برنامه‌هایمان همین بود. مسلماً هیچ‌یک از اهداکننده‌های کینگزفیلد در مورد تعویق و این جور حرف‌ها چیزی نشنیده بودند، و احتمالاً ما هم از این موضوع به نحو مبهمی دلخور بودیم، انگار که ما دو تن از رازی شرم‌آور آگاه بودیم. حتی شاید از این‌که این خبر درز کند و دیگران هم از آن باخبر شوند می‌ترسیدیم.

اما همان‌طور که گفتم، نمی‌خواهم از آن دوره در کینگزفیلد تصویر غمباری ارائه بدهم. از بسیاری جهات، به خصوص بعد از آن روز که تومی در مورد حیواناتش از من نظر خواسته بود، به نظر می‌رسید که دیگر سایه‌های سیاه گذشته بر سرمان سنگینی نمی‌کنند، و واقعاً در کنار همدیگر ثبات و آرامش داشتیم. گرچه دیگر در مورد نقاشی‌هایش از من نظر نپرسید، از این‌که در حضور من نقاشی می‌کرد، خوشحال بود و اغلب بعد از ظهرهایمان همین‌طور می‌گذشت: من روی تخت دراز می‌کشیدم و گاهی برایش کتاب می‌خواندم؛ و تومی هم پشت میز نقاشی می‌کرد.

شاید اگر آن اوضاع به همان شکل مدت بیش‌تری ادامه پیدا می‌کرد، خوشحال می‌شدیم؛ یعنی بعد از ظهرهای بیش‌تر و بیش‌تری را به همان شکل به گپ و گفت و رابطهٔ جنسی و کتاب خواندن و نقاشی کردن می‌گذراندیم. اما وقتی شاخ تابستان شکست و تومی کمی قوی‌تر و سالم‌تر شد و احتمال دریافت اعلام چهارمین اهدایی‌اش پررنگ‌تر شد، فهمیدیم که دیگر نمی‌توانیم همه چیز را همان‌طور به امید خدا رها کنیم.

آن دوره برای من خیلی پرکار بود. یک هفته‌ای می‌شد که به کینگزفیلد نرفته بودم. آن روز صبح به آن‌جا رفتم و یادم هست که باران مثل سیل می‌بارید. اتاق تومی تقریباً تاریک بود. صدای شر و شر آب در ناودان شنیده می‌شد. با دیگر دوستان اهداکننده‌اش برای صرف صبحانه به تالار اصلی رفته بود، اما دوباره برگشته و حال روی تختش نشسته بود. مبهوت به نظر می‌رسید و بی‌کار مانده بود. خسته و کوفته وارد شدم - مدت‌ها بود که شب‌ها درست نخوابیده بودم - و ناگهان روی تخت باریکش ولو شدم و او را به سمت دیوار هل دادم. چند لحظه‌ای همان‌طور دراز کشیدم، و اگر تومی با شست پایش به زانوهایم سیخونک نزده بود، ممکن بود همان‌طوری بخوابم. بلند شدم و کنارش نشستم. گفتم: «دیروز مادام رو دیدم، تومی. باهاش حرف نزدیم. اما دیدمش.» نگاهم کرد، اما چیزی نگفت.

«دیدمش که از خیابون اومد و رفت توی خونه‌ش. روت درست می‌گفت. آدرس صحیح، شماره پلاک صحیح، همه چیز.»

بعد برایش گفتم که دیروز چون در سواحل جنوبی بودم، و اواخر عصر به لیتل همپتون رفتم و مثل دو بار گذشته، در همان خیابان طولانی کنار

دریا قدم زدَم و از ردیف خانه‌های ایوان‌دار با نام‌هایی چون ویوکرست^۱ و سی ویو^۲ گذشتم و عاقبت به همان نیمکت عمومی کنار باجهٔ تلفن رسیدم. همان جا نشستم و منتظر ماندم - و باز هم مثل قبل - و به خانهٔ آن سوی خیابان چشم دوختم.

«عین داستانای پلیسی. دفعه‌های قبل، هر بار بیش‌تر از نیم ساعت اون‌جا نشستم، و هیچی، مطلقاً هیچی. اما یه چیزی بهم گفت که این بار موفق می‌شم.»

خیلی خسته بودم، و همان جا روی نیمکت تقریباً چرت‌م برد. اما بعدش ناگهان چشم باز کردم و دیدم آن جاست، داشت از همان خیابان به سمت من می‌آمد.

گفتم: «واقعاً ترسناک بود، چون واقعاً هیچ فرقی نکرده بود. فقط شاید صورتش یه کم پیرتر شده بود. اما غیر از این، واقعاً هیچ فرقی نکرده بود. حتی لباساشم همون بود. همون لباس خاکستری. نمی‌دونم. انگار همین رنگ بود.»

«پس سعی نکردی باهاش حرف بزنی؟»

«البته که نه، خنگ. هر بار فقط یه قدم. اون هیچ وقت با ما زیاد مهربون نبود، یادته که؟»

برایش گفتم که چطور از مقابل من، از آن سوی خیابان گذشته و اصلاً به من نگاه نکرده بود؛ و این که چطور احساس کردم الان است که از مقابل دری که من زیر نظرش داشتم هم بگذرد. با خود گفته بودم که حتماً روت آدرس را عوضی داده است. اما کنار در، مادام ناگهان چرخیده و بعد با دو یا سه گام از راه کوچک جلوی خانه گذشته و داخل خانه از نظر گم شده بود.

۱. Wavecrest به معنای متیغ موج. - م.

۲. Sea View به معنای منظر دریا. - م.

بعد از آن که حکایتیم تمام شد، تومی مدتی سکوت کرد و بعد گفت:
 «مطمئنی تو در دسر نمی‌افتی؟ همین که همیشه با ماشین به جاهایی
 می‌ری که نباید بری؟»

«چرا فکر می‌کنی خسته شدم؟ من شبانه‌روز کار می‌کنم تا همه چیز
 جور شه. اما دست کم حالا پیداش کردیم.»

باران تندتر می‌بارید. تومی غلتی زد و سرش را روی شانهم گذاشت.

آهسته گفت: «روت به ما محبت کرد. اون کارارو جور کرد.»

«آره، محبت کرد. اما حالا دیگه بقیه‌اش به عهده‌ماست.»

«خوب، برنامه چیه، کات؟ اصلاً برنامه‌ای داریم؟»

«فقط می‌ریم اون جا. فقط می‌ریم اون جا و ازش خواهش می‌کنم. هفته

بعد که واسه آزمایشا می‌برمت آزمایشگاه یه جوری برات نوبت می‌گیرم
 که تموم روز وقت داشته باشیم. بعد می‌تونیم سر راه برگشت بریم
 لیتل همپتون.»

تومی آه کشید و سرش را بیش‌تر به شانهم فشرد. اگر کسی او را
 می‌دید، حتماً فکر می‌کرد که شور و علاقه‌ زیادی نسبت به قضیه ندارد،
 اما من می‌دانستم که در دلش چه می‌گذرد. ما به تعویق‌ها فکر می‌کردیم،
 به نظریه‌ تومی در مورد گالری و همه و همه، و حالا بعد از آن همه مدت،
 به نقطه‌ فعلی رسیده بودیم. مسلماً قضیه کمی هراسناک بود.

عاقبت تومی گفت: «اگه موفق بشیم، فقط فرض کن که موفق بشیم.
 فرض کن بهمون سه سال وقت بده، سه سال فقط برای خودمون. دقیقاً
 چیکار می‌کنیم؟ می‌فهمی منظورم چیه، کات؟ کجا می‌ریم؟ این جا که
 نمی‌تونیم بمونیم، این جا یه مرکز.»

«نمی‌دونم، تومی. شاید اون بهمون بگه برگردیم به کلبه‌ها. اما بهتره یه
 جای دیگه باشه. شاید عمارت سفید. شایدم اصلاً خودشون یه جای

دیگه داشته باشن. یه جای مجزا برای آدمایی مثل ما. باید بمونیم و ببینیم چی می‌گه.»

باز هم چند دقیقه‌ای روی تخت ماندیم و به صدای باران گوش سپردیم. بعد شروع کردم با پا به او سیخونک زدن، همان طور که چند دقیقه پیش او این کار را کرده بود. عاقبت او هم تلافی کرد و کلاً هر دو پایم را از روی تخت پس زد.

گفت: «اگه واقعاً رفتنی شدیم، باید در مورد حیوونا هم یه تصمیمی بگیریم. می‌دونی، یعنی بهتریناشون رو انتخاب کنیم و با خودمون ببریم. شاید شش یا هفت تاشون رو. باید این کار رو با احتیاط کامل انجام بدیم.»
گفتم: «باشه.» بعد ایستادم و بازوانم را از هم گشودم. «شاید بیش‌ترم بردیم. پونزده تا، حتی بیست تا. آره، می‌ریم و می‌بینمش. مگه چیکارمون می‌تونه بکنه؟ می‌ریم و باهاش حرف می‌زنیم.»

فصل بیست و یکم

از چند روز قبل از رفتنمان، در خیالم خودم و تومی را می‌دیدم که مقابل آن در ایستاده‌ایم و با ترسمان می‌جنگیم تا زنگ بزنیم و بعد با قلب‌های تپنده منتظر می‌مانیم. البته آن طور که اوضاع پیش رفت، شانس آوردیم و از آن عذاب الیم جستیم.

آن زمان کمی شانس آوردیم، چون تا آن لحظه روزمان به هیچ وجه خوب پیش نرفته بود. ماشین بازی درآورده بود و برای آزمایش‌های تومی دیر رسیده بودیم. بعد یک اشتباه در درمانگاه باعث شده بود سه مورد از آزمایش‌های تومی را تکرار کنیم؛ همین مسئله او را به شدت آشفته و گیج کرده بود، طوری که عاقبت وقتی اواخر بعد از ظهر به سمت لیتل همپتون راه افتادیم، تومی ماشین زده شد و چند بار مجبور شدیم توقف کنیم تا کمی راه برود و هوا بخورد.

عاقبت کمی مانده به ساعت شش رسیدیم. ماشین را پشت سالن دبلنا پارک کردیم و از صندوق کیف ورزشی‌ای را که دفترچه‌های تومی در آن بود درآوردیم و بعد راهی مرکز شهر شدیم. روز خوبی بود و گرچه تمام فروشگاه‌ها به تدریج سی‌بستند، بیرون بارها جمعیت زیادی پرسه می‌زدند و صحبت می‌کردند و می‌نوشیدند. هر چه پیش‌تر می‌رفتیم، حال تومی بهتر می‌شد، تا عاقبت یادش آمد که به خاطر آزمایش‌ها، نهار نخورده است. بعد گفت اگر قرار است بفهمد که در مقابلش چه اتفاقی می‌افتد، باید اول غذا بخورد. بنابراین، مجبور شدیم دنبال جایی بگردیم و گذری ساندویچی بخوریم که او ناگهان بازویم را گرفت، چنان با قدرت که حس کردم به من حمله کرده است. بعد آهسته زیر گوشم نجوا کرد: «خودشه، کات. ببین. داره از جلوی آرایشگاه رد می‌شه.»

بله، خودش بود که از پیاده‌روی آن سوی خیابان می‌گذشت، با همان لباس تمیز و خاکستری، مثل همان‌ها که همیشه می‌پوشید.

با فاصله‌ای معقول مادام را تعقیب کردیم، اول از پیاده‌روی عابران و بعد در امتداد خیابان تقریباً خلوت‌های استریت. به گمانم هر دوی ما به یاد روزی افتادیم که در شهری دیگر همزاد روت را تعقیب کرده بودیم. اما این بار مسائل بسیار ساده‌تر بود، چون به زودی ما را به سمت همان خیابان ساحلی برد.

چون جاده کاملاً مستقیم بود و نور میرای خورشید غروب‌هنگام روشنمان کرده بود، حس کردیم می‌توانیم کمی از مادام عقب بیفتیم. عاقبت به یک نقطه بدل شد، اما هنوز هم خطرگم کردن او در بین نبود. در واقع، لحظه به لحظه صدای پاشنه کفش‌هایش را می‌شنیدیم و صدای هماهنگ کوبیده شدن کیف تومی به پایش پنداری جواب صدای پاشنه‌هایش بود.

مدتی طولانی به همین منوال ادامه دادیم و از کنار ردیف خانه‌های مشابه گذشتیم. بعدش خانه‌های آن سوی خیابان به پایان رسید و جایشان را چمنزار تخت گرفت. آن سوی چمن‌ها نوک آلونک‌های ساحلی در امتداد ساحل معلوم بود. خود آب معلوم نبود، اما وجودش حس می‌شد، از روی آسمان بزرگ و سر و صدای مرغ‌های دریایی.

اما خانه‌های سمت ما بدون تغییر ادامه یافتند. بعد از مدتی به تومی گفتم: «دیگه راهی نمونه. اون نیمکت رو می‌بینی؟ من روی همون نشسته بودم. خونه دقیقاً روبروشه.»

تا پیش از این که این را بگویم، تومی کاملاً آرام بود. اما بعد انگار وول به تنش افتاد و گام‌هایش بسیار تندتر شد، پنداری می‌خواست خودش را به او برساند. اما حالا بین ما و مادام هیچ کس نبود، و همان طور که تومی فاصله را کم می‌کرد، مجبور شدم بازویش را بگیرم تا آهسته‌تر راه برود. می‌ترسیدم برگردد و ما را ببیند، اما برنگشت، و بعد از همان درگاهی کوچک گذشت. کنار در مکث کرد و در کیف دستی‌اش به دنبال دسته کلیدش گشت. به او رسیدیم، کنار در خانه‌اش ایستادیم و نگاهش کردیم. باز هم برنگشت. حس کردم در تمام آن مدت از حضور ما آگاه بوده و به عمد به روی خود نمی‌آورده است. حس کردم الان است که تومی به فریاد چیزی به او بگوید، و به حتم چیزی نادرست. به همین دلیل، خودم از کنار دروازه سر صحبت را باز کردم، سریع و بدون مکث و تردید.

فقط مؤدبانه گفتم: «بیخشید!» اما او طوری برگشت که انگار چیزی به سمتش پرتاب کرده بودم. وقتی نگاه خیره‌اش به ما افتاد، پنداری سرمایی از درونم گذشت، دقیقاً همان احساسی که سال‌ها پیش پیدا کرده بودم، همان هنگام که خارچ از عمارت اصلی سر راهش نشسته بودیم. چشمانش سرد بود و چهره‌اش حتی سخت‌تر از آنچه در یاد داشتیم.

نمی دانم در آن لحظه ما را شناخت یا نه؛ اما بی شک، ما را که دید، ظرف یک ثانیه فهمید که چه هستیم، چون ناگهان تنش پنداری سخت و خشک شد. انگار دو عنکبوت غول آسا داشتند به سمتش می خزیدند. بعد حالت چهره اش عوض شد. نمی توانم بگویم دقیقاً صمیمی تر شد. اما آن حالت انزجار از چهره اش محو شد و به دقت ما را برانداز کرد و چشمانش زیر نور غروب خورشید ریز شد.

روی دروازه دولا شدم و گفتم: «مادام، ما نمی خواهیم شما معذب بشین. اما ما تو هیلشم بودیم. من کاتی اچ هستم، شاید من رو یادتون باشه. و اینم تومی دی. ما نیومدیم واسه شما دردسر درست کنیم.»
چند قدم به سمت ما برگشت و گفت: «از هیلشم.» لبخندی بی رمق بر لبانش نقش بست. «خوب، جای تعجب داره. اگه نیومدین واسم دردسر درست کنین، پس واسه چی اومدین؟»

ناگهان تومی گفت: «ما باید یه قدمی با شما بزیم. من یه چیزایی آوردم.» کیفش را بالا آورد. «یه چیزایی که شاید واسه گالریتون بخواین. ما باید با شما حرف بزیم.»

مادام همان جا ایستاد. زیر نور میرای خورشید هیچ حرکتی نمی کرد. سرش طوری کج شده بود که پنداری توقع دارد از جانب دریا صدایی بشنود. بعد دوباره لبخند زد، اما انگار به ما لبخند نمی زد، بلکه مخاطب لبخندش خودش بود.

«بسیار خوب، پس بیاین تو. تا ببینیم دوست دارین در چه مورد صحبت کنین.»

وقتی وارد شدیم، دیدم که در جلویی خانه صفحات شیشه ای رنگی دارد. وقتی تومی در را پشت سرمان بست، همه جا تیره و تار شد. در سرسرای

چنان باریک بودیم که احساس می‌کردم با بلند کردن دستانم، آرنج‌هایم به دیوارهای دو طرف می‌خورد. مادام جلوی ما ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد. پشتش به ما بود و انگاری دوباره داشت به صدایی گوش می‌داد. در سمت چپ پلکانی بود که به طبقه بالا می‌رفت؛ در سمت راست هم راهرویی باریک‌تر بود که به عمق تاریکی فرو رفته بود.

من هم به تبعیت از مادام گوش تیز کردم، اما خانه غرق سکوت بود. بعد پنداری از طبقه بالا صدای آهسته پایی شنیدم. انگار آن صدا برای او حکایت از وجود شخصی آشنا داشت، چون بعد برگشت به سمت ما و به تاریکی آن راهرو اشاره کرد و گفت: «برین اون تو و منتظر من باشین. زود می‌آم پایین.»

از پله‌ها بالا رفت و بعد با مشاهده تردید و دودلی ما، از نرده‌ها دولا شد و دوباره به دل تاریکی اشاره کرد.
گفت: «اون‌جا.» و بعد در طبقه بالا محو شد.

من و تومی پاکشان جلو رفتیم و به فضایی رسیدیم که انگار اتاق جلویی خانه بود. پنداری خدمتکاری آن‌جا را برای شب‌نشینی آماده کرده و رفته بود: پرده‌ها کشیده شده بودند و چند چراغ رومیزی کم نور هم روشن بودند. بوی مبلمان قدیمی را حس کردم، احتمالاً مبلمان ویکتوریا. شومینه را با تخته‌ای بسته بودند و آن‌جا که می‌بایست آتش می‌بود، یک نقاشی بود، چیزی چون یک فرشینه، تصویر پرنده‌ای چون جغد که به ما زل زده بود. تومی بازویم را گرفت و به تصویری قاب‌دار که بالای میزی مدور از دیوار آویزان بود اشاره کرد.
به نجوا گفت: «هیلمشه.»

رفتیم به سمت آن تصویر، اما زیاد مطمئن نبودم. نقاشی آبرنگ قشنگی بود، اما چراغ رومیزی زیر تابلو سایه کج و معوجی با رد تار

عنکبوت بر آن انداخته بود و به جای آن که تابلو را روشن کند، فقط شیشه کدر را براق کرده بود، طوری که اصلاً نمی‌شد درست آن را دید.

تومی گفت: «یه بخش از پشت حوضچه است.»

من هم زمزمه کردم: «منظورت چیه؟ حوضچه‌ای در کار نیست. فقط منظره است.»

«نه، حوضچه پشتت.» تومی عجیب عصبی شده بود. «باید یادت باشه. اگه برگردی و حوضچه پشتت باشه، اون وقت روت به سمت زمین بازی شمالی می‌شه...»

دوباره سکوت کردیم، چون از جایی در خانه صدایی شنیدیم. شبیه صدای یک مرد بود، شاید از طبقه بالا. بعد صدایی شنیدیم که حتماً صدای مادام بود و می‌گفت: «آره، حق کاملاً با توست. کاملاً درسته.»

منتظر ورود مادام ماندیم، اما صدای گام‌هایش از کنار در گذشت و به سمت عقب خانه رفت. یک دم به ذهنم رسید که می‌خواهد چای و خوراکی آماده کند و با سینی همه را بیاورد، اما بعد با خودم گفتم این تصور احمقانه است، او باید ما را فراموش کرده باشد و بعد ناگهان ما را به یاد آورده باشد و وارد شود و عذرمان را بخواهد. بعد صدایی خفه و مردانه از طبقه بالا چیزی گفت، چنان خفه و گرفته که شاید از طبقه سوم می‌آمد. صدای گام‌های مادام دوباره از سرسرا آمد، بعد گفت: «بهتون گفتم چیکار کنید. همون کاری رو که گفتم، انجام بدین.»

من و تومی باز هم چند دقیقه‌ای منتظر ماندیم. بعد دیوار ته اتاق حرکت کرد. بلافاصله متوجه شدم که دیوار کاذب است، دیواری کشویی برای تقسیم تالار به دو بخش، چون در غیر این صورت، تالار بسیار طولانی می‌شد. مادام درها را نیمه باز گذاشت و بعد به ما خیره شد. سعی کردم پشت سرش را ببینم، اما فقط تاریکی بود و بس. فکر کردم شاید

منتظر است تا برایش شرح بدهیم که چرا به آنجا آمده‌ایم، اما عاقبت گفت: «گفتی شما کاتی اچ و تومی دی هستین، درستیه؟ و چند وقت پیش هیلشم بودین؟»

جوابش را دادم، اما معلوم نبود که ما را به یاد دارد یا نه. همان طور آنجا در آستانه در ایستاده بود، پنداری مردد بود که وارد شود یا نه. حال تومی شروع کرد به حرف زدن: «نمی‌خوایم زیاد وقتتون رو بگیریم. اما باید در مورد یه مسئله‌ای با شما صحبت کنیم.»

«پس که این طور. خوب. بهتره راحت باشین.»

دست دراز کرد و دستانش را روی دو صندلی راحتی دوقلو گذاشت. در رفتارش چیز غریبی بود، انگار واقعاً از ما نخواستہ بود بنشینیم. حس کردم که اگر به گفته او، روی صندلی‌ها بنشینیم، او باز هم همان‌جا پشت سر ما خواهد ایستاد و حتی دستانش را هم از روی صندلی‌ها برنخواهد داشت. اما وقتی به سمتش رفتیم، او هم جلو آمد و - شاید تخیل من بود - وقتی از میان ما گذشت، شانه‌هایش را جمع کرد. وقتی برگشتیم تا بنشینیم، او کنار پنجره‌ها بود، مقابل پرده‌های سنگین مخمل. نگاه خیره‌اش بر ما قفل شده بود، انگار که ما در کلاس بودیم و او هم معلم ما بود. دست‌کم، در آن لحظه از نظرم این طور آمد. بعدها تومی به من گفت، احساس کرده بود که او قصد دارد بزند زیر آواز، و این که آن پرده‌ها پس می‌روند و به جای خیابان و گستره سبز چمن مشرف به ساحل، یک صحنه تئاتر آشکار خواهد شد، مثل همان‌ها که در هیلشم داشتیم، و حتی با یک گروه همسراکه با او هماواز شوند. وقتی این را گفت، دیدم خنده‌دار است، و دوباره او را دیدم، با دستان درهم قفل شده، آرنج‌ها به سمت بیرون، در شرف آواز خواندن. اما در آن لحظه اصلاً فکر نمی‌کردم که تومی چنین تصوراتی به ذهن راه بدهد. به یاد دارم که چقدر خشک و

سخت شده بود. نگران بودم ناگهان حرف احمقانه‌ای بزنند. به همین دلیل، وقتی از ما پرسید - نه با لحنی توأم با بی‌مهری - چه می‌خواهیم، به سرعت پیشدستی کردم تا تومی چیزی نگوید.

احتمالاً اولش اوضاع خیلی در هم بود، اما کمی بعد، وقتی مطمئن شدم که صدایم را می‌شنود، آرام شدم و صدایم واضح‌تر شد. از هفته‌ها قبل در ذهنم مرور کرده بودم که به او چه بگویم؛ در خلال آن مسافرت‌های طولانی با ماشین و حین نشستن پشت آن میزها در کافه‌های پمپ بنزین‌های سر راه. آن موقع دشوار بود، اما بعد در ذهنم برنامه‌ریزی کرده بودم: کلمه به کلمه بعضی خطوط کلیدی را حفظ کرده بودم، بعد در ذهنم مرور کرده بودم که چطور از یک مرحله به مرحله بعدی حرف‌هایم برسم. اما حالا درست پیش چشمانم بود، اکثر آنچه در ذهنم آماده کرده بودم، یا غیر ضروری یا کاملاً نادرست بود. مسئله عجیب این بود - و بعد که با تومی صحبت کردم، پذیرفت - که هر چند او در هیلشم غریبه‌ای متخاصم بود و حالا که دوباره با او رویرو شده بودیم، در عمل و حرف‌هایش هیچ محبتی به ما بروز نداده بود، به نظر بسیار صمیمی می‌آمد، کسی که از هر آن‌کس که در آن سال‌های اخیر دیده بودیم به ما نزدیک‌تر بود. به همین دلیل هر چه تا آن لحظه در ذهنم پرورده بودم، نقش بر آب شد. رک و پوست‌کنده و صادقانه حرف زدم، همان‌طور که ممکن بود سال‌ها پیش با یک سرپرست حرف بزنم. به او گفتم چه شنیده بودم، شایعه‌ای که در مورد دانش‌آموزان هیلشم و تعویق‌ها سر زبان‌ها بود؛ این که حس کرده بودیم شاید این شایعه‌ها نادرست بوده باشند، و این‌گونه حرف‌ها اساسی نداشته باشند.

گفتم: «و تازه اگر درست باشه، می‌دونیم که ممکنه شما از این حرفا خسته شده باشین، از اون همه دختر و پسرای که می‌اومدن سراغ شما و

ادعا می‌کردن عاشق همدیگه بودن. من و تومی هم آگه مطمئن نبودیم، هیچ وقت نمی‌اومدیم و مزاحم شما نمی‌شدیم.»

«مطمئن؟» بعد از مدت‌ها، اولین بار بود که حرف زده بود و من و تومی یک لحظه غافلگیر شدیم. «شما می‌گی مطمئنی؟ مطمئنی که عاشق هم هستین؟ از کجا می‌دونی؟ فکر می‌کنی عشق این قدر ساده است؟ پس شما عاشق همدیگه‌این. عمیقاً عاشق. منظور تون همینه دیگه، ها؟» صدایش چاشنی سخره داشت، اما بعد با حیرت متوجه شدم که وقتی به ما خیره شد، اشک در چشمانش حلقه زد.

«باورتون شده؟ که عمیقاً عاشق همدیگه‌این؟ و واسه همین اومدین سراغ من... همین تعویق؟ چرا؟ چرا اومدین سراغ من؟»

اگر این حرف‌ها را با لحنی خاص زده بود، مثل این که بخواهد بگوید کل این تصور احمقانه بوده است، آن وقت من واقعاً تخریب می‌شدم. اما دقیقاً چنین لحنی نداشت. این را طوری پرسید که پنداری آزمونی نیازمند پاسخ بود؛ انگار که قبلاً بارها و بارها همین طور زوج‌های دیگری را راهنمایی کرده بود. همین مسئله امیدوارم کرده بود. اما حتماً تومی عصبی شده بود، چون ناگهان درآمد که: «ما به خاطر گالریتون اومدیم دیدن شما. ما فکر می‌کنیم می‌دونیم گالری شما برای چیه.»

«گالری من؟» به لبه پنجره تکیه داد و پرده‌ها پشت سرش تکان خوردند. نفسی کوتاه کشید. «گالری من. لابد منظور تون کلکسیونمه. اون نقاشیا و شعرا و کل چیزایی که تو همه اون سالها جمع کردم. کار سختی بود، اما بهش اعتقاد داشتم، اون روزا همه داشتیم. پس فکر می‌کنین می‌دونین گالری واسه چی بوده، و ما چرا اون کار رو می‌کردیم. خوب، شنیدنش خیلی جالبه. چون باید بگم، مدام این سؤال رو از خودم می‌پرسم.» ناگهان نگاهش از تومی به سمت من برگشت و پرسید: «دارم زیاده‌روی می‌کنم؟»

نمی دانستم چه بگویم، بنابراین، گفتم: «نه، نه.»
گفت: «زیاده روی می کنم. متأسفم. معمولاً در این مورد زیاده روی
می کنم. فراموش کن الان چی گفتم. مرد جوون، شما قرار بود از گالریم
برام بگی. خواهش می کنم برام بگو.»
تومی گفت: «گالری واسه آگاهی شما بود. تا شما به چیزی داشته
باشی. وگرنه وقتی دانش آموزا می اومدن پیش شما و می گفتن عاشق هم
هستن، شما چطور می تونستی مطمئن باشی؟»

نگاه مادام دوباره روی من قفل شد، اما احساس کردم که به چیزی
روی بازویم خیره شده است. حتی نگاه کردم که نکند فضلۀ پرنده ای روی
آستینم افتاده باشد. بعد شنیدم که گفت: «و فکر می کنین به همین دلیل
کارای شمارو جمع می کردم، یا به قول شماها به گالریم می آوردم.
اولین بار وقتی شنیدم این اسم رو روش گذاشتن، خندیدم. اما بعد از به
مدت، سنم به همچین تصویری در موردش پیدا کردم. گالری من، خوب،
حالا برام توضیح بده چرا، مرد جوون. چطور گالری من کمک می کنه تا
بفهمم کدوم شما واقعا عاشقین؟»

تومی گفت: «چون به شما کمک می کنه بفهمین ما واقعا چطور آدمایی
هستیم، چون...»

مادام ناگهان پرید وسط حرفش: «چون حتماً کارای هنریتون پرده از
درون شما برمی داره! همینه، مگه نه؟ چون کارای هنریتون نمایشگر روح
شماست!» بعد ناگهان برگشت به سمت من و گفت: «دارم زیاده روی
می کنم؟»

این را قبلاً هم گفته بود. دوباره حس کردم به نقطه ای روی آستینم
خیره شده است. این بار دیگر شک و تردیدی محو که از قبل، وقتی این
جمله را برای اولین بار گفته بود، در دلم ایجاد شده بود، تشدید شد. به

دقت به مادام نگاه کردم، اما متوجه نگاه دقیقم شد و دوباره برگشت به سمت تومی.

گفت: «بسیار خوب، ادامه بدیم. داشتی چی بهم می گفتی؟»

تومی گفت: «مشکل اینه که اون وقتاً من یه کم پرت بودم.»

«داشتی در مورد کارای هنریت حرف می زدی. این که چطور کارای

هنری روح هنرمند رو نشون می ده.»

تومی مصرانه گفت: «خوب، چیزی که می خوام بگم اینه که تو اون روزا خیلی پرت بودم، و هیچ کار هنری ای انجام نمی دادم. هیچ کاری نمی کردم. حالا می دونم که می بایست اون کار رو می کردم، اما خیلی پرت بودم. واسه همین از من تو گالریتون هیچی ندارین. می دونم که تقصیر منه، و می دونم که شاید حالا دیگه خیلی دیر شده باشه، اما یه چیزایی با خودم آوردم.» کیفش را بالا آورد و زبیش را باز کرد. «بعضی هاش رو همین اواخر کشیدم، اما بعضی هاشم مال خیلی وقت پیشه. اما حتماً کارای کات رو دارین. اون خیلی از کاراش تو گالری است. مگه نه، کات؟»

یک لحظه هر دو به من خیره شدند. بعد مادام با صدایی که به سختی شنیده می شد، گفت: «طلقکی ها. ما با شما چه کردیم؟ با اون همه طرح و برنامه هامون؟» حس کردم که دوباره اشک در چشمانش حلقه زده است. بعد به من رو کرد و گفت: «حرفمون رو ادامه بدیم؟ می خواین ادامه بدیم؟» وقتی این را گفت، آن تصور مبهمی که قبلاً به ذهنم آمده بود، پررنگ تر شد. «دارم زیاده روی می کنم؟» و بعد: «ادامه بدیم؟» با حیرت متوجه شدم که مخاطب این سؤال ها ابداً من یا تومی نبوده ایم، بلکه کس دیگری بوده: کسی که در نیمه تیره و تار اتاق پنهان شده بود. چیزی نمی دیدم، اما صدایی شنیدم، صدایی مکانیکی که از ما دور بود. انگار آن بخش از خانه که در تاریکی بود، بسیار بیش تر از آن چیزی بود که من

حدس زده بودم. بعد متوجه سایه‌ای شدیم که به سمت ما می‌آمد، و صدای زنی گفت: «آره، مری کلود. ادامه بدیم.»

هنوز به تاریکی خیره بودم که شنیدم مادام خرخر کرد و با گام‌های بلند از کنار ما گذشت و به دل تاریکی رفت. بعد صداهای مکانیکی بیشتر شد، و مادام در حالی که صدلی چرخداری را هل می‌داد از تاریکی بیرون آمد. دوباره از میان ما رد شد. یک لحظه چون مادام جلویمان را گرفته بود، نتوانستم کسی را که بر صدلی چرخدار نشسته بود ببینم. اما بعد مادام او را برگرداند و رویش به سمت ما شد و گفت: «تو باهاشون صحبت کن. اونا او مدن با تو صحبت کنن.»

«گمونم همین طوره.»

پیکر روی صدلی چرخدار فرسوده و درهم پیچیده بود. بیش‌تر از روی صدا شناختمش.

تومی آهسته گفت: «دوشیزه امیلی.»

مادام پنداری بخواهد دامن خود را از هر گناهی پاک کند، گفت: «تو باهاشون حرف بزن.» پشت همان صدلی چرخدار ایستاده بود و چشمان یکپارچه آتشش به ما دوخته شده بود.

فصل بیست و دوم



دوشیزه امیلی گفت: «مری کلود درست می‌گه، من همونی‌ام که شما باید باهاش حرف بزنید. مری کلود برای پروژه ما خیلی زحمت کشید. اون جور که همه چیز تموم شد، خیلی سرخورده شد. اما خود من به رغم تمام نومیده‌ها، احساس خیلی بدی در این مورد ندارم. به گمونم دستاوردهای ما درخوریه کم احترام هست. مثلاً خود شما دو تا. مطمئنم شما خیلی حرفا دارین بهم بگین که باعث افتخارم باشه. گفتین اسمتون چی بود؟ نه، نه، صبر کنین. گمونم باید یادم باشه. تو همون پسر بداخلاقه هستی. بداخلاق، اما خوش قلب. تومی. درسته؟ و البته شما هم کاتی اچ هستی. کارت به عنوان پرستار خوب بوده. در موردت خیلی چیزا شنیدم. می‌بینی که یادمه. می‌تونم بگم که اسم همه‌تون یادمه.»

مادام پرسید: «این قضیه برای تو یا او نا چه فایده‌ای داشت؟» بعد از صندلی چرخدار دور شد، از کنار ما دو نفر گذشت و وارد محیط تاریک شد. به گمانم برای اشغال همان فضایی که قبلاً دوشیزه امیلی در آن بود. گفتم: «دوشیزه امیلی، از دیدار مجدد شما خوشحالم.»

«خیلی لطف داری. من شمارو شناختم، اما احتمالاً شما من رو نشناختید. راستش کاتی اچ، یه مدت پیش، وقتی روی نیمکت نشسته بودی، از کنارت گذشتم، و مسلماً اون موقع من رو به جا نیاوردی. یه نگاهی به جرج انداختی، مرد درشت اندام نیجریایی که صندلیم رو هل می‌داد. اوه، آره، دقیقاً نگاهش کردی. من چیزی نگفتم و تو هم نفهمیدی که منم. اما امشب دیگه تو این موقعیت همدیگه رو شناختم. هنوزم ظاهراً از دیدن من شوکه‌ای. این اواخر حال و روز خوبی نداشتم، اما امیدوارم این حال و احوال عجیب دائمی نباشه. متأسفانه، عزیزای من، نمی‌تونم اون قدر که واقعاً دلم می‌خواد، پذیرای شما باشم، چون به زودی چندتا مردمی آن‌تا کابینت اتاق خوابم رو ببرن. شیء خارق‌العاده‌ایه. جرج با تخته محکمش کرده، اما بازم اصرار کردم که خودم کنار کابینتم باشم. چشمم از این جور مردا آب نمی‌خوره. یه جور جابجاش می‌کنن، می‌ندازنش گوشه ماشینشون، بعد کارفرماشون ادعا می‌کنه که از اول همین طور بوده. قبلاً هم این اتفاق افتاده، برای همین این دفعه اصرار کردم با کابینتم برم. خیلی زیباست، تو هیلشم همیشه تو اتاقم بود، واسه همین می‌خوام بابتش قیمت منصفانه‌ای تعیین کنم. واسه همین، وقتی اومدن، متأسفانه باید شمارو ترک کنم. اما عزیزای من، می‌بینم که به خاطر کاری اومدین که به جوتون بنده. باید بگم از دیدتون خوشحالم. و مری کلود هم همین طور. از این‌که شما اومدین سراغ ما، متأثر شده. اوه، فعلاً بدعنه، محلش نذارین، دانش‌آموزا، محلش نذارین. حالا سعی

می‌کنم تا اون جا که می‌تونم به سؤالاتون جواب بدم. من این شایعه رو خیلی شنیدم. وقتی هنوز هیلشم رو داشتیم، هر سال دو یا سه زوج به ما رجوع می‌کردن و سعی داشتن بیان تو و با ما خوف بزَن. حتی یکیشون واسه ما نامه نوشت. گمونم اگه آدم بخواد قوانین رو نقض کنه، پیدا کردن به همچین محملی سخت نباشه. پس می‌بینن، این شایعه همیشه وجود داشته، حتی خیلی پیش از دوره شماها.»

سکوت کرد. گفتم: «چیزی که حالا ما می‌خوایم بدوینم، دوشیزه امیلی، اینه که این شایعه حقیقت داره یا نه.»

یک لحظه به ما خیره ماند، بعد آه عمیقی کشید. «تو خودِ هیلشم، هر بار که این حرفا شروع می‌شد، با قاطعیت به همه‌اش خاتمه می‌دادم. اما در این مورد که دانش‌آموزا بعد از ترک ما چی می‌گفتن، دیگه چکار می‌تونستم بکنم؟ عاقبت به این نتیجه رسیدم - و ماری کلودم همین طور مگه نه، عزیزم؟ - آره، به این نتیجه رسیدم که این شایعه چیز ساده‌ای نیست. منظورم اینه که این شایعه بارها و بارها از دل خودش می‌زاد. به منبعش می‌رسی، خفه‌اش می‌کنی، و می‌بینی دوباره از یه جای دیگه شروع می‌شه. به همین نتیجه رسیدم و دیگه نگرانیم رفع شد. ماری کلود هرگز نگرانی به خودش راه نمی‌داد. نظر اون این بود که: 'اگه واقعاً این قدر احمقن، بذار باور کنن.' اوه، آره، نمی‌خواد اخم کنی. از همون اول نظرت همین بود. بعد از این همه سال، من به چنین نتیجه‌ای نرسیدم، به این نتیجه رسیدم که شاید نباید نگران باشم. به هر حال، دست من که نبود. به عوض اون چند تا زوجی که نومید می‌شن، بقیه امتحان نمی‌کنن. اونا می‌تونن در این مورد به هپروت برن، یه کم خواب و خیال. چه ضرری داره؟ اما در مورد شما دو نفر، معلومه که مثل اونا نیستین. شما جدی هستین. به دقت فکر کردین. به دقت تو دلتون امید پروروندین. من در

مورد دانش آموزایی مثل شما احساس تأسف می‌کنم. نوید کردن شماها هیچ لذتی برای من نداره. اما مسئله فرقی نمی‌کنه.»

دلم نمی‌خواست به تومی نگاه کنم. عجیب آرام بودم. گرچه حرف‌های دوشیزه امیلی می‌بایست نابودمان می‌کرد، چیزی در آن‌ها بود که ناظر بر معنایی دیگر بود، چیزی که تا آن لحظه کتمان شده بود، چیزی که ثابت می‌کرد ما هنوز به‌گنّه مسئله نرسیده بودیم. حتی این احتمال هم وجود داشت که حقیقت را از ما کتمان کرده بوده باشد. به همین دلیل، پرسیدم: «پس تعویقی در کار نیست؟ شما نمی‌تونن کاری انجام بدی؟» آهسته و به نشانه نفی سر تکان داد. «توی اون شایعه هیچ حقیقتی نیست. متأسفم. واقعاً متأسفم.»

ناگهان تومی پرسید: «یعنی یه وقتی حقیقت داشته؟ قبل از تعطیل شدن هیلشم؟»

دوشیزه امیلی باز هم سرش را تکان داد. «هرگز حقیقت نداشته. حتی قبل از رسوایی مورنینگ‌دیل، حتی همون موقع که هیلشم مصداق توانایی ما در حرکت به سوی نحوه‌ی اجرای انسانی‌تر و بهتر کارها بود، حتی اون موقع هم حقیقت نداشت. بهتره در این مورد واضح حرف بزیم. یه شایعه از سر آرزو و حسرت. همیشه همین بوده. اوه، عزیزم، اون مردان که اومدن دنبال کاپیت؟»

زنگ در را زده بودند. صدای پاهای کسی از پله آمد که گویا می‌خواست در را باز کند. در سرسرای باریک صدای چند مرد آمد. مادام از تاریکی پشت سر ما بیرون آمد، از عرض اتاق گذشت و بیرون رفت. دوشیزه امیلی از روی همان صندلی چرخدار به جلو خم شد و با دقت گوش تیز کرد. بعد گفت: «اونا نیستن. همون مرد اعصاب خردکن از شرکت تزئینات بود. مری کلود به قضیه رسیدگی می‌کنه. خوب، عزیزای

من، چند دقیقه دیگه وقت داریم. بازم چیزی هست که بخواین در موردش با من حرف بزنین؟ البته این خلاف قوانینه، و اگه با مری کلود بود، هیچ وقت شمارو راه نمی داد. اما خود مری کلود هم این روزا دیگه زیاد در بند قوانین نیست، و راستش منم همین طور. پس اگه می خواین به کم دیگه بمونین، قدمتون روی چشم.»

تومی گفت: «اگه اون شایعه حقیقت نداشت، پس چرا کارای هنری مارو با خودتون می بردین؟ یعنی خود گالری هم وجود نداشت؟»

«گالری؟ خوب، اون شایعه همچین پریراه هم نبود. به گالری ای وجود داشت. این روزا همین جاست، تو همین خونه. مجبور شدم بعضی هاش رو رد کنم، که مایه تأسفه. اما واسه همه شون این جا به اندازه کافی جا نبود. اما چرا کارتون رو می بردیم؟ منظورت همینه دیگه، مگه نه؟»

آهسته گفتم: «نه فقط این. اصلاً چرا اون کارارو انجام می دادیم؟ چرا تشویقمون می کردن تا اون کارارو تولید کنیم؟ اگه قرار بود فقط اعضامون رو اهدا کنیم و بعد بمیریم، پس اون همه درس و کتاب واسه چی بود؟ چرا اون همه کتاب و بحث؟»

«اصلاً چرا هیلشم؟» مادام این را از سرسرا گفته بود. بعد دوباره از کنار ما گذشت و به بخش تاریک اتاق رفت. «سؤال خوبی پرسیدی.»

نگاه دوشیزه امیلی به دنبالش کشیده شد، و یک لحظه پشت سر ما ثابت ماند. دلم می خواست برگردم تا بینم چه نگاه هایی رد و بدل می شود، اما مثل این بود که دوباره در هیلشم هستیم، و مجبور بودیم فقط به جلوی رویمان نگاه کنیم. بعد دوشیزه امیلی گفت: «آره، اصلاً چرا هیلشم؟ مری کلودم این روزا خیلی این سؤال رو می پرسه. اما نه خیلی پیش، قبل از رسوایی مورنینگ دیل، حتی خواب پرسیدن به همچین سؤالی رو هم نمی دید. حتی تصورشم به ذهنش راه پیدا نمی کرد. خودت

می دونی که درست می‌گم، اون طوری نگاهم نکن! اون روزا فقط به نفر بود که همچین سؤالی می‌پرسید! اونم من بودم. خیلی قبل از مورنینگ‌دیل، از همون اول، من این رو پرسیدم. و همین کاررو واسه اونا ساده کرد، مری کلود، و بقیه شون، همه واسشون راحت شد. همه شما دانش‌آموزا هم همین طور. همه اون نگرانی‌ها و سؤال پرسیدنای من واسه شماها بود. و تا وقتی من ثابت‌قدم بودم، هیچ شک و تردیدی به ذهن شماها نمی‌رسید، هیچ کدومتون. اما تو سؤالات رو پرسیدی، پسر عزیزم. بذار ساده‌ترین جواب رو بدیم، و شاید جواب همه سؤالای دیگه هم باشه. چرا کارای هنریتون رو برمی‌داشتیم؟ چرا این کاررو می‌کردیم؟ قبلاً حرف جالبی زدی، تومی، همون موقع که در این مورد با مری کلود بحث می‌کردی. گفتی دلیلش این بود که کارای هنریتون نشون می‌داد که چطور آدمایی هستین، درونتون چطوره. همین رو گفتی، نه؟ خوب، پریاره هم نمی‌گفتی. ما کارای هنریتون رو می‌بردیم، چون فکر می‌کردیم روح شمارو آشکار می‌کنه. یا بهتره بگم، اون کاررو می‌کردیم تا ثابت کنیم شما روح دارین.»

مکت کرد. من و تومی همدیگر را برانداز کردیم، برای اولین بار پس از مدتی طولانی. پرسیدم: «چرا باید به همچین چیزی رو ثابت می‌کردین، دوشیزه امیلی؟ یعنی کسی فکر می‌کرده که ما روح نداریم؟»

لبخندی کم‌رمق بر لبانش نشست. «خیلی اعجاب‌انگیزه، کاتی، که این قدر جا خوردی. این ثابت می‌کنه که ما کارمون رو خوب انجام دادیم. همون طور که گفتی، چرا اصلاً کسی باید شک کنه که شما روح دارین؟ اما باید بهت بگم، عزیزم، که سال‌ها پیش، همون اوایل که کاررو شروع کردیم، خیلی‌ها به این عقیده نداشتن. وگرچه از اون موقع به بعد راه زیادی اومدیم، هنوز باور همه این نیست، حتی امروز. شما دانش‌آموزای هیلشم، حتی بعد از این که وارد جهان بیرون می‌شین، از ماهیت نصفش

هم آگاه نیستن. همین حالا در سرتاسر دنیا دانش آموزای دیگه‌ای هستن که تو شرایط هولناکی پرورش پیدا می‌کنن، شرایطی که شما دانش آموزای هیلشم تصورشم نمی‌تونین بکنین. و حالا که دیگه ما نیستیم، شرایط مدام بدتر می‌شه.»

مکث کرد و یک دم چشمانش ریز شد و به دقت به ما خیره شد. سرانجام حرفش را این طور پی گرفت: «به هر حال، ما دست‌کم از شما نگهداری می‌کردیم، و شما تو محیط عالی‌ای بزرگ شدین. و بعد از رفتتون از هیلشم هم مراقب بودیم تا شماها رو از هول و هراس‌های همه چیز دور نگه داریم. دست‌کم، تونستیم این کار رو واسه شما انجام بدیم. اما این رؤیای شما، این رؤیای تعویق. به همچین چیزی هرگز در حد توانایی ما نبوده، حتی تو دوران اوج اقتدارمون. متأسفم، می‌فهمم که حرفام به مذاق شما خوش نمی‌آد. اما شما نباید متنفر باشین. امیدوارم قدر امنیتی رو که براتون فراهم کردیم بدونین. حالا به خودتون نگاه کنین! شماها زندگیای خوبی داشتین، شما تحصیل کرده و بافرهنگین. متأسفم که نتونستیم امنیت بیش‌تری براتون فراهم کنیم، اما باید درک کنین که به زمانی اوضاع چقدر بدتر بوده. وقتی من و مری کلود شروع کردیم، جاهایی مثل هیلشم وجود نداشت. ما و عمارت گلن مورگان^۱ اولین‌ها بودیم. چند سال بعد ساندرز تراست^۲ احداث شد. ما در کنار همدیگه به جنبش کوچیک، اما هماهنگ پدید آوردیم و باکل روال انجام‌اهدایی‌ها مخالفت کردیم. از همه مهم‌تر، ما به جهان ثابت کردیم که اگر دانش‌آموزا تو شرایط انسانی‌تر و غنی‌تری پرورش پیدا کنن، می‌تونن مثل آدمای معمولی حساس و باهوش باشن. تا قبل از اون، همه موجودات آزمایشگاهی – که ما ترجیح می‌دادیم بگیم، دانش‌آموزا – فقط به اقتضای

1. Glennmorgan

2. Saunders Trust

مسائل علوم پزشکی وجود داشتن. اون روزای اول، پس از جنگ، شماها از نظر مردم همین بودین. اشیایی تیره و تار توی لوله‌های آزمایشگاهی. موافق نیستی، مری کلود؟ حالا خیلی ساکت شده. معمولاً تو این طور موضوعات نمی‌تونه ساکت بشینه. انگار حضور شما زبونش رو بریده. بسیار خوب. خوب، اگه بخوام جوابت رو بدم، تومی، باید بگم به همین دلیل کارای هنریتون رو جمع می‌کردیم. ما بهتریناشون رو جمع می‌کردیم و نمایشگاه‌های ویژه می‌داشتیم. اواخر دهه هفتاد، تو دوره اوج نفوذمون، ما در سرتاسر کشور حوادث بزرگی رو سازماندهی می‌کردیم. همه می‌اومدن، وزرای کابینه، اسقف‌ها و انواع و اقسام آدمای معروف. کلی سخنرانی و وعده و وعید بودجه. می‌تونستیم بگیم: حالا ببینین! به این کارای هنری نگاه کنین! چطور می‌تونین ادعا کنین که این بچه‌ها انسان کامل نیستن؟ اوه، آره، اون وقت از کار ما خیلی حمایت می‌شد و بخت با ما بود.»

تا چند دقیقه بعد هم دوشیزه امیلی همچنان از حوادث جورواجور آن روزها یاد کرد و از خیلی‌ها که ما اصلاً نمی‌شناختیم اسم آورد. در واقع، یک لحظه احساس کردیم که هنوز سر یکی از همان جلسات صبحگاهی هستیم و او در مورد مسائلی حرف می‌زند که ما از آن‌ها سر در نمی‌آوردیم. اما پنداری او از حرف‌های خودش خیلی خوشش می‌آمد، و دور چشمانش چروک‌های کوچک لبخندی بی‌رمق هویدا بود. بعد ناگهان از آن حال و هوا درآمد و با لحنی جدید گفت: «اما رابطه ما هیچ وقت به طور کامل با واقعیت قطع نشد، درسته مری کلود؟ نه مثل همکارامون توی ساندرز تراست. حتی تو بهترین شرایط می‌دونستیم که درگیر چه نبرد دشواری هستیم. و صد البته که بعدش ماجرای مورنینگ‌دیل پیش اومد، بعدشم یکی دو قضیه دیگه، و قبل از این که خودمون بفهمیم چه خبر شده، رشته تمام زحمتامون پنبه شد.»

گفتم: «اما چیزی که نمی‌فهمم اینه که چرا مردم می‌خواستن با دانش‌آموزا بدرفتاری بشه؟»

«کاتی، از دیدگاه تو، تعجب امروزت کاملاً منطقی است. اما باید تلاش کنی که قضیه رو از دیدگاه تاریخی ببینی. بعد از جنگ، اوایل دهه پنجاه، وقتی پیشرفتای علمی یکی بعد از دیگری متحقق می‌شد، برای مکث و پرسیدن سؤالاتی منطقی زمان وجود نداشت. ناگهان در برابر ما فرصتای جدیدی مطرح شد، راه‌های جدید برای حل معضلاتی که قبلاً لاینحل بودن. این همون چیزی بود که جهان بیش از همه چیز متوجهش بود و بیش از همه چیز می‌خواست. و تا مدت‌ها، مردم ترجیح می‌دادن فکر کنن این اندام‌ها از ناکجاآباد می‌آن، یا این که دست بالا از دل یه خلأ می‌آن. بله، یه بحثایی بود. اما وقتی مردم نگران... نگران دانش‌آموزا شدن، وقتی به این فکر افتادن که شماها چطور پرورش پیدا می‌کنین، یا این که اصلاً شما باید وجود داشته باشین یا نه، خوب، اون موقع دیگه دیر شده بود. دیگه نمی‌شد اون روندرو معکوسش کرد. چطور می‌شد از جهانی که باور کرده بود سرطان قابل مداواست، چطور می‌شد از این جهان خواست که این راه مداوارو فراموش کنه و دوباره به همون روزهای سیاه برگرده؟ راه برگشتی در کار نبود. هر چقدرم که مردم در مورد وجود شما عذاب وجدان پیدا می‌کردن، نگرانی اصلیشون این بود که بچه‌ها، نامزدا، والدین و دوستانشون از سرطان و بیماری‌های قلبی نمیرن. به همین دلیل، تا مدت‌ها وجود شما پنهان نگه داشته شد، و مردم سعی می‌کردن به شماها فکر نکنن. و اگر هم فکر می‌کردن، سعی داشتن خودشون رو مجاب کنن که شماها مثل ما نیستین، که شماها انسان واقعی نیستین، پس قضیه مهم تلقی نمی‌شد. اوضاع تا وقتی جنبش کوچیک ما به راه افتاد، به همین منوال بود، اما می‌فهمین که ما در برابر چه جریانی قرار گرفتیم؟ ما

می خواستیم کار نشد رو شدنی بکنیم. دنیایی در برابر ما بود که می خواست دانش آموزا به اهداهاشون ادامه بدن. با وجود این، انسان تلقی شدن شما کار دشواری بود. خوب، ما سال ها جنگیدیم، و دست کم اصلاحات خوبی براتون به ارمغان آوردیم، البته تعداد شما کم بود. اما بعد رسوایی مورنینگ دیل پیش اومد، و بعد مسائل دیگه، و قبل از این که متوجه بشیم، جوّ عوض شد. دیگه کسی نمی خواست به عنوان حامی ما شناخته بشه، و کار جنبش کوچیک ما، هیلشتم، گلن مورگان و ساندرز تراست و همه و همه مون تموم شد.»

پرسیدم: «این رسوایی مورنینگ دیل که مدام بهش اشاره می کنین چیه، دوشیزه امیلی؟ باید بهمون بگین، چون ما چیزی در این مورد نمی دونیم.»

«خوب، دلیلی هم نداره که بدوین. این ماجرا تو دنیای بزرگ تر و واقعی چندان مهم تلقی نشد. قضیه به دانشمندی مربوط بود به اسم جیمز مورنینگ دیل، که البته خیلی هم با استعداد بود. اون تو یه بخش دورافتاده از اسکاتلند مشغول آزمایشای خودش بود، جایی که به گمون خودش کم تر جلب توجه می کرد. چیزی که اون می خواست این بود که به مردم امکان بده صاحب بچه هایی با ویژگی های تقویت شده باشن. هوش برتر، توانایی های بدنی برتر و این جور چیزها. البته کسای دیگه ای هم بودن که آرزوهای کم و بیش مشابهی داشتن، اما این یارو مورنینگ دیل بیش از همه تحقیقاتش رو گسترش داد، خیلی فراتر از محدوده های قانونی. خوب، مجش رو گرفتن و بساطش رو جمع کردن و همه چیز فیصله پیدا کرد، البته قضیه برای ما تموم نشد. همون طور که گفتم، قضیه جنجالی نشد، اما جوّ خاصی ایجاد کرد. این ماجرا ترسی رو که مردم همیشه داشتن به یادشون آورد. خلق دانش آموزایی مثل شما برای برنامه اهدایی یه چیزه، و تولید یک نسل از بچه ها که جای آدما رو توی جامعه بگیره یه

چیز دیگه است. بچه‌هایی که آشکارا از بقیه ما برتر باشن؟ اوه، نه. این مسئله مردم رو ترسوند، و اونا پس کشیدن.»

گفتم: «اما دوشیزه امیلی، این قضیه چه ربطی به ماها داشت؟ چرا باید هیلشم به خاطر یه همچین مسئله‌ای تعطیل می‌شد؟»

«ما هم ارتباط آشکاری بین این دو مسئله ندیدیم، کاتی. دست‌کم اون اوایل. و حالا اغلب فکر می‌کنم به خاطر همین بی‌توجهی مقصریم. اگه یه کم بیش‌تر هشیار بودیم، کم‌تر غرق خودمون بودیم، اگه همون اول که این خبر پخش شد، بیش‌تر و سخت‌تر کار کرده بودیم، شاید می‌تونستیم از اتفاقای بعدی جلوگیری کنیم. اوه، مری کلود باهام مخالفه. اون فکر می‌کنه ما هر کاری که می‌کردیم، اون اتفاقا پیش می‌اومد، و شایدم درست بگه. به هر حال، مسئله که فقط مورنینگ‌دیل نبود. اون زمان مسائل دیگه‌ای هم مطرح بود. مثلاً اون سریال وحشتناک تلویزیونی. همه این مسائل به خیز گرفتن اون موج کمک کرد. اما فکر کنم در نهایت مسئله اصلی همون بود. جنبش کوچک ما، ما خیلی بی‌ثبات بودیم، همیشه بیش از حد به ویر و هوس‌های حامیانمون وابسته بودیم. تا وقتی جو به نفع ما بود، تا وقتی شرکت یا سیاستمداری با حمایت از ما منتفع می‌شد، ما می‌تونستیم خودمون رو شناور نگه داریم. اما همیشه کارمون هاگیر و واگیر داشت، و بعد از ماجرای مورنینگ‌دیل، بعد از این که ورق برگشت، دیگه هیچ شانسی نداشتیم. دنیا دیگه نمی‌خواست نحوه عملکرد برنامه اهداها رو به یاد بیاره. اونا دیگه نمی‌خواستن به شما دانش آموزا فکر کنن، حتی به شرایطی که شما توش پرورش پیدا کردین. به عبارت دیگه، عزیزای من، اونا می‌خواستن شما دوباره به وادی سایه‌ها برگردین. به دل همون سایه‌هایی که قبل از اومدن امثال سن و مری کلود توشون دست و پا می‌زدین. و تموم اون آدمای بانفوذی که یه وقتی برای کمک کردن به ما

سر از پانمی شناختن، خوب، غیبتشون زد. ما حامیان خودمون رو از دست دادیم، یکی بعد از دیگری، اونم فقط ظرف یه سال. ما تا اون جا که می‌تونستیم، ادامه دادیم و دو سال بیش‌تر از گلن مورگان دووم آوردیم. اما عاقبت، همون طور که می‌دونین، مجبور شدیم تعطیل کنیم، و امروز دیگه تقریباً از تمام کارایی که ما کردیم هیچ رد و نشونی نیست. حالا تو سرتاسر کشور جایی مثل هیلشم پیدا نمی‌کنین. تنها چیزی که می‌بینین، همون خونه‌های وسیع دولتی است که هر چند از گذشته‌ها بهتر شدن، اما بذارین بهتون بگم، عزیزای من، که آگه ببینین تو بعضی از اونا چه اتفاقی می‌افته، یه چند شبی خوابتون نمی‌ره. حالا من و مری کلود به کنج این خونه پناه آوردیم و توی طبقه بالا یه کوه از کارای شما داریم. اونا خاطره کاری رو که کردیم واسمون زنده می‌کنن. و یه کوه قرض و دین، هر چند این دیگه چندان باعث خشنودی نیست. و گمونم یاد و خاطرات همه شماها. و این که ما زندگیایی به شما دادیم که اگر ما نمی‌بودیم، تصویر خیلی تیره‌تری براتون می‌داشت.»

مادام از پشت سرمان گفت: «سعی نکن از اونا بخوای از ما تشکر کنن. چرا باید قدردان ما باشن؟ اونا پی یه چیز خیلی مهم‌تر اومدن این جا. این که ما بهشون چی دادیم، تموم اون سال‌ها، تموم جنگ‌هایی که به خاطرشون کردیم، اونا از این چیزا چی می‌دونن؟ اونا فکر می‌کنن اینا همه‌اش خداداد بوده. تا پیش از این که بیان این جا، از این چیزا چی می‌دونستن؟ حالا تنها چیزی که احساس می‌کنن یأسه، چون هر چی که می‌خواستن، بهشون ندادیم.»

تا مدتی هیچ کس حرف نزد، بعد از بیرون صدایی آمد و صدای زنگ در دوباره بلند شد. مادام از دل تاریکی بیرون آمد و به تالار رفت. دوشیزه امیلی گفت: «این بار دیگه باید مردا باشن. باید آماده بشم. اما

شما می‌تونین به کم دیگه بمونین. اونا باید کابینت رو دو طبقه بیارن پایین. مری کلود نظارت می‌کنه که کابینت آسیب نبینه.»

من و تومی باورمان نمی‌شد که این پایان ماجراست. هیچ کدامان بلند نشدیم، و به هر حال، گویا کسی هم نبود که به دوشیزه امیلی کمک کند تا از روی صندلی چرخدارش بلند شود. یک لحظه با خود گفتم که شاید می‌خواهد تلاش کند و خودش از جایش بلند شود، اما حرکت نکرد و مثل قبل به جلو خم شد و به دقت گوش تیز کرد. بعد تومی گفت: «پس قطعاً هیچ خبری نیست. نه تعویقی، نه چیزی.»

زمره کردم: «تومی!» و به او چشم غره رفتم. اما دوشیزه امیلی آهسته گفت: «نه، تومی. همچین چیزی در کار نیست. حالا زندگیت باید همون مسیری رو داشته باشه که از اول براش برنامه‌ریزی شده.»

تومی گفت: «پس، شما می‌خواین بگین که همه کارامون، درسا و همه و همه‌اش بیهوده بوده، دوشیزه؟ کارایی بوده که صرفاً خود شما می‌خواستین ما انجام بدیم و بس؟ هیچ هدف دیگه‌ای در کار نبوده؟»

دوشیزه امیلی گفت: «متوجهم که ممکنه این طور به نظر برسه که شماها آلت دست بودین. مسلماً می‌شه قضیه رو این طوری تلقی کرد. اما فکرش رو بکنین. شما آلت دستای خوش‌شانسی بودین. یه جوّ خاصی وجود داشت که حالا دیگه نداره. باید قبول کنین که رسم عالم گاهی هم این طوری است. نظرات و احساسات مردم یه جوره، و بعد یه دفعه یه جور دیگه است. و بعد از سر اتفاق، شما تو یه نقطه از این روند رشد می‌کنین و بزرگ می‌شین.»

گفتم: «مثل یه مد که می‌آد و می‌ره. اما واسه ما، زندگی‌مونه.»
 «آره، درسته. اما فکرش رو بکنین. وضع شما از خیلی‌ها که قبل از شما اومده بودن، بهتر بود. و کی می‌دونه اونایی که بعد از شما می‌آن، مجبورن

با چه چیزایی روبرو بشن. متأسفم، دانش آموزا، اما حالا دیگه باید ازتون جدا شم. جرج! جرج!»

از سرسرا سر و صداهای زیادی می آمد و شاید به همین دلیل، جرج صدای او را نشنیده بود، چون جواب نداد. تومی ناگهان پرسید: «دوشیزه لوسی به خاطر همین رفت؟»

تا مدتی فکر می کردم دوشیزه امیلی، که توجهش به اتفاقات داخل سرسرا بود، صدای او را نشنیده است. به پشتی صندلی چرخدار تکیه داد و آهسته آهسته آن را به سمت درکشاند. سر راه آن قدر میز و صندلی بود که راه عبوری وجود نداشت. نزدیک بود بلند شوم و برایش راه باز کنم که ناگهان متوقف شد.

گفت: «لوسی وین رایت، اوه، آره. ما با اون کمی مشکل داشتیم.» مکث کرد و ادامه داد: «به اختلاف. اما واسه این که جواب سؤالت رو بدم، تومی، اختلاف با لوسی وین رایت به حرفایی که همین الان بهت می زدم ربطی نداره. به هر حال، ارتباط مستقیمی نداره. نه، باید بگم قضیه بیش تر یه مشکل داخلی بود.»

فکر کردم می خواهد همان جا حرفش را قطع کند، بنابراین گفتم: «دوشیزه امیلی، اگه اشکالی نداره، می خوایم قضیه رو بدوینم، منظورم اتفاقیه که برای دوشیزه لوسی افتاد.»

دوشیزه امیلی گرهی به ابروانش انداخت و گفت: «لوسی وین رایت؟ اون براتون مهم بود؟ من رو ببخشین، دانش آموزای عزیز، دوباره فراموش کردم. لوسی مدت زیادی با ما نبود، به همین دلیل، تو ذهن و یاد ما فقط یه شخصیت جانبی مونده. اما اگه تو همون سالو اون جا بودین، دلیل علاقه تون رو می فهمم...» خندید و انگار چیزی به خاطرش آمد. مادام در تالار واقعاً داشت سر مردها فریاد می کشید، اما انگار دوشیزه امیلی

ناگهان نسبت به مسئله بی‌علاقه شد. ذهنش را متمرکز کرد و خاطراتش را مرور کرد. عاقبت گفت: «اون دختر خیلی خوبی بود، لوسی وین رایت. اما به مدت که با ما بود، به فکرایبی به سرش زد. اون فکر می‌کرد باید شما دانش‌آموزارو بیش‌تر آگاه کرد. یعنی از اونچه پیش‌رو دارین آگاه‌تر بشین، این‌که کی هستین و برای چی هستین. اون معتقد بود که باید به تصویر کامل بهتون ارائه داد. و این‌که هر کاری غیر از این به معنای فریب دادن شماست. ما نظر اون‌رو بررسی کردیم و به این نتیجه رسیدیم که اشتباه می‌کنه.»

تومی پرسید: «چرا؟ چرا این‌طور فکر می‌کنین؟»

«چرا؟ منظور بدی نداشت، مطمئنم. متوجهم که بهش علاقه دارین. اون خصوصیات به سرپرست عالی‌رو داشت. اما کاری که می‌خواست انجام بده، خیلی نظری بود. ما سال‌های سال هیلشم رو اداره کردیم، می‌دونستیم چه چیزی نتیجه‌بخشه و در درازمدت چی به نفع دانش‌آموزاست، حتی بعد از هیلشم. لوسی وین رایت خیلی آرمانگرا بود، که البته این هیچ اشکالی نداشت. اما اون هیچ درکی از واقعیت‌ها نداشت. متوجهین، ما تونستیم به چیزی به شماها بدیم، چیزی که حتی حالا هم هیچ‌کس ازتون نمی‌گیره، و ما این‌کارو فقط با در پناه گرفتن شماها انجام می‌دادیم. اگه این‌کارو نکرده بودیم، هیلشم دیگه هیلشم نبود. بسیار خوب، این کارگاهی مستلزم این بود که بعضی چیزارو ازتون مخفی نگه داریم و بهتون دروغ بگیم. آره، از خیلی جهات ما شمارو تحمق می‌کردیم. فکر کنم حتی بشه این‌طوری گفت. اما ما توی اون سال‌ها به شما پناه دادیم، ما به شما این فرصت رو دادیم که بچگی بکنین. نیت لوسی خیر بود. اما اگه فکر اون عملی می‌شد، خوشبختی شما تو هیلشم ضایع می‌شد. حالا به خودتون دو تا نگاه کنین! از دیدن شما دو نفر به خودم می‌بالم. شما زندگی‌تون رو بر پایه چیزی بنا کردین که ما بهتون

دادیم. آگه ما ازتون محافظت نکرده بودیم، امروز اینی که الان هستین، نبودین. نمی‌تونستین غرق در ساتون بشین، دیگه جذب هنر و نوشته‌هاتون نمی‌شدین. آگه می‌فهمیدین چی در انتظار تونه، چرا می‌بایست به این جور چیزاتن می‌دادین؟ اون وقت به ما می‌گفتین همه این کارا بی‌معناست، و ما چه استدلالی می‌تونستیم براتون بکنیم؟ پس اون باید می‌رفت.»

حال صدای مادام را که سر مردها عربده می‌کشید، می‌شنیدیم. نمی‌توانم بگویم که دقیقاً خشمگین بود، اما صدایش توی دل آدم را خالی می‌کرد، و صدای مردها، که تا آن لحظه با او بحث می‌کردند، ناگهان خاموش شد.

دوشیزه امیلی گفت: «شاید به همین خاطره که این جا در کنار شما موندم. مری کلود توی این جور کارا خیلی واردتره.»

نمی‌دانم جمله بعدی‌ام را چرا به زبان آوردم؛ شاید به این دلیل که می‌دانستم ملاقاتمان به زودی به پایان می‌رسد؛ شاید هم به این دلیل که می‌خواستم بدانم دوشیزه امیلی و مادام نسبت به یکدیگر چه احساسی داشتند، اما در هر حال، با صدایی آهسته و در حالی که با سر به سمت در اشاره می‌کردم، گفتم: «مادام هیچ وقت ما رو دوست نداشت. همیشه از ما می‌ترسید. همون طور که مردم از عنکبوت و جونورای دیگه می‌ترسن.»

منتظرم شدم تا ببینم دوشیزه امیلی عصبانی می‌شود یا نه؛ اگر هم می‌شد دیگه زیاد برایم مهم نبود. ناگهان و تند و تیز به سمت من برگشت، پنداری یک گلوله کاغذی مچاله شده به سمتش پرت کرده بودم. چشمانش چنان برق زدند که به یاد حالت نگاهش در هیلشم افتادم. اما با صدایی ملایم و نرم جواب داد: «مری کلود همه چیز به شما داده. اون مدام کار کرده و کار کرده و کار کرده. اشتباه نکن، فرزندم، مری کلود با شماست و همیشه هم خواهد بود. اون از شما می‌ترسه؟ ما همه از شما می‌ترسیم. خود من مجبور بودم تک‌تک روزایی رو که تو هیلشم بودم با وحشتم از

شما بجنگم. گاهی وقتا از پنجرهٔ دفترم به شماها نگاه می‌کردم و قلبم پراز انزجار می‌شد... مکث کرد و دوباره چیزی در چشمانش درخشید. «اما مصمم بودم که اجازه ندم به همچین احساساتی من رو از انجام کاری که درست بود باز داره. من با اون احساسات مبارزه کردم و پیروز شدم. حالا اگه لطف کنی و من رو از این جا ببری بیرون، جرج با چوبای زیر بغلم منتظر مه.»

من و تومی هر کدام زیر یک بغلش را گرفتیم و محتاطانه به تالار رفتیم، جایی که مردی درشت اندام با یونیفورم پرستاری ناگهان به خود آمد و دو چوب زیر بغل را به سرعت به او داد.

در جلوی خانه مشرف به خیابان و باز بود. از این که دیدم هنوز چیزیکی از نور روز باقی است تعجب کردم. صدای مادام از بیرون می‌آمد، حال با آرامش بیش تری با مردها حرف می‌زد. وقت آن بود که از آن جا برویم، اما جرج داشت به دوشیزه امیلی کمک می‌کرد تا کتش را ببوشد و در این اثناء دوشیزه امیلی با تکیه بر چوبدست‌هایش ایستاده بود؛ راهی برای عبور نبود. صبر کردیم. به گمانم منتظر بودیم تا با دوشیزه امیلی خداحافظی کنیم؛ شاید می‌خواستیم از او تشکر کنیم، مطمئن نیستیم. حالا تمام فکرش پیش آن کابینت بود. داشت به مردها توصیه‌های اکیدی می‌کرد، و بعد بی‌آن که به ما نگاه کند با جرج رفت.

باز هم کمی در تالار ماندیم و نمی‌دانستیم چه کنیم. وقتی عاقبت بیرون رفتیم، متوجه شدم چراغ‌های سرتاسر خیابان را روشن کرده‌اند، هر چند آسمان هنوز تاریک نشده بود. رانندهٔ وانتی سفید داشت استارت می‌زد. درست پشت آن ولووی بزرگ و قدیمی بود که دوشیزه امیلی روی صندلی‌اش نشسته بود. مادام به پنجره فشرده شده بود و با شنیدن حرف‌های دوشیزه امیلی به نشان تأیید سر تکان می‌داد. جرج کاپوت

ماشین را بست و به سمت درِ راننده رفت. بعد وانت سفید راه افتاد، و به دنبالش ماشین دوشیزه امیلی.

مادام تا مدت‌ها دور شدن ماشین‌ها را تماشا کرد. بعد برگشت تا به داخل خانه برود، اما با دیدن ما ناگهان متوقف شد و پنداری جا خورد. گفت: «دیگه داریم می‌ریم. متشکریم که با ما حرف زدین. لطفاً از طرف ما با دوشیزه امیلی هم خداحافظی کنین.»

دیدم که زیر نور بی‌رمق روز به دقت براندازم می‌کند. بعد گفت: «کاتی اچ، شما رو به خاطر خواهم داشت، بله، به خاطر خواهم داشت.» ناگهان سکوت کرد، اما همان‌طور نگاهم می‌کرد.

عاقبت گفتم: «فکر کنم بدونم به چی فکر می‌کنین. گمونم بتونم حدس بزنم.»

«بسیار خوب.» صدایش رؤیاگون بود و پنداری نقطه تمرکز نگاهش جابجا شده بود. «بسیار خوب. شما ذهن آدمارو می‌خونی. بهم بگو.»
 «یه بار من رو دیدین، یه روز بعد از ظهر، تو خوابگاه‌ها. کس دیگه‌ای اون اطراف نبود، و من داشتم به اون نوار گوش می‌دادم، اون موسیقی. با چشمای بسته داشتم واسه خودم می‌رقصیدم که شما من رو دیدی.»
 «خیلی خوبه. خانم درون بین. شما باید می‌رفتی رو صحنه. اما آره، یادمه. هنوزم گاهی بهش فکر می‌کنم.»
 «مضحکه. منم همین طرر.»
 «متوجهم.»

می‌توانستیم همان‌جا به گفت‌گوییمان خاتمه دهیم. می‌توانستیم خداحافظی کنیم و به راه خودمان برویم. اما او به ما نزدیک‌تر شد و تمام مدت به چهره من خیره بود.

گفت: «اون موقع خیلی کم سن و سال بودی، اما آره، خودت بودی.»

گفتم: «اگه نمی‌خواین، مجبور نیستین جواب بدین. اما همیشه به این مسئله فکر می‌کنم. می‌تونم ازتون بپرسم؟»

«تو ذهن من رو خوندی. اما من نمی‌تونم ذهن تو رو بخونم.»

«خوب، شما بودی... اون روز ناراحت بودین. داشتین من رو تماشا می‌کردین، و وقتی به خودم اومدم و چشمام رو باز کردم، دیدم شما دارین نگاهم می‌کنین و به گمونم داشتین گریه می‌کردین. در واقع، می‌دونم که گریه می‌کردین. نگاه می‌کردین و اشک می‌ریختین. قضیه چی بود؟»

حالت چهره مادام عوض نشد. همچنان به چهره‌ام خیره بود. عاقبت خیلی آهسته، پنداری پروا داشت که همسایه‌ها حرفش را بشنوند، گفت: «گریه می‌کردم، چون وقتی وارد شدم، صدای آهنگ رو شنیدم. فکر کردم لابد یکی از اون دانش‌آموزای احمق اون آهنگ رو گذاشته. اما وقتی اومدم توی خوابگاهت، دیدم تنهایی، یه دختر بچه، که می‌رقصید. همون طور که گفتم، با چشمای بسته، غرق خودش، غرق یه آرزو و تمنا. رقصیدنت خیلی رقت‌انگیز بود. و موسیقی، آواز. اون کلمات یه جوری بود، پر از غم بود.»

گفتم: «اسم اون آهنگ، 'هرگز رهایم مکن' بود.» بعد چند خط از آن آواز را به زمزمه برایش خواندم: «هرگز رهایم مکن. اوه، عزیزم، عزیزم. هرگز رهایم مکن...»

پنداری به نشان موافقت سر تکان داد. «آره، همین آهنگ بود. از اون موقع به بعد یکی دو بار دیگه‌ام شنیدمش. تو رادیو، تلویزیون، و هر بار یاد همون دختر بچه افتادم، که با خودش می‌رقصید.»

گفتم: «شما می‌گین درون‌بین نیستین. اما شاید اون روز بودین. شاید به همین خاطر وقتی من رو دیدین، گریه‌تون گرفت. چون اون آواز هر چی که بود، توی ذهنم، وقتی با خودم می‌رقصیدم، برداشت شخصی خودم رو داشتم. متوجهین، تو ذهنم تصور کرده بودم که آهنگ به زنی مربوطه که

نمی‌تونسته بچه‌دار بشه. اما بعد صاحب یه بچه شده، و خیلی هم خوشحال شده، و بچه‌اش رو تنگ در آغوش کشیده، سر تا پا هراس از این‌که چیزی بچه‌اش رو ازش جدا کنه، و داره با خودش می‌گه، عزیزم، عزیزم، هرگز رهایم مکن. البته آهنگ در این مورد نبود، اما اون موقع من یه همچین چیزی تو ذهن داشتم، و به همین دلیل اون صحنه به چشم شما اون قدر غم‌انگیز اومد. اون موقع فکر نمی‌کردم زیاد غم‌انگیز باشه، اما حالا که به اون لحظه برمی‌گردم، می‌بینم یه کم غم‌انگیزه.»

من با مادام حرف زده بودم، اما حس کردم تومی در کنارم پایه‌ها شد؛ پندازی لباس و تمام چیزهای پیرامونش بر آگاهی‌اش سنگینی می‌کرد. بعد مادام گفت: «خیلی جالبه. اما اون موقع هم مثل حالا درون‌بین نبودم. من به دلیلی کاملاً متفاوت گریه می‌کردم. وقتی اون روز دیدم داری می‌رقصی، متوجه چیز دیگه‌ای شدم. من یه جهان جدید رو دیدم که داشت با سرعت از راه می‌رسید. علم زده‌تر، با کارایی بیشتر، آره. درمان‌های بیش‌تر برای بیماری‌های قدیمی. خیلی خوبه. اما یه جهان سنگدل و بی‌رحم. و یه دختر بچه رو دیدم، که چشم‌اش رو سفت بسته بود، و جهان مهربون و قدیمی رو تنگ در آغوش کشیده بود، جهانی رو که ته قلبش می‌دونست باقی موندنی نیست و اون رو بغل کرده بود و التماس می‌کرد، تا اون جهان هرگز دورش رو برتابه. من این رو دیدم. مسئله واقعاً شخص شما یا کاری که می‌کردی نبود. اما دیدمت و قلبم شکست. و هرگز فراموشش نکردم.»

آن قدر جلو آمد که فقط یک یا دو قدم با ما فاصله داشت. «داستانایی که امروز عصر تعریف کردی، اونا هم من رو تحت تأثیر قرار دادن.» بعد به تومی و دوباره به من نگاه کرد. «طفلکی‌ها، کاش می‌تونستم کمکتون کنم. اما حالا دیگه خودتونین و خودتون.»

دستش را بلند کرد. تمام مدت به صورت من خیره بود. گونه‌ام را

نوازش کرد. حس کردم که تمام بدنش لرزید، اما دستش همچنان بر گونه‌ام بود. دیدم که دوباره اشک در چشمانش حلقه زد. با صدایی زمزمه‌وار تکرار کرد: «طفلکی‌ها.» بعد برگشت و به داخل خانه‌اش رفت.

در راه بازگشت از بحثمان با دوشیزه امیلی و مادام چیزی نگفتیم، آگو هم گفتیم، در مورد مسائل بی‌اهمیت گفتیم، مثلاً این که چقدر سالخورده شده بودند یا در خانه‌شان چه بود و چه نبود.

از پرت‌ترین جاده‌هایی که می‌شناختم حرکت می‌کردیم، جاده‌هایی که تنها شکافنده تاریکی و ظلماتشان نور چراغ‌های ماشینمان بود، و بعد حس کردم که این جاده‌ها به دیگر پرستارهایی که به تنهایی رانندگی می‌کنند تعلق دارد، یا پرستاری چون من که اهداکننده‌اش در کنارش بود. البته می‌دانستم که مردم دیگر هم از آن جاده رفت و آمد می‌کردند؛ اما آن شب چنین به نظرم می‌رسید که این کوره‌راه‌های تاریک کشور فقط برای امثال ما وجود دارند، حال آن‌که بزرگراه‌های درخشان با تابلوهای عظیم و کافه‌های بزرگ به دیگران تعلق دارند. نمی‌دانستم تومی هم به چنین چیزی فکر می‌کند یا نه. شاید همین‌طور بود، چون گفت: «کات، تو واقعاً جاده‌های عجیب و غریبی بلدی.»

وقتی این را گفت، خندید، اما بعد انگار دوباره غرق فکر شد. بعد هنگامی که از جاده‌ای ظلمات در ناکجاآباد پیش می‌رفتیم، ناگهان گفت: «به نظرم حق با دوشیزه لوسی بوده. نه دوشیزه امیلی.»

یادم نیست در آن لحظه چیزی گفتم یا نه. اگر هم گفتم، مسلماً حرف چندان عمیقی نزد. اما همان دم برای اولین بار متوجه مسئله‌ای شدم، چیزی در صدایش، یا شاید رفتارش، که پنداری زنگ خطری را در فاصله‌ای دور به صدا درآورد. به یاد دارم از جاده پریچ و خم چشم

برداشتم تا نگاهی به او بیندازم، اما او همان طور آرام آن جا نشست و راست به مقابلش، به دل تیرگی، خیره شده بود.

چند دقیقه بعد ناگهان گفت: «کات، می شه وایسیم؟ متأسفم، باید یه دقیقه برم بیرون.»

با این تصور که دوباره ماشین زده شده است، بلافاصله کشیدم کنار و مقابل یک چپر توقف کردم. آن نقطه از جاده کاملاً تاریک بود، و حتی به رغم روشن بودن چراغ‌ها، می ترسیدم ماشین دیگری از سر پیچ بپیچد و به ما برخورد کند. به همین دلیل وقتی تومی از ماشین پیاده و در دل تاریکی گم شد، با او نرفتم. اما گذشته از این، طوری هدفمند از ماشین پیاده شد که نشان می داد به رغم ناخوشی، دلش می خواهد به تنهایی مشکلش را حل کند. به هر حال، به همین دلیل بود که وقتی صدای اولین جیغش را شنیدم، هنوز در ماشین بودم و مردد بودم که ماشین را کمی جلوتر ببرم یا نه.

اولش اصلاً فکر نمی کردم او باشد، تصور می کردم دیوانه‌ای است که میان بیشه‌ها پرسه می زند. وقتی صدای جیغ‌های دوم و سوم را شنیدم، دیگر از ماشین پیاده شده بودم و می دانستم کسی که جیغ می کشد، تومی است، با این حال، چیزی از اضطرابم کم نشد. در واقع، انگار یک لحظه، تا آستانه وحشت هم پیش رفتم. هیچ نمی دانستم او کجاست. واقعاً چیزی نمی دیدم. وقتی سعی کردم به طرف صدای جیغ‌ها بروم، حصارى غیرقابل عبور مانع شد. بعد روزنه‌ای پیدا کردم. اول به دل خندقی رفتم و بعد وقتی بالا آمدم، با حصارى روبرو شدم. از حصار بالا رفتم و آن طرف روی گل ولای نرم پایین آمدم.

حالا اطرافم را خیلی بهتر می دیدم. در مزرعه‌ای بودم که کمی جلوتر از من سرازیر می شد، و آن پایین، تِه دره، نور چراغ‌های روستایی را دیدم. باد واقعاً شدید بود و ناگهان تندبادی تکانم داد، طوری که مجبور شدم

تیوک حصار را بچسبیم. ماه کامل نبود، اما درخشان بود. کمی آن سوتر، نزدیک سرازیری مزرعه، پیکر تومی را دیدم؛ دیوانه خشم، فریادزنان، در حالی که به هوا مشت و لگد می‌پراند.

سعی کردم بدوم به سمتش؛ اما پایم در گل و لای گیر کرد. گل راه حرکت او را هم بسته بود، چون یک بار که لگد پراند، پایش سرید و افتاد و در سیاهی گم شد. اما مدام فحش می‌داد، و وقتی دوباره داشت بلند می‌شد، به او رسیدم. زیر نور ماه یک دم نگاهم به چهره‌اش افتاد، غرق گل و درهم پیچیده از خشم، بعد بازوهایش را که مدام به این سو و آن سو تکانشان می‌داد محکم گرفتم. سعی کرد با تکانی مرا از خود دور کند، اما همان‌طور محکم گرفته بودمش، تا وقتی عاقبت ساکت شد و حس کردم آن حالت مبارزه‌جویی دیگر در او نیست. بعد متوجه شدم که او هم بازوانش را دور من حلقه کرده است. و بعد همان‌طور کنار هم ایستادیم، نوک آن تپه در مزرعه، مدتی که به نظر بسیار طولانی آمد، بی‌هیچ حرفی، فقط در آغوش یکدیگر، زیر دست بادی که می‌وزید و می‌وزید و لباس‌هایمان را پس می‌زد برای یک لحظه این‌طور به نظر رسید که همدیگر را چسبیده‌ایم تا باد ما را با خود نبود و در دل سیاهی شب گم نکند.

عاقبت وقتی از هم جدا شدیم، زمزمه‌کنان گفت: «واقعاً متأسفم، کات.» بعد به قهقهه خندید و گفت: «خدارو شکر که تو این مزرعه هیچ گاوی نیست، وگرنه حسابی می‌ترسیدن.»

متوجه شدم که دارد سعی می‌کند خیالم را آسوده کند، اما سینه‌اش هنوز بالا و پایین می‌رفت و پاهایش می‌لرزید. در کنار هم به سمت ماشین برگشتیم. حواسمان جمع بود سر نخوریم.

عاقبت گفتم: «بوی ادرار گاو گرفتی.»

«اوه، خدایا، کات. چطور این رو توضیح بدم؟ باید یواشکی از در پستی وارد بشیم.»

«اما مجبوری دفتر حضور و غیاب رو امضاء کنی.»

گفت: «اوه، خدایا!» و دوباره خندید.

در ماشین چند تکه پارچه پیدا کردیم و تا آنجا که ممکن بود گل‌ها را پاک کردیم. وقتی دنبال پارچه‌ها می‌گشتم، از صندوق عقب کیف ورزشی‌اش را، که نقاشی‌هایش در آن بود، در آوردم. وقتی دوباره راه افتادیم، متوجه شدم که کیف را با خودش به داخل ماشین آورده است.

کمی پیش‌تر رفتیم، بی‌آن‌که چندان حرفی بزنیم. کیف هنوز روی پاهایش بود. منتظر بودم تا در مورد نقاشی‌هایش چیزی بگوید؛ حتی حس کردم الان است که دوباره خشمگین شود و همه نقاشی‌ها را از شیشه بیرون بیندازد. اما با احتیاط و مراقبت کامل کیف را دودستی جسیده بود و به جاده تاریکی که لحظه به لحظه پیش چشمانمان روشن می‌شد خیره بود. بعد از سکوتی طولانی گفت: «در مورد کاری که چند لحظه پیش کردم متأسفم، کات. واقعاً متأسفم. من واقعاً احمقم.»

بعد گفت: «به چی فکر می‌کنی، کات؟»

گفتم: «در مورد اون وقتاً فکر می‌کردم، توی هیلنم، وقتی تو همین طوری قاطی می‌کردی، و ما درک نمی‌کردیم. نمی‌فهمیدیم چطور ممکنه به آدم اون طوری بشه. الانم داشتم به همین مسئله فکر می‌کردم، به فکر بکر. داشتم فکر می‌کردم که شاید دلیل اون حالت این بود که تو همیشه به جورایی واقعیت رو می‌دونستی.»

تومی در این مورد فکر کرد و به نشانه نفی سر تکان داد. «فکر نکنم، کات. نه، مسئله همیشه فقط خودم بودم. من احمق. فقط همین.» و یک لحظه بعد، بی‌سر و صدا خندید و گفت: «اما این تصور مضحکی است. شاید می‌دونستم، ته ته دلم، چیزی رو که بقیه شما نمی‌دونستین.»



فصل بیست و سوم



یک هفته و اندی بعد از آن سفر، هیچ چیز تغییر عمده‌ای نکرد، اما توقع نداشتم اوضاع بر همان منوال باقی بماند. صدالبته در اوایل اکتبر برای نخستین بار متوجه تغییراتی شدم. مثلاً گرچه تومی کار نقاشی کردن حیواناتش را ادامه داد، دیگر از انجام این کار در حضور من ابا داشت. دیگر به آن شرایطی که در اوایل پرستاری‌ام از او داشتیم و خاطرات کلبه‌ها هنوز بر سرمان سایه افکنده بود، باز نگشتیم. اما پنداری او در این مورد فکر کرده و به نتیجه رسیده بود: این که هر وقت حوصله‌اش را داشت به کار خلق حیواناتش ادامه دهد، اما با ورود من دست از کار بکشد و آن‌ها را کنار بگذارد. این مسئله روحیه‌ام را چندان جریحه‌دار نکرد. در واقع، از بسیاری جهات، خاترم آسوده شد: اگر وقتی که در حضور

هم بوديم، آن حيوانات به چهره مان خيره مي شدند، اوضاع ناجورتر مي شد.

اما متوجه تغييرات ديگري هم شدم که چندان ميمون نبودند. منظورم اين نيست که ديگر در اتاق او اوقات خوشي نداشتيم. حتي گاه به گاه هم خوابه هم مي شديم. اما آنچه بر آگاهي ام سنگيني مي کرد اين بود که تومي هر دم بيش و بيش تر با ديگر اهداکننده ها همذات پنداري مي کرد. مثلاً اگر ما دو نفر گرم ياد آوري خاطراتمان در مورد بچه هاي قديمي هيلشم بوديم، دير يا زود به يکي از دوستان اهداکننده فعلی اش اشاره مي کرد که کردار و گفتاري مشابه آن دوست قديمي مان از او سر زده بود؛ به خصوص، يک بار که بعد از سفری طولانی، با ماشين به کينگزفيلد رفتم و از ماشين پياده شدم. ميدان کم و بيش شبیه همان روزی بود که با روت به دنبال تومي آمده بوديم تا به ديدن قايق برويم. بعد از ظهري ابري در پاييز بود. جز عده ای از اهداکنندگان که زير سقف ساختمان بازپروري جمع شده بودند، کسی در اطراف نبود. ديدم که تومي هم با آن هاست – ايستاده و يک شانه اش را به ديرکي تکیه داده بود – و داشت به حرف های اهداکننده ای که روی پله های ورودی نشسته و قوز کرده بود گوش مي داد. کمی به آن ها نزديک شدم، بعد ايستادم و منتظر ماندم، همان جا در فضاي باز، زير آسمان خاکستري. اما تومي به رغم آن که مرا ديده بود، باز هم ايستاد به گوش دادن به حرف های دوستش، و عاقبت همه شان خنديدند. باز هم ايستاد به گوش دادن و لبخند زدن. بعد ادعا کرد که به من اشاره کرده به نزد او بروم، اما اگر هم اين کار را کرده بود، اشاره اش چندان واضح و آشکار نبود. تنها چیزی که متوجهش شده بودم اين بود که رو به من لبخند زده بود، و بعد دوباره سراپا گوش حرف های دوستش شده بود. قبول، او وسط حرف و گپ و گفت با آن ها بود، و بعد از حدود يک دقيقه،

آمد و دو نفری به اتاقش رفتیم. اما همه چیز با روزهای قبل فرق داشت. مسئله فقط این نبود که آن بیرون، در میدان مرا سرپا نگه داشته بود، اگر مسئله فقط این بود، چندان اهمیتی نمی‌دادم؛ آن روز که مجبور شد به سمت من بیاید، در وجودش نسبت به خود چیزی نزدیک به انزجار حس کردم، و وقتی به اتاقش رسیدیم، جوّ میان ما چندان محشر نبود.

راستش من هم تا حدودی به اندازه او مقصر بودم. چون وقتی همان‌جا ایستاده بودم و حرف زدن و خندیدنشان را تماشا می‌کردم، ناگهان انگار دل و اندروم به هم پیچید؛ چون آن اهداکننده‌ها طوری دور هم نیم‌حلقه زده بودند و در حالتشان چیزی بود و چنان آسودگی خیال سنجیده و از پیش فکرشده‌ای داشتند که پنداری می‌خواستند به جهان اعلام کنند چطور تک‌تکشان در پدیدآمدن آن جمع نقش داشتند، طوری که به یاد گروه کوچکمان افتادم. همیشه در اطراف رختکن سالن ورزشمان می‌نشستیم. همان‌طور که گفتم، این مقایسه دگرگونم کرد، و به این ترتیب وقتی به اتاقش رسیدیم، قلب من هم شاید به اندازه دل او پر از انزجار بود.

هر بار که به من می‌گفت چیزی را درک نمی‌کنم یا این‌که من خودم اهداکننده نیستم، چیزی چون انزجار در درونش حس می‌کردم. اما جز آن دفعه، که تا چند لحظه دیگر به آن خواهم رسید، مسئله همیشه جزئی بود. معمولاً این حرف‌ها را به شوخی و جدی می‌گفت، تقریباً با پوششی از مهر و محبت. حتی در لحنش چیزی بیش از این بود، مثل وقتی که گفت دیگر لباس چرک‌هایش را به رختشویخانه نبرم، چون خودش می‌تواند این کار را بکند، بعید بود بحثمان شود. آن بار از او پرسیدم: «چه فرقی می‌کنه کدوم ما حوله‌های کثیف رو ببریم پایین؟ به هر حال، من از همون مسیر رد می‌شم.»

اما او سر تکان داد و گفت: «ببین، کات، من خودم به کارام رسیدگی می‌کنم. اگه خودت هم اهداکننده بودی، متوجه می‌شدی.»
 قبول، کمی آزرده شدم، اما می‌توانستم این مسئله را به سهولت فراموش کنم. اما همان‌طور که گفتم، این مسئله که به من گفت خودم اهداکننده نیستم، از کوره دَرَم برد.

یک هفته‌ای بعد بود که اعلام چهارمین مرحله اهدایی اش به دستمان رسید. منتظرش بودیم و خیلی هم در موردش حرف زده بودیم. در واقع، از زمان سفر لیتل همپتون به بعد، صمیمانه‌ترین حرف‌هایمان به همین موضوع اختصاص یافته بود. اهداکنندگان بسیاری را می‌شناختم که نسبت به چهارمین وعده اهدایی واکنش‌های جورواجوری بروز داده بودند. بعضی‌ها دلشان می‌خواست مدام در این باره حرف بزنند، بی‌وقفه و بی‌هدف. بعضی‌ها هم فقط در این مورد شوخی می‌کردند، و بعضی هم به هیچ وجه در موردش حرف نمی‌زدند. و عجیباً که بعضی دیگر بابت چهارمین وعده اهدایی به همدیگر تبریک می‌گفتند. اهداکنندگان وعده چهارم، حتی آن‌ها که چندان محبوب نبودند، مورد احترام بسیار واقع می‌شدند. این امر حتی شامل پزشک‌ها و پرستارها هم می‌شد: اهداکننده برای چهارمین بار وارد آزمایشگاه می‌شود و کت سفیدها به او لبخند می‌زنند و دستش را می‌فشرند. خوب، من و تومی در این مورد کلی حرف زدیم، گاهی شوخی، گاهی جدی و گاهی هم با احتیاط. در مورد شیوه‌های مختلف مردم در رویارویی با این مسئله بحث کردیم، و این‌که کدام رویکرد از همه بهتر است. یک بار، وقتی کنار هم، روی تخت دراز کشیده بودیم و تاریکی به تدریج پهن می‌شد، گفت: «خودت می‌دونی چرا این جور است، این‌که چرا همه این قدر نگران چهارمین عمل اهدایی هستن. واسه این‌ه که واقعاً چشمشون آب نمی‌خوره که تا آخر عمل

تاب بیارن. آگه بدونی که حتماً تا آخرش دووم می آری، کار ساده تر می شه. اما اونا هیچ وقت به آدم اطمینانی نمی دن.»

مدتی بود که منتظر همین حرف ها بودم، و در این فکر بودم که چه جوابی بدهم. اما وقتی این را گفتم، دیدم حرف زیادی برای گفتن ندارم. بنابراین، فقط گفتم: «اینا همه اش مزخرفه، تومی. فقط حرفه، حرف مفت. حتی ارزش فکر کردنم نداره.»

اما تومی می دانست که سن برای اثبات حرفم چیزی ندارم بگویم. او سؤالاتی مطرح می کرد که خود پزشکان هم برایشان پاسخی نداشتند. حرف ها به گوش همه می رسید. این که چطور حتی به فرض تاب آوردن هدایی چهارم، باز هم می دانستید که هدایی های دیگری در راه است، هدایی های بسیار دیگری؛ این که دیگر از مرکز مراقبت های ویژه، پرستارها و دوستان خبری نخواهد بود؛ این که چطور راهی نیست، جز انتظار انجام هدایی های دیگر و دیگر، تا عاقبت کلکتان را بکنند. مثل فیلم های ترسناک بود، و اکثر اوقات کسی نمی خواهد فکرش را بکنند؛ نه کت سفیدها، نه پرستارها و نه حتی خود اهداکننده ها. اما هر از گاهی یکی از اهداکننده ها این مسئله را مطرح می کند، مثل تومی در آن روز عصر، و حال با خود می گویم که کاش در موردش صحبت کرده بودیم. همان طور که گفتم، بعد از این که همه آن حرف ها را مزخرف توصیف کردم، هر دو از ورود به آن بحث پرهیز کردیم. دست کم حال می دانستم که ذهن تومی درگیر قضیه است، و خوشحال بودم که تا این حد به من اعتماد کرده بود. منظورم این است که احساس می کردم در کنار هم، هدایی چهارم او را به خوبی پشت سر خواهیم گذاشت، و به همین دلیل، آن روز که در محوطه قدم می زدیم، با شنیدن حوفاهایش واقعاً جا خوردم.

کینگزفیلد زمین زیادی ندارد. میدان محوطه عملاً محل تجمع آن هاست،

و قطعه زمین‌های آن سوی میدان واقعاً اراضی بایر است. بزرگ‌ترین قطعه زمین، که اهداکننده‌ها اسمش را گذاشته‌اند مزرعه، تکه زمینی مستطیلی شکل است که جلوی توسعه رشد علف‌های هرز و خار و چپ‌هایش را با تور سیمی گرفته‌اند. همیشه می‌گویند که می‌خواهند آن‌جا را برای اهداکننده‌ها به محوطه سبز چمن‌کاری شده تبدیل کنند، اما هنوز این کار را نکرده‌اند، حتی حالا. حتی اگر به آن‌جا هم بروند، آرامش چندانی نخواهند داشت، چون همان نزدیکی جاده بزرگی کشیده شده است. به هر حال، وقتی اهداکننده‌ها بی‌قرار می‌شوند و به راه رفتن نیاز دارند، دلشان می‌خواهد به آن حوالی بروند و از میان همه گزنده‌ها و خارین‌ها بگذرند. در صبحی که از آن حرف می‌زنم، هوا واقعاً مه‌آلود بود. می‌دانستم که مزرعه غرق شبنم است، اما تومی اصرار کرده بود برای پیاده‌روی به آن‌جا برویم. عجیب نبود که فقط ما آن‌جا بودیم - که البته تومی خوشش آمد. بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن با بوته‌خارها، ناگهان کنار حصار ایستاد، به مه تهی آن سوی جاده خیره شد و گفت: «کات، نمی‌خوام برات سوءتفاهم بشه. اما خیلی به این قضیه فکر کردم. کات، فکر کنم باید به پرستار دیگه داشته باشم.»

چند ثانیه بعد از این حرفش، متوجه شدم که از شنیدنش زیاد جا نخورده‌ام؛ و مضحک این‌که اصلاً منتظرش بودم. اما به هر حال عصبانی شدم و چیزی نگفتم.

حرفش را ادامه داد و گفت: «نه فقط به خاطر این‌که موعد اهدایی چهارم رسیده. فقط به این خاطر نیست. به خاطر مسئله‌ای که هفته پیش اتفاق افتاد. وقتی مشکل کلیه داشتم. از این جور مشکلات زیاد در راهه.»
گفتم: «به همین خاطر اوادم سراغت. دقیقاً به همین دلیل اوادم کمکت. به خاطر وضعیتی که قراره پیش بیاد. روت هم همین رو می‌خواست.»

تومی گفت: «روت واسه ما چیز دیگه‌ای می‌خواست. اون ضرورتاً نمی‌خواست که تو توی این آخرین بخش راه پرستار من باشی.»
گفتم: «تومی!» به گمانم دیگه کفری شده بودم، اما سعی کردم صدایم آرام و تحت کنترل باشم. «من کسی‌ام که باید کمکت کنم. واسه همین دوباره اومدم سراغت.»

تومی تکرار کرد: «روت واسه ما چیز دیگه‌ای سی‌خواست. اینا همه‌اش یه چیز دیگه است. کات، من نمی‌خوام جلوی تو به اون حال و روز بیفتم.»

به زمین خیره شده و یک کف دستش را به حصار سیمی فشرده بود. یک دم پنداری با هشیاری به صدای ترافیک در آن سوی مه‌گوش داد، همان موقع سرش را کمی تکان داد و آن حرف را زد: «اگه روت بود، می‌فهمید. اون یه اهداکننده بود، پس می‌فهمید. نمی‌خوام بگم یه همچین چیزی رو واسه خودشم می‌خواست. اگه دست خودش بود، شاید می‌خواست تو تا آخر پرستارش باشی. اما اون می‌فهمید، همین رو که من چیز دیگه‌ای می‌خوام. کات، تو گاهی متوجه نیستی. تو متوجه نیستی، چون اهداکننده نیستی.»

وقتی این را گفتم، برگشتم و رفتم. همان طور که گفتم، آمادگی این را داشتم که بگویم دیگه نمی‌خواهد پرستارش باشم. اما چیزی که واقعاً آتشم زد، آن هم بعد از آن همه مسائل جزئی، مثل وقتی که مرا در میدان معطل کرده بود، این بود که دوباره مرا جدا کرده بود، نه از همه اهداکننده‌ها، بلکه فقط از خودش و روت.

اما این مسئله به دعوای شدیدی بدل نشد. وقتی ناگهان برگشتم، کار زیادی جز برگشتن به اتاقش از دستم برنمی‌آمد، و چند دقیقه بعد هم خودش آمد. آن موقع دیگه آرام شده بودم، و او هم همین‌طور.

می توانستیم در شرایط بهتری در مورد موضوع حرف بزنیم. عذاب آور بود، اما ما آرامشمان را حفظ کردیم و حتی در مورد بعضی تشریفات تعویض پرستار هم حرف زدیم. بعد وقتی زیر نور تیره و تاریک نشسته بودیم، درست کنار هم و روی تختش، گفت: «نمی خوام دوباره دعوا من بشه، کات. اما خیلی دلم می خواست این رو ازت بخوام. منظورم اینه که تو از پرستار بودن خسته نمی شی؟ بقیه ما سال ها قبل اهداکننده شدیم. تو هم سال ها است که همین کار رو می کنی. کات، گاهی آرزو نمی کنی که اونا یه خورده عجله کنن و اعلان ت رو برات بفرستن؟»

شانه بالا انداختم. «مهم نیست. در هر حال، وجود پرستاری خوب مهمه. و من پرستار خوبی هستم.»

«اما واقعاً این قدر مهمه؟ باشه، داشتن پرستار خوب، چیز خوبی است، اما واقعاً در نهایت این قدر مهمه؟ اهداکننده ها همه اهدا می کنن، و بعدشم تموم می کنن.»

«البته که مهمه. خوب بودن پرستار تو نحوه زندگی اهداکننده ها خیلی مهمه.»

«اما این همه سراسیمگی ای که تو داری. این همه تنهایی و فرسودگی. من تو رو زیر نظر داشتم. داری از بین می ری. گاهی باید این کار رو بکنی، کات، گاهی باید آرزو کنی بهت بگن دیگه بسه. نمی دونم چرا باهاشون حرف نمی زنی، ازشون نمی پرسی چرا این قدر طول کشیده.»

وقتی سکوتم را دید، گفت: «فقط می خوام بگم... نباید دعوا کنیم.» سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: «آره، خوبه. به هر حال، شاید دیگه زیاد طول نکشه. اما فعلاً باید ادامه بدم. حتی اگه دیگه تو من رو نخوای، کسانی هستن که بهم نیاز دارن.»

«گمونم حق با توست، کات. تو پرستار واقعاً خوبی هستی. اگه مسئله

نوع رابطه مون نبود، برای منم پرستار عالی‌ای بودی.» خندید و دستش را دور تنم حلقه کرد، اما همان‌طور آرام کنار هم نشستیم. بعد گفت: «همیشه به یه رودخونه فکر می‌کنم که جریان آبش واقعاً سریعه. و دونفر که توی آب سعی دارن همدیگه رو بیچسبن، همدیگه رو سفت بگیرن، اما عاقبت می‌بُرن. جریان آب خیلی شدیدیه. باید تن به آب بدن و از هم جدا بشن. به نظرم وضعیت ما هم همینیه. شرم‌آور، کات، چون ما در سرتاسر زندگیمون عاشق همدیگه بودیم. اما عاقبت فهمیدیم که نمی‌تونیم برای همیشه با هم بمونیم.»

وقتی این را گفتم، به یاد آن شب افتادم که در راه بازگشت از لیتل همپتون، در آن مزرعه بادگیر محکم گرفته بودمش. نمی‌دانم به همان شب فکر می‌کرد یا نه، نمی‌دانم هنوز در فکر رودخانه و جریان قوی‌اش بود یا نه. در هر حال، مدت‌ها همان‌طور بر لبه تختش نشستیم، هر یک غرق در افکارمان. عاقبت به او گفتم: «متأسفم که قبلاً اون طوری باهات رفتار کردم. سعی می‌کنم. با اونا حرف می‌زنم و کاری می‌کنم یه پرستار خوب و اسهات انتخاب کنن.»

دوباره گفت: «شرم آور، کات.» فکر نکنم آن روز صبح دیگر در این باب حرف زده باشیم.

چند هفته‌ای را که بعد از آن روز آمد به یاد دارم - چند هفته آخر، پیش از آن‌که پرستار جدید مسئولیت تومی را به عهده بگیرد - چون عجیب توأم با آرامش و آسایش خیال بود. شاید من و تومی تلاش می‌کردیم با همدیگر خوب باشیم، در هر حال، آن دوره تقریباً با فارغ‌بالی گذشت. شاید فکر کنید رفتارمان کمی تصنعی بود، اما در آن زمان به نظر عجیب نمی‌آمد. من سخت مشغول دو اهداکننده در نورث ویلز بودم و همین امر

باعث جدا افتادیم از کینگزفیلد شده بود - بیش از آنچه خودم طالبش بودم - اما باز هم هفته‌ای سه یا چهار بار خودم را به آنجا می‌رساندم. هوا سردتر شد، اما هنوز خشک و اغلب آفتابی بود، و ما در اتاق او چندین و چند ساعت وقت‌گذرانی می‌کردیم، گاهی با رابطه جنسی و اغلب به حرف زدن، گاهی هم کتاب می‌خواندم و تومی گوش می‌داد. یک یا دو بار تومی حتی دفترچه‌اش را درآورد و در حینی که من برایش کتاب می‌خواندم، پی ایده‌های جدید برای نقاشی حیوانات جدید، خط خطی می‌کرد.

و بعد یک روز وارد اتاقش شدم و این آخرین بار بود. یک روز سرد و خشک، بعد از ساعت یک در بعد از ظهری از ماه دسامبر. به اتاقش رفتم، کم و بیش در انتظار بعضی تغییرات؛ دقیقاً نمی‌دانم چه تغییراتی. شاید فکر می‌کردم او چیزهای تزئینی به دیوارهای اتاقش زده است. اما همه چیز مثل گذشته بود، و به هر حال، این خودش تسلیبخش بود. تومی هم فرقی نکرده بود، اما وقتی شروع کردیم به حرف زدن، دیگر نتوانستیم وانمود کنیم که این نوبت هم ملاقاتی معمولی مثل دیگر دیدارهاست. هفته‌های پیش آن قدر حرف زده بودیم که دیگر چیزی برای حرف زدن نداشتیم. به گمانم رغبتی نداشتیم بحث جدیدی را مطرح کنیم و بعد از این که فرصت به پایان بردنش را پیدا نکرده‌ایم، افسوس بخوریم. به همین دلیل، حرف‌های آن روزمان طنینی تهی داشت. فقط یک بار، وقتی بی‌هدف دور اتاقش می‌گشتم، از او پرسیدم: «تومی، خوشحالی که روت قبل از این که از کارای آخر ما چیزی بفهمه، تموم کرد؟»

روی تخت دراز کشیده بود. مدتی به سقف خیره شد و بعد گفت: «چه جالب، چون همین دیروز منم داشتم به همین مسئله فکر می‌کردم. وقتی پای این جور مسائل می‌آد وسط، چیزی که باید در مورد روت به یاد داشت اینه که اون با ما فرق داشت. من و تو، از همون اول، حتی از وقتی

که بچه بودیم، همیشه سعی می‌کردیم از همه چیز سردر بیاریم. یادته، اون همه حرفای پنهانی مون‌رو؟ اما روت این طوری نبود. اون همیشه می‌خواست همه چیز رو باور کنه. روت این طوری بود. واسه همین، آره. به گمونم این بهترین حالتی بود که ممکن بود پیش بیاد.» بعد افزود: «البته چیزایی که فهمیدیم، دوشیزه امیلی و همه اون حرفا، در مورد روت چیزی رو تغییر نمی‌ده. آخر کار اون بهترین چیز رو واسه ما خواست. واقعاً بهترین چیز رو خواست.»

نمی‌خواستم در آن مرحله در مورد روت بحث شدیدی راه بیندازم، به همین دلیل، با او موافقت کردم. اما حالا که وقت بیش‌تری برای فکر کردن به موضوع داشته‌ام، در مورد احساسم چندان مطمئن نیستم. بخشی از وجودم آرزو دارد به نحوی در مورد چیزهایی که در باب روت کشف کردم با تومی اشتراک نظر داشته باشد. خوب، شاید این باعث می‌شد روت احساس بدی پیدا کند؛ بفهمد که لطماتی که زمانی به ما زده بود، به این آسانی قابل جبران نبود. و شاید، اگر بخوام صادق باشم، این فقط بخشی از آرزویم مبنی بر آگاهی پیدا کردن روت از روابط من و تومی بود. اما در نهایت، فکر می‌کنم مسئله چیز دیگری است، چیزی بسیار مهم‌تر از احساس کینه و گوشت‌تلخی من. چون همان‌طور که تومی گفت، او در آخر کار بهترین چیز را برای ما خواست، و گرچه آن روز در ماشین گفت که من هرگز او را نمی‌بخشم، اشتباه می‌کرد. دیگر از او خشمگین نیستم. وقتی می‌گویم کاش همه چیز را در مورد رابطه من و تومی می‌فهمید، دلیلش این است که تصور پایان متفاوت او از من و تومی، غمگینم می‌کند. مثل این است که روت در یک سوی خط و من و تومی در سوی دیگر آن هستیم، و بعد از تمامی گفته‌ها و کرده‌ها، این حس غمگینم می‌کند، و به گمانم اگر او هم می‌فهمید، همین غم را احساس می‌کرد.

آن روز من و تومی وداع چندان باشکوهی نداشتیم. وقتی هنگامش رسید، از پله‌ها پایین آمد، کاری که اغلب انجام نمی‌داد. با هم از میدان گذشتیم و به سمت ماشین رفتیم. به خاطر شرایط فصلی، خورشید پشت ساختمان‌ها در حال غروب بود. چند پیکر سایه‌وار هم طبق معمول زیر همان سقف پراکنده بودند، اما میدان خالی بود. تومی کل راه را تا کنار ماشین ساکت بود. بعد آهسته خندید و گفت: «یادته، کات، اون وقتارو که توی هیلشم فوتبال بازی می‌کردم. یه رازی داشتم. وقتی گل می‌زدم، این طوری می‌چرخیدم.» هر دو بازویش را به نشان پیروزی بلند کرد. «و می‌دویدم سمت هم‌تیمی‌هام. هیچ وقت از خود بیخود نمی‌شدم، فقط با دستانی بالا گرفته می‌دویدم، این طوری.» لحظه‌ای مکث کرد، بازوهایش هنوز بالا بودند. بعد آن‌ها را پایین آورد و لبخند زد. «توی ذهنم، کات، وقتی به عقب می‌دویدم، همیشه توی ذهنم تصور می‌کردم که دارم تو آب شلپ شلپ می‌کنم. نه آب عمیق، حداکثر تا قوزک پاها. همیشه یه همچین تصویری داشتم، هر بار. شلپ، شلپ، شلپ.» دستانش را دوباره بالا برد. «واقعاً حس خوبی داشت. گل می‌زدی، برمی‌گشتی و بعد، شلپ، شلپ، شلپ.» نگاهم کرد و یک بار دیگر آهسته خندید. «تمام این مدت، حتی به یه نفرم نگفتم.»

من هم خندیدم و گفتم: «تومی، ای بچه دیوونه.»

بعد همدیگر را بوسیدیم - بوسه‌ای نیم‌بند و مختصر - بعد سوار ماشین شدم. وقتی دور می‌زدم، تومی همان جا ایستاده بود. وقتی راه افتادم، لبخند زد و دست تکان داد. در آینه‌ام نگاهش کردم؛ تقریباً تا لحظه آخر همان‌جا ایستاده بود. درست در لحظه آخر دیدم که دوباره، گیج و منگ، دستش را بلند کرد و بعد برگشت به زیر همان سقف. بعد میدان از آینه ماشینم محو و گم شد.

چند روز قبل داشتم با یکی از اهداکننده‌هایم، که داشت می‌گفت خاطره‌ها، حتی ارزشمندترین خاطره‌ها، به سرعت از ذهن انسان محو می‌شوند، حرف می‌زدم. من با او موافق نیستم. ارزشمندترین خاطرات من هرگز محو نخواهند شد. من روت را از دست دادم، و بعد تومی را، اما خاطراتی را که از آن‌ها دارم از دست نخواهم داد.

به گمانم حتی هیلشم نیز از کفم رفته است. هنوز گاهی می‌شنوید که یکی از دانش‌آموزان سابق هیلشم در پی یافتن آن است، یا دست کم در جستجوی مکانی است که هیلشم زمانی در آن بنا شده بوده است. و گاه در مورد وضعیت کنونی هیلشم شایعه‌های غریبی سر زبان‌ها می‌افتد: هتل، مدرسه، یا ویرانه. به رغم این که زیاد رانندگی می‌کنم، هرگز سعی نکرده‌ام پیدایش کنم. واقعاً علاقه‌ای به دیدنش ندارم، هر تغییری هم که کرده باشد، فرقی ندارد.

اما مطمئن باشید، به رغم آن که گفتم هرگز به جستجوی هیلشم نمی‌روم، گاه بی‌اختیار در حین رانندگی ناگهان تصور می‌کنم که بخشی از آن را دیده‌ام. از دور سالن ورزشی را می‌بینم و مطمئنم که مال ماست. یا ردیفی از سیدارها را بر خط افق، در کنار یک بلوط بزرگ و درهم، و احساس می‌کنم دارم به زمین بازی جنوبی نزدیک می‌شوم. یک بار در یک صبح خاکستری، در پهنه‌ای طولانی از جاده‌ای در گلاسترشر، از کنار ماشینی اسقاط در کنار جاده رد شدم و یک دم مطمئن شدم دختری که در مقابل ماشین ایستاده و چشمان تهی‌اش به ماشین‌های جاده خیره شده، همان سوزانا سی است، دختری که دو سال بالاتر از ما و یکی از مدیران بازارهای فروش بود. این لحظات درست هنگامی پیش می‌آیند که به هیچ‌وجه انتظارشان را ندارم، وقتی حین رانندگی به مسئله‌ای کاملاً متفاوت فکر می‌کنم. پس شاید بتوان گفت که از یک لحاظ، من هم در جستجوی هیلشم هستم.

اما همان طور که گفتم، عملاً در جستجویش نیستم، و در هر حال، تا آخر سال دیگر به این شکل با ماشینم در جاده‌ها دوره نمی‌افتم. پس به احتمال زیاد دیگر به هیلشم برنخواهم خورد، و حال که فکرش را می‌کنم، می‌بینم که از این امر خوشحالم. درست مثل خاطراتی است که از تومی و روت دارم. وقتی توانستم زندگی آرام‌تری داشته باشم، مرا به هر مرکزی که بفرستند، هیلشم با من خواهد بود، کاملاً بکر و دست نخورده در ذهنم، و هیچ کس نمی‌تواند آن را از من بگیرد.

تنها کاری که با اغماض انجام دادم، مربوط به دو هفته بعد از شنیدن خبر تمام کردن تومی بود، هنگامی که بدون هیچ نیاز خاصی با ماشین به نورفوک رفتم. دنبال چیز خاصی نبودم و تا کنار ساحل هم پیش نرفتم. شاید فقط دلم می‌خواست به آن مزارع هموار خالی و پهنه‌های عظیم و خاکستری آسمان نگاه کنم. یک دم بی‌اختیار به جاده‌ای رفتم که نمی‌شناختم، و نیم ساعتی نمی‌دانستم کجا هستم و اهمیتی هم نمی‌دادم. پی درپی از کنار مزارع یکدست و بی‌شکل می‌گذشتم، بی‌هیچ تغییری، جز هر از گاه که به دسته‌ای از پرندگان نزدیک می‌شدم، پرندگانی که با شنیدن صدای موتور ماشینم از میان شیارهای شخم خورده پر می‌کشیدند و می‌رفتند. عاقبت در دوردست چند درخت دیدم، که از جاده چندان دور نبودند، به سمتشان راندم، توقف کردم و پیاده شدم.

متوجه شدم که در مقابل زمین شخم خورده ایستاده‌ام. حصاری بود که نمی‌گذاشت پا به مزرعه بگذارم، حصاری با دو ردیف سیم خاردار، و متوجه شدم که این حصار و آن سه یا چهار درخت در بالای سرم تنها اشیایی هستند که تا چندین مایل در برابر باد تن راست کرده‌اند. در امتداد حصار، به خصوص به خط زیرین سیم خاردار، کلی زیاله چسبیده و کپه شده بود. مثل زیاله‌هایی که در ساحل دریا پراکنده‌اند. حتماً باد آن‌ها را

مایل‌ها مایل با خود آورده و عاقبت به آن چند درخت و آن دو خط سیم‌خاردار رسانده بود. حتی در میان شاخه‌های درختان هم تکه پلاستیک‌های پاره و تکه پاره‌های کیسه‌های پلاستیکی را می‌دیدم که با باد در نوسان بودند. فقط همان بار بود، وقتی آن‌جا ایستاده بودم، درست در برابر بادی که از جانب مزارع تهی می‌وزید، و به آن زباله‌های عجیب نگاه می‌کردم، همان بار بود که کمی خیالپروری کردم، چون به هر حال، آن‌جا نورفوک بود، و تازه دو هفته بود که او را از دست داده بودم. داشتم به زباله‌ها فکر می‌کردم، به پلاستیک‌های در اهتزاز میان شاخ و برگ‌ها. چشمانم را نصف و نیمه بستم و با خود تصور کردم این‌جا همان نقطه‌ای است که هر چه از زمان کودکی‌ام از دست داده بودم، در آن جمع شده است. من در مقابلش ایستاده بودم. تصور کردم که اگر به اندازه‌کافی صبر کنم، شکلی کوچک از افق مزرعه ظاهر و به تدریج بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود، و عاقبت می‌بینم که تومی است، و او برآیم دست تکان می‌دهد، و حتی شاید صدایم کند. خیالپردازی‌ام هرگز فراتر از این نرفت - اجازه ندادم که برود - و گرچه صورتم غرق اشک شد، نه هق هق زدم، نه مهارم را از کف دادم. فقط کمی صبر کردم، بعد برگشتم سمت ماشین و راه افتادم تا به جایی بروم که قرار بود بروم.